

گومالیت



لاری کرمانشاہی

« ... به حقیقت خدا قسم، اگر،
« تا به حال حتی به فکر خدا رسیده،
« باشه که نگاهی به دنیا بکنه و به بینه،
« بنده‌هاش چطور مثل حیوانات،
« جنگل به جان هم افتادن! ... »
« البته بین حیوانات جنگل،
« با اجتماع انسان‌ها، فرقی کلی و،
« بزرگ هست. جنگلی‌ها تا از گرسنگی،
« به ستوه نیایند، حیوانی را نمی‌درند،
« اما اجتماعی‌ها، اینکار را گاهی،
« اوقات به خاطر تفنن انجام میدن! ... »
« اکثر به خاطر بیشتر خوردن و بیشتر،
« داشتن! ... یوزپلنگ جامعه، به،
« لاشه‌ی شتر مرغ کمتر احتیاج دارد،
« تا به مال و منال و نیروی شتر مرغی،
« وفردی آن! ... »

شماره‌ی ثبت در کتابخانه‌ی ملی

۱۳۵۳/۱۲/۲۶ - ۱۸۷۸

اسفند ماه ۱۳۵۳

چاپ اول

سازمان مرجان



حدیہ کی مرجان

تقدیم بہ شہما

تذکری کوتاه و لازم :

اینک که کتاب « سومین » انتشار مییابد، لازم به تذکر می باشد، همانطور که از موضوع اکثر داستانها و صحنه ها استنباط می گردد ، داستان های کتاب در حدود سی چهل سال قبل اتفاق افتاده و با انقلاب سپید خط بطلانی بر تمام گرفتاریها و وضع فلاکت بار مردم گذشته کشیده شده است و چنین صحنه هائی دیگر وجود ندارد .

در ضمن چون انتشار کتاب مدتی زیاد به طول انجامید از علاقمندانیکه در انتظار آن بوده اند عذر میخواهیم.

سازمان مرجان

نوشته‌های دیگر نویسنده که در گذشته چاپ شده :

وقتیکه شکوفه ها می شکفند

وزمانی که برک ها می ریزند : داستان دراز

چاپ اول ۱۳۴۳ در قطع جیبی ۲۵ ریال

، دوم ۱۳۴۸ ، ، ۲۵ ،

: داستان دراز

غروب بینوایان

چاپ اول ۱۳۴۳ در قطع جیبی ۳۰ ریال

، ، ، رقمی ۱۲۵ ،

چاپ دوم ۱۳۵۰ در قطع جیبی ۴۰ ،

: داستان دراز

سارگران

چاپ اول ۱۳۴۵ در قطع جیبی ۳۰ ریال

: داستان دراز

چشم الفی ها

چاپ اول ۱۳۴۸ در قطع رقمی ۱۶۰ ریال

: مجموعه‌ی چهارده داستان کوتاه

سال های از دست رفته

چاپ اول ۱۳۵۱ در قطع جیبی ۶۰ ریال

، ، در قطع رقمی ۳۰۰ ،

فهرست مطالب

آنچه می خوانید :

- مرجان سخن می گوید صفحه ۹
- کوماین ، ۱۵
- اجاق کور ، ۳۳
- چتولی ، ۹۵
- روزشاه ماران ، ۱۱۱
- خون بها ، ۱۲۳
- کفترباز ، ۱۷۵
- تیول دار ، ۱۸۵
- ناجورها ، ۲۱۷
- روزهای پریشانی ، ۲۲۹

بازهم یادداشتی کوتاه

مرجان سخن مینگوید

□ □ سی و چند سال گذشت و ما نتوانستیم به مناسبت پاره‌ای گرفتاری‌ها و ناممکن‌ها، به قول خود جامه عمل بپوشانیم و آثار پر ارزش بیشتری را که قول داده بودیم و قرار بود مرتب انتشار دهیم، منتشر سازیم... اما در این سی و چند سال گذشته، چهره‌ی ایران به کلی تغییر یافته و ما هم طی سابقه‌ی زیاد و طولانی‌مان در کار چاپ و نشر کتاب، کارهایی انجام داده و خواهیم داد...

ولی خوب، میدانیم که داشتن سابقه‌ی طولانی در کار، اگر چه در تجربه و شناخت میتواند راهبر باشد، اما به هیچ روی و در مورد هیچ سازمانی، به خصوص سازمان‌های انتشاراتی، و در هیچ کشوری نظیر ایران، نمیتواند سابقه‌ی کار، برای اصالت و برتری کافی باشد...

زیرا که باید همواره با زمان بوده و با زمان هم پیش رفت... این شعار «سازمان مرجان» است!..

□ □ اینک که موقعیتی مناسب به دست آمد و توانستیم بار دیگر ابطه‌ی خود را با شما برقرار سازیم و یکی دیگر از آثار ارزنده‌ی ولاری کرمانشاهی، را انتشار دهیم، بسی خوشوقتم، اما میدانیم که بازهم به ما ایراد میکنند و میگویند: «چرا اکثر انتشارات مرجان را از نوشته‌های نویسندگان ایرانی

انتخاب میکنند؟! .. و چرا از ترجمه‌های آثار معروف و مشهور دنیا استفاده نمی‌کنند؟! ...

این شیوه‌ی مرضیه‌ی ماست و وجه تمایز «سازمان مرجان» با سایرین میباشد. ما با زهم به کاراستین خود در راه انتشار آثار جالب و اجتماعی ادامه می‌دهیم.. و دست به چاپ و انتشار نوشته‌های خوب نویسنده‌گان و شعرای ایرانی می‌زنیم. به ویژه نوشته‌های نویسنده‌گان شهرستانی، که بیشتر مورد ایراد بوده هست و ما با تمام مخالفت‌ها و زیان‌های فراوان ناشی از چاپ این نوع نوشته‌ها، به چاپ آن‌ها ادامه داده‌ایم و ادامه خواهیم داد. در حالیکه بیش از سی و چند سال از به وجود آمدن «سازمان مرجان» می‌گذرد، ما چندین نویسنده و شاعر جوان معرفی کرده‌ایم که عده‌ای از آن‌ها اکنون از شهرت مطمئنی برخوردارند و مقام و موقعیت تثبیت شده‌ای در ادبیات و شعر امروز دارند و از همین عده، چه بسیار که از طریق «سازمان مرجان» به عالم مطبوعات و کتاب راه یافته‌اند.

امیدواریم دوستان عزیز به این واقعیت‌ها توجه بفرمایند!..

□ □ «يك راه است که نویسنده باید بهتر از معاصران»
«خویش در آن گام بردارد و این دنیای درونی انسان‌هاست. اگر»
«نویسنده بتواند نشان دهد که پرسناژ داستان او چگونه می‌اندیشد.»
«چگونه غم را تحمل می‌کند. چگونه اشتباه می‌کند. چگونه رنج می‌برد»
«و چگونه دوست می‌دارد، خواننده در پایان کتاب، خود را غنی و»
«پر بار احساس می‌کند و یاد خواهد گرفت که پرسناژ کتاب را بشناسد»
«و از آنجا یاد خواهد گرفت که خودش را بهتر بشناسد، محیط»
«اجتماعی، اندیشه‌ها و احساسات و زندگی و کار نویسنده را مشخص»
«و میکند. خارج از محیط و خارج از اجتماع. نویسنده می‌خشکد و»
«نیروی خلاقه‌اش از بین می‌رود.»

«ایلیا ارنبورک»

□ □ بارها در کتاب‌های مختلف «لاری» با شما سخن گفته‌ایم و او را آنچنانکه بوده است معرفی کرده‌ایم، مع الوصف بد نیست بدانید که این نویسنده‌ی معروف و مشهور و انسان، و پابند به اصول و مذهب... در خانواده‌ای دهقان، از نژاد اصیل «گرد» و از پدری هفتاد ساله و مادری پانزده ساله به دنیا آمده و

پس از يك سال پدر خود را ازدست داده است! ...

و نوشتیم که «لاری» نویسنده‌ای است با دید تیز و تخیل وسیع ... تخیلش محدودیت ندارد. اصولاً بیانی شخصی و اجتماعی دارد، ولی گهگاه تأثیرهایی از بعضی نویسندگان بزرگ مثل «گورکی» و «جک لندن» در کارش دیده می‌شود.

داستان‌های «گوماین» شاید به خاطر داشتن طرح مشخص و شخصیت‌های اصلی و وقایع وابسته بهم و تازگی شیوه‌ی کار، باسوزی‌های اجتماعی، حتماً مورد قبول صاحب نظران و روشنفکران قرار خواهد گرفت. بنا به ادعای يك نویسنده‌ی معروف معاصر:

«تنها ایرادی که از داستان‌های کوتاه «لاری» میتوان گرفت،»

«سخن تند و گزنده‌ی آنست...»

«لاری» گرچه با سماجت خاصی تمام اصول فنی داستان کوتاه نویسی را که عشق به انسان، ابتکار، اختصار و ساده نویسی و تازه‌گی کار است حفظ میکند، مهبدا محتوای انسانی و شخصیت تبیی داستان را مقدم بر اصول فنی دانسته است و خواننده در همان لحظه‌ی اول شروع به خواندن: از فضای خویش خارج می‌شود و در محیط و فضای داستان قرار می‌گیرد و با پرسناژها احساس همبستگی و قرابت عجیبی مینماید و حتی صدای نویسنده را می‌شنود که گاهی متین و آرام و زمانی تند و عصبی به تشریح محیط می‌پردازد.

خواننده‌ی داستان‌های «گوماین» شاید با مطالعه‌ی هر داستان، چند بار به شدت بخندد، چند بار تا حد آشفته‌گی دستخوش اندوه گردد. طنز «لاری» تلخ و بی‌ترحم و آکنده است از خشم و بی‌زاری و دلسوزی شدید، گزندگی قلم بی‌ترحم «لاری» شاید هم خواننده را بی‌آزار، اما همین آزار، خواننده را به تفکر و امیدارد.

«آموزگار اصلی هر نویسنده، اجتماع است!... هر نویسنده هر چه یاد می‌گیرد و به آن ایمان می‌یابد، از اجتماع خویش یاد می‌گیرد و به خاطر همین است که نویسنده‌ی متعهد هرگز قادر نخواهد بود از فضا و محیط خویش خارج بشود.»

□ □ و حالا درباره‌ی یکی دو داستان کتاب:

«گوماین» - ترس «مشهدی موسا» از نیش افی و مرگ، فقط به

خاطر ازدست دادن وعده‌ی نیمه شب است که با «زیور» دارد و نویسنده با خنده‌ی تلخ و عصبی، تلاش احمقانه‌ی اطرافیان «مشهدی موسا» را برای نجات او به باد تمسخر میگیرد.

«اجاق کور» - وحشت ازبیری و افتادگی و همچنین ترس ازعنوان تلخ «اجاق کور» باعث میشود که «حسین علی» و سواس و حساسیت احمقانه‌ای برای نگه داشتن نوزاد پسر به خرج دهد، تا حدی که حتی باعث مرگ نوزاد میشود و جمله‌ی آخر داستان: «باز هم شدم مایه‌ی خنده و تیتال مردم...» درمانده‌گی و استیصال کامل پرسناژ داستان را نشان میدهد.

در داستان «اجاق کور» از اصطلاحات و واژه‌های محلی زیاد استفاده شده. منظور نویسنده اظهار فضل و یا وارد کردن واژه‌های نامأنوس در زبان نیست، بلکه فقط به خاطر آشنایی بیشتر خواننده با محیط داستان و شیوه‌ی گفتگوی مردم آن محیط، به این کار اقدام شده است.

□ □ بهر حال امیدواریم که دست‌اندرکاران این امر مهم، با دقت و ایمان بیشتری فعالیت کنند، چون بنا به گفته‌ی «جمال میرصادقی»:

«داستان کوتاه، چون جوازهای است که شکوفه‌ای را»
«در خود بپرورد. شکوفه‌ای که میوه شود و درخت بار»
بدهد.

ابوالقاسم صدرارت



کرمات

... اصلا این دنیای قری و
اطواری ، چه هست ؟ و چه ...
می تواند باشد ! ...
اگر این لذت های نیمه شب و
سرکشی ها نباشد ! ...
آه ، تف ... سال های جوانیم
توی جهنم سرشد ! ... ایکاش
این « زیور » بلا ، زودتر پیدا
میشد تا میدانستم که « سکینه »
چه معجونیه ! ...
تا زودتر میدانستم که عمرم را
باچه خرچسونه ای سرکردم ! ...

۱ کوماین'

ساعتی بیشتر نمیگذشت که آفتاب زده بود ، اما هوا بی نهایت گرم بود و بوی «بوماران»^۲ و «شبدر»^۳ فضای محدود کشتزار را اشباع کرده بود . «مشهدی موسا» بیل آبیاریش را که چند کیلو گرم گل قرمز به آن چسبیده بود ، روی شانهای راستش نهاده ، از پرچین باغ گذشت . از جوی آب کنار پرچین پرید و وارد کشتزار پنبه شد . احساس کرد که خفقان میگیرد و به سختی نفس میکشد . کمی ایستاد و آفتاب را که توی آسمان آتش گرفته بود نگاه کرد و وقتی که چشم از آفتاب گرفت نالید : «جایی را نمی بینم ، همه جا تاریکه ، حتی «کوه زوار» و کوه زوار مثل يك هیولای ترسناك در چند صد

-
- ۱- کوماین - بهضم اول و کسر پنجم ، دهکده ایست که مرقد معروف «شیخ عباس» در آن قرار دارد .
- ۲- بوماران - بومادران .
- ۳- شبدر - گیاهی است از نوع اسپرس که خوراک حیوانات علفخوار میباشد و بر چند قسم است .

کوماین

متری مزرعه ایستاده بود .

مشهدی موسا فقط يك پیراهن قهوه‌ای به تن داشت که یقه‌اش تا پایین دگمه نداشت و آستین‌هایش کوتاه بود و سینه و گردن و بازوانش هم به رنگ پیراهنش مینمود .

همچنین شلوار «جافی»^۱ سیاه و کوتاه و گیوه‌های پاره پوره‌ای پوشیده بود که انگشت شصت پای راستش از آن نمایان بود و به ساقی بوت‌های پنبه و خاك و خاشاك و سنگ‌های کشتزار میخورد . نم گرم و لزوج بوت‌های «بلک»^۲ بر ساق‌های پشم آلودش که مثل ماهی دودی ، قهوه‌ای رنگ و خشکیده بود می‌نشست و در انبوه موهای زبر و خشن او جمع میشد .

مشهدی موسا از دور «تاپوئی»^۳ را در مزرعه تشخیص داد و برای بهتر دیدن با دست‌چپ بر چشم‌های کم سویش سایبان ساخت و دقت کرد . گاو ابلق «گدخدا حسن» را توی کشت چغندر دید . با عصبانیت فریاد زد :
«وہا...وہا... صاحب‌مرده مثل اینکه یادش دادن . تا از خانه‌ی خراب مانده‌ی صاحبش درمیاد ، سر راست میدوه توی چغندر کشت ما !...»

مشهدی موسا لحظه‌ای منتظر ماند ، اما گاو همچنان سرگرم چرا بود .

مشهدی موسا ناچار دستش را پایین آورد و به سوی باغچه برگشت و فریاد زد : «زیور ... آهای زیور ...»

يك زن میانسال با صورت آفتاب سوخته و قامتی نحیف از لابلای پرچین-ها خارج شد .

مشهدی موسا گفت : «گاو صاحب مرده بازم پیدااش شده ، همین دیشب

۱- جافی - منصوب به جاف ، تیره‌ای از کردها .

۲- بلک - به فتح اول و دوم ، علفی هرزه و بد بو که صمغ سفت و سختی از آن بدست می‌آید .

۳- تاپو - در اینجا به معنی سایه آمده است .

لاری کرمانشاهی

آبیاری چغندر تمام شده ، حالا کلی خرابی بار آورده . ،
زیور بی آنکه منتظر دستور بماند ، قطعه چوبی برداشت و دوان دوان
به سوی گاو دوید .

مشهدی موسا زن را از پشت سر نگاه کرد و دید که پیراهن گلدار و
بلند زن از گرما و رطوبت به پیکرش چسبیده است و خسته و وارفته میدود .
آنقدر بانگاه حریص و آزمندش او را نگاه کرد تا دید که چوب دستی زن به-
پشت گاو خورد و گاو دمش را روی پشتش گرفت و فرار کرد .

مشهدی موسا روی يك كومه‌ی خاک نشست . قوطی سیگار آهنی و کج و
کوله‌ای از جیب پیراهنش در آورد . يك سیگار لاپیج ، به لب نهاد و چند
کبریت به دور انداخت تا توانست سیگار را روشن کند و درحالیکه عرق از
صورت و گردنش بر سینه‌ی آفتاب سوخته‌اش میریخت و میدرخشید ، زیور را
نگاه میکرد و بی‌شک در دلش شور و غوغایی عجیب برپا بود . زیر لب گفت:
« حیف نیست این گل خوشبو زن «اله کرم» باشه . مرد که تنبل و
تریاک‌کی که فقط یاد گرفته مفشو بالا بکشه و آب دماغشو به در و دیوار بماله .
آه دیشب ... دیشب شب خوبی بود . اله کرم خمار بود و تریاک گیر نیآورده
بود . بله..بله .. دیشب برای من و زیور شبی بود . شبی که خودش به يك
عمر میارزید . راستی چه افتضاحیه . آدم چرا به دنیا میاد؟ چرا سال‌های سال
بچه و ناخلف میمانه ؟ چرا زندگی فقط دق دلش را روی سر آدم‌های بیچاره
خالی میکنه ؟ چرا نروماده به وجود آمده ؟ چه عیبی داشت اگر همه ، هم جنس
بودن و خود رو بار می آمدن . آن وقت خیلی از دردها و رنج ها وجود
نداشت . »

مشهدی موسا به خودش آمد و نالید : « آه .. چقدر ور زدم ! .. »
زیور رفته بود و در ورای مه کم رنگ ناشی از گرما ، دهکده مثل يك
قبرستان به چشم میخورد .

مشهدی موسا با صدای بلندتری گفت : « از دیشب عوض شدم . مثل
درس خوانده‌ها فکر میکنم . اصلا از دیشب که زیور لب پایینیم را گاز گرفت و

کوماین

خون آورد ، سرخودم نیستم . راستی چه خوبه که زن ، مردو راضی بکنه و مردهم زنو ... خوب اینکار لازمه . آه چه حرف هایی ... این حرفها به قرانی نمی‌ارزه ... باید به‌امشب فکر کنم . وقتی اله‌کرم خواب بره ، من و زیور بازم پای درخت زردآلو پیش هم می‌خواهیم ! ...»

مشهدی موسا برگشت و به‌راه افتاد . سیگارش به آخر رسید . و مرد نگران از سوزش انگشت‌هایش دریافت . ناچار آنرا پرت کرد و از کشتزار پنبه خارج شد و وارد قطعه‌ی بایری شد که در آن «بلك» می‌روید و هرگز قابل کشت نبود . ازبوی نفرت‌انگیز این گیاه وحشی چهره‌ی مشهدی موسا پرچین و چروك شد ، اما زود به‌خود آمد و باز هم غرق در رؤیای زیور شد . و با صدای بلندی گفت : «سینه‌ی نرم و گونه‌های داغش ! ...» بعد تون صدایش را پایین آورد و از خود پرسید : «راستی این زن تو تمام دنیا بی‌همتا نیس ؟ ... چرا .. حتماً اینطوره ... پس چرا زن خودم ... آه ، لندهور بی‌قواره ، مثل آب یخ بی‌مزه ... سینه‌که اصلاً نداره ، و لب‌هاش طعم کدوی خام میده ! .. همان کدوهای که درحاشیه‌ی جالیز کاشته میشه و فقط تخمه‌هاش به‌درد می‌خوره . آه خدایا ، چقدر بین این زن ترگل و رگل با «سکینه» فرق هس ؟ ...»

مشهدی موسا به پرچین باغ نزدیک شده بود و قطعه زمین بایر که مکان رویش «بلك» بود به آخر می‌رسید . احساس می‌کرد دلش شور میزند . چون با خودش گفت : «هیچ وقت دلم اینجوری شور نزده ، خدا خیرش کنه ، آه هر پیش‌آمدی هم میشه بشه ... فقط من خودم سالم و آزاد باشم ، تانصف شب به- زیور برسم ! ...»

یکی دو قدم بیشتر با جوی آب کنار پرچین فاصله نداشت که دریافت زیر پایش نرم و لغزنده شد . ناگهان نالید و سوزش جانکاهی در ماهیچه‌ی راستش احساس کرد . با خود گفت : «شاید يك علف هرزه ، مثل همیشه ساقه‌خراشیده .. اهمیت نداره ..» بیل را از روی شانه‌اش توی باغچه انداخت و خواست از جوی آب بپرد که بخت بد نهیبش زد و پشت سرش را نگاه کرد . ابتدا مورمورش شد و سپس ترسید و رعشه‌ی سختی سراپایش را تکان داد و به‌لرزه افتاد . واقعاً می‌لرزید

لاری گرمانشاهی

و احساس می‌کرد که پیکرش منجمد میشود . فریاد ترسناکی کشید که در کشتزار و باغچه پیچید و دهانش خشک شد و شیرینی مفروط و ناخوشایندی را در مزاقش مززمه کرد. ۱. باز هم فریاد زد : «... ف... عی... افعی...»

دلش میخواست پیکر آن موجود خوفناک را به کوبد ، اما نمیتوانست و رعشه‌ای مرگ‌آفرین او را از پا انداخت . افعی نگاه پیروزمندانهاش را از قربانی بیچاره‌اش گرفت و در انبوه بلك‌ها ناپدید گشت .

مشهدی موسا در اولین لحظه احساس کرد که عطش ناشناخته‌ای به سر- و قتش آمد و شیرینی بی‌نهایت مزاقش ، فزونی مییابد . و نیز متوجه شد که ابتدا پای مار گزیده‌اش و سپس زانو و رانش متورم میشود . از فریاد او قبل از همه زیور سر رسید و مشهدی موسا وقتی که چهره‌ی آفتاب سوخته و چشم‌های سیاه زن دلخواهش را دید ، وحشتش بیشتر شد و ترسناک‌تر گردید : «پس شب چه میشه ؟ ... بله امشب... تو مهتاب... زیر درخت زردآلو ... آه زیور ... زیور ، افعی لعنتی کار خود شو کرد .»

زیور درد آلوده گریست ، اما نتوانست حرفی بزند ، چون اله کرم و مباشر و سپس کدخدا سر رسیدند .

کدخدا فریاد زد : «آه مشدی .. مشدی ، چه بلائی به سرت آمده .» مشهدی موسا نتوانست جواب بدهد و متضرع و بیچاره کدخدا را نگاه کرد .

زیور گریان گفت : «افعی .. افعی گزیده‌ش .»

مباشر و زنتی که تازه از راه رسیده بودند ، از پریشانی زیور بهیجان آمدند و آنها هم گریه کردند .

کدخدا فریاد زد : « باید هر چه زودتر مشدی رو به مرقد شیخ عباس برسانیم ، خیلی باید عجله کنیم . اگر قبل از ما آن افعی لعنتی خودشو به مرقد برسونه ، کار از کار میگذره !...»

۱- میگویند آب دهان شخص افعی گزیده به شدت شیرین و چسبناک

میشود .

کوماین

اله کرم خمار و خواب آلود، خاک بر سرش ریخت ، در کنار لاشه‌ی متورم شریکش زانو زد و زارید : «خدا مرا میکشت تا تورو به این حال و روز نمیدیدم ... آه مشدی .. این آفت از کجا پیدا شد؟! ..» قدری گریست و بر سروصورت خودش سیلی زد و سپس فریاد زد : «از اینجا تا «کوماین» چقدر راه ... آه ... آنهم توی این گرمای کاشنده .!»

زیور گفت : «خیلی راه ، اما اگه ما به‌ده کوره برسیم ، مرقد معلوم میشه و کارمان به نتیجه رسیده . چون کافیه که مشدی به‌تونه گنبدو بار گاه مرقدو ببینه .»

جمله ، تصدیق کردند و چند مرد سیاه سوخته و سبیلو به‌ده دویدند تا «تورم» تهیه کنند .

مشهدی موسا با چشم‌های از خوف دریده‌اش به صورت خوب و دلکش زیور خیره شده بود . از گرما دیوانه میشد و با همه‌ی شیرینی تازه‌شناخته‌ای که دردهانش جمع میشد، لب‌ها و گلویش کاملاً خشک بود . میخواست فریاد بزند که : «آب.. آب.. تشنه‌گی کشتم ..» ولی صدا از گلویش خارج نمیشد . هر لحظه پیکرش بیشتر باد میکرد و متورم میگشت و شاید قلب بیچاره‌اش هنوز برای ماندن تلاش میکرد ... او نمیخواست بمیرد ، نمیخواست به‌این آسانی بمیرد، او آرزو داشت که لااقل بار دیگر، شب گذشته تجدید بشود .. وقتی که ماه‌از قله‌ی کوه جدا بشود، او و زیور پای درخت زردآلو بهم برسند .

مشهدی موسا با این افکار از یاد برده بود که افعی او را گزیده است ، اما درک میکرد که هر لحظه گلو و لب‌هایش خشک‌تر میشود و درمذاقش شیرینی بیشتری مززه میکند .

زیور مستقیم توی چشم مشهدی موسا نگاه میکرد . مشهدی موسا جان میگرفت و لذت میبرد و به‌خاطر جمله‌ی شیرینی که شب گذشته از دهان زیور شنیده بود، احساس غرور و دلبری میکرد : «تو مرد خوبی هستی ... تو مرد خوبی هستی ...»

۱- تورم - به‌فتح اول. چوب بستنی است که برای حمل جنازه بکار میبرند.

لاری کرمانشاهی

«خوب ، من مرد خوبی هستم ... چرا مرد بدی بشم ؟...
اصلا ما ر چه هست ؟ مگه ما از زندگی سی چهل ساله ی من
ترسناك تره !...»

در این لحظه سروکله ی سکینه زن مشهدی موسا ، وای وای کنان در
حالی که صورتش را با ناخن میخراشید پیدا شد . با شکم فراخ و صورت باد
کـرده اش روی سر مشهدی موسا زانو زد و شروع کرد به گـریه و زاری .
مشهدی موسا به یادش آمد که افمی او را گزیده است و زهر قتال و خوفناك توی
رگ هایش به سرعت جریان یافت . ناچار نالید و فریاد کشید . بیشتر متورم گشت
و با چشم های از حدقه درآمده اش ، صورت پف کرده ی زنش را که از شب اول
عروسی از او بدش آمده بود ، با تضرع نگاه کرد و اگر زنش فهمیده بود ،
درمی یافت که شوهرش در آخرین لحظه ی حیات با نگاه به او میگوید : «من از
اول هم تو را نمیخواستم !...»

عاقبت چهارمرد سیاه سوخته که سیل سیاه و آویخته داشتند و عـرق
بدنشان پیراهن های سیاه و قهوه ایشان را گله به گله سپید کرده بود ، عرق دیزان
بایك «ترم» محقر از راه رسیدند . با شتاب ترم راروی بوته های علف وحشی
گذاشتند و دست و پای مشهدی موسا را که ورم کرده بود گرفتند و روی ترم
گذاشتند و به سوی «کوماین» به راه افتادند .

دروگرها برای صرف «چاشت^۱» به ده برمیگشتند . عده ای بی تفاوت
می ایستادند و عده ای به مشایعین می پیوستند .

اله کرم گفت : «هنوز چاشت نشده هوا اینقدر گرمه ، وای به حال
نیمروز !...»

کدخدا گفت : «اگر همتی بکنین ، يك ساعته به کوماین میرسیم .
زیور زارید : «شما را به خدا تندتر راه برین . اگه قبل از اینکه مشدی

۱- چاشت- برزگرها معمولا قبل از سپیده ی صبح که هوا کاملا خنك
است ، به کار میپردازند و در حدود ساعت ده صبح برای خوردن چاست یا همان
صبحانه دست از کار میکشند .

گوماین

گنبد و بارگاه مرقد و ببینه ، اون مار لعنتی به مرقد برسه و سر به خاک مرقد
بماله (در اینجا به شدت گریست و فریاد زد) اونوقت مشدی میمیره ...! «
کدخدا با دستمالی چرکین عرق صورتش را پاک کرد و غرید : «نفوس
بد نیا زن .. خدا بزرگه ..»

مشهدی موسا ناله‌ی جانخراشی کشید و زیور به شدت گریه‌اش افزود .
زن مشهدی موسا همچنان تاپ تاپ راه میرفت و میخواست به گریه تظاهر
کند ، اما نمیشد و هر لحظه با دست روی چشم‌های تراخمیش را میگرفت .
مشهدی موسا طاق باز روی «ترم» افتاده بود و هر لحظه بیشتر ورم میکرد .
شیرینی کشنده‌ی مذاقش شدت مییافت . زهر قنار کار خودش را کرده بود و ریشه
ولرزش مرگه در پیکر مشهدی میدوید ، اما مشهدی فقط يك فکر داشت و آن
فکر آنقدر شدید بود که مجال اهمیت دادن به مار گزیده گی را به او نمیداد .
هوای پیکر گرم و لذت بخش زیور ... خاطره‌ی شب پیشین ... و ارزیابی زندگی
گذشته با این چند ساعت آخر ... و شاید در دل میگفت : « راستی چه نفهم
بودم .. بیست سال عمرم را با چه ماده دبوی سر کردم . زن ... زن ... آه
زن خوب چه لذت بخشه ، اما امشب ... شبی که بالاخره میاد ... آه خدایا ،
اگر برای من نیاد چکار باید بکنم .»

زیور به شدت میگریست . او خوب میدانست که مشهدی را از دست داده .
مرد خوب و استثنائی او ... مردی که با اشتیاق او را در بازوهای کت و کلفتش
فشار میداد !

عاقبت به ده کوره رسیدند و گنبد و بارگاه مرقد پیدا شد .. حاضرین با
خوشحالی صلوات گفتند و زیور فریاد زد : «مشدی ... مشهدی جان ... مرقدو
می بینی ؟»

مشهدی موسا از صدای پرارتماش زیور جان گرفت و خواست برخیزد ،
اما نتوانست . کدخدا واله کرم کمکش کردند . مشهدی با ناتوانی سرش را
بلند کرد و با چشم‌های باد کرده و اشک ریزانش گنبد و بارگاه را نگاه کرد و
زیر لب گفت : «اگه خوب بشم .. اگه نمیرم .. دو تا گوسفند نذر میکنم ..»

لاری کرمانشاهی

کدخدا به اطرافیانش گفت : «تا اینجا خوب آمدیم . مار گزیده اگر گنبد و بارگاه مرقد و بیبینه ، نیممیره . البته باید تا غروب آفتاب روی «ترم» بمانه تا مبادا موش از روی لاشهش بپره . حالا به پاهاتان فشار بیارین ، ممکنه آن مار لعنتی، زودتر از ما به کوماین برسه ، آنوقت کارمان زار میشه و چارتا گربه‌ی قهار لازم داریم .»

زیور نالید : «خدایا .. ای خدا ... به «چارک» کره نذرت ! ..
مشدی نمیره .»

آفتاب هر لحظه سوزنده و داغ میشد و مشدی موسا از عطش میمرد و مینالید و درخواست آب میکرد ، اما پیرمردها و کدخدا به شدت مانع میشدند و دلسوزانه میگفتند : «نه، نه .. مشدی نباید آب بخوری ، اگه آب بخوری زهرمار زودتر کارسازی میکنه ..»

گنبد و گلدسته و منارهای مرقد در نور بی‌ترحم خورشید میدرخشید و برای مشایعین مشهدی موسا، ابهت خاصی مییافت .

کدخدا با خوشحالی گفت : «تا اینجا که خوب آمدیم ، حالا تاخت کنین تا پیش از اینکه افعی لعنتی خاک مرقد و ماچ کنه ، مشدی رو برسانیم .»
مشهدی موسا و زیور یکجا امیدوار شدند . مشهدی موسا نتوانست حرف بزند ، اما زیور با امیدواری فریاد زد : «خدا ارحم و راحمین ، هر قدر هم تنبل باشیم ، زودتر از افعی به کوماین میرسیم .»

اله‌کرم و غ‌زد : «مکه امام غریب یاری بکنه ، و گرنه افعی لعنتی مثل اجل راه میره ، میترسم زودتر از ما به کوماین برسه .»

مشهدی موسا باز هم درد و شیرینی مفرط مذاق و خشکی و تشنه‌گی بی‌حدش را از یاد برده بود و در رؤیای نیمه شب غرق بود : «وقتی که ماه در میاد ، زیر درخت زردآلو، سینه‌ی لرزان و پرتمنای زیور روی سینه‌ی پهن خودش میلفزد .. و آنوقت لذت میبرد .. و زندگی را درمییابد و دیگر برایش مهم نخواهد بود که افعی زودتر به کوماین میرسد یا لاشه‌ی باد کرده‌ی او ...»

۱- چارک - به فتح سوم ، ده سیر یا ۲۵۰ گرم .

کوماین

اصلا این دنیای قری و اطواری چه هست؟ و چه میتواند باشد!..
اگر این لذت‌های نیمه‌شب و سرکشی‌ها نباشد!.. آه، آه، آه.. سال‌های
جوانیم توی جهنم سرشد، ایکاش این زیور بلا زودتر پیدا میشد تا میدانستم که
سکینه چه معجونیه!.. تا زودتر میدانستم که عمرم را با چه خرچسونه‌ای
سر کردم.

عربده‌ی بی‌وقت کدخدا مه‌هدی موسا را از آن حالت پر از رخوت جدا
ساخت.

آنها به کوماین رسیده بودند و مه‌هدی موسا فقط میتواند آسمان را
ببیند که مه‌آلوده و خفقان‌آور بود، اما برای او مهم نبود. چون دیدن
دردی دوا نمیکرد.. صلوات دسته‌جمعی مشایعین باعث شد که مه‌هدی موسا
به یاد مرگ بیفتد و ناگهان احساس تشنه‌گی شدید و درد بی‌نهایت کرد.
خواست فریاد بزند، اما نتوانست.

زیور که پیوسته به چهره‌ی آفتاب سوخته‌ی مرد محبوبش خیره میشد،
توانست دریابد. چون فریاد زد: «مشدی... مشدی تشنه شد... شما را
به خدا به او آب بدین... مگر شما نوه و نتیجه‌ی شمره‌ستین!؟»

کدخدا سیل خاکستری و گردآلودش را نوازش کرد و با دستمال بزرگ
و کثیفی عرق چهره‌اش را سترد و گفت: «چیه غرغر میکنی زن.. اگه آب
به او برسه جابجا میمیره.»

زیور به شدت گریست و گفت: «شما را به خدا آب... به او آب بدین...
مگر نوه، بینین از تشنه‌گی سیاه شده...»

سکینه واله کرم از آشفته‌گی زیور به هیجان آمدند و واله کرم با کف دست
بر پیشانی کوتاه و سیاهش کوبید و آرام آرام گریه کرد، اما زیور پیوسته فریاد
میکشید: «یا قمر بنی‌هاشم... یا تشنه‌ی کربلا...»

کوماین دهکده‌ی محقر و غم‌انگیزی است که در یک دشت سیاه و بدنما

لاری کرمانشاهی

افتاده است و يك «کهریز» اهالی ده و درخت های معدودش را سیراب میکند . با يك طوافگاه نیمه مخروطی که يك مرد میانسال و فربه با عمامه‌ی سبز و چشم‌های تراخمی به تنهایی در آن بسر میبرد .

کهریز در پنجاه متری مرقد قرار دارد و آن روز زن‌های ژنده پوش روستائی رنگ پریده و با آفتاب سوخته بادیه‌ی مسی و کوزه‌های سفالینشان را از آب کهریز پر می‌کردند که به محض مشاهده‌ی آن کاروان مفلوک و گرد و خاکی ، کوزه‌هایشان را گذاشتند و حیرت زده شروع کردند به ورا انداز کردن تازه- واردین . بیشتر زن‌ها کدخدا را میشناختند ، اما طبق عادات و رسوم اجازه‌ی سلام و احوالپرسی با مرد غریبه را نداشتند ، ناچار از پرس و جو دست‌شستند و فقط به نگاه اکتفا کردند .

آفتاب مثل خنجر ، چشم‌های پف کرده و ترسانگیز مهدی موسا را میخراشید .

مهدی موسا حتی توانائی ناله هم نداشت . لب‌هایش هر لحظه بیشتر سیاه میشد و زبان ورم کرده اش در دهانش نمی‌چرخید .

زیور با وحشت و آشفته گی بیشتری به چهره‌ی مسخ و باد کرده‌ی مرد خوش خیه-ره شد . بی‌اختیار احساس کرد که درد میکشد و تشنه اش میشود . برای لحظه‌ای دچار يك توهم ترسناک شد : «آیا این مرد ، مشدیه ۱۴ ، همان مشدی خوب و داغ و پر حرارت ، که وقتی مرا توی بازوهای فشار میداد ، استخوان هام صدا میکرد ۱۴ .. نه ، نه ... این میت وارفنه و باد کرده ، مشدی نیست ... نکنه عوضش کرده باشن .. مگر خود مشدی نبود که ده دوازده روز پیش توی «کولا»^۱ برای اله کرم میگفت : «هر مرد یا زنی که خیلی خوب باشد از ما بهتران میبرنش پیش خودشان و بجاش يك شیطان جا میزارن ..»

در این لحظه لب پائین مهدی موسا به سوئی کشیده شد و دندان‌هایش

۱- کهریز - قنات‌های زیرزمینی . چاه کوچک .

۲- کولا- آلاچیق . خانه‌ی باغ . آلونک کوچکی که در جالیز میسازند .

گوماین

نمایان گشت .

زیور فریاد ترسناکی کشید و به کنار کهریز دوید . يك بادیه آب آورد و خواست به صورت مشهدی بپاشد . کدخدا کت قصری و گشادش را در آورد و روی شکم مشدی موسا انداخت و مانع زیور شد . زیور تلاش کرد و باچنگک پیراهن کدخدا را که از مدت ها قبل پوشیده بود پاره کرد .

کدخدا فریاد زد : «سلیطه نشو... پیرهنم... تو اصلا چه میخوای ؟ قصد داری مشدی رو بکشی ؟ مگه نمیدانی آب برای مار گزیده بده ! تو مگه کاسه ی از آش داغتری ؟»

زیور به زاری گریست و هق هق کنان گفت : «ه مشدی داره میمیره .. اواز تشنه گی میمیره .. شما را به سید شهدا بهش آب بدین !...»

باز هم لب پائین مشهدی موسا به سوئی کشیده شد و به طرز رقت انگیزی درآمد و زیور با چنگک گونه هایش را خراشید و خونین کرد . سکینه هم تلاش میکرد تا خویشتن را دردمند و گریان بنماید .

دیوارهای قدیمی نیمی خشت و نیمی آجر آرامگاه ، مرطوب و خنک بود و در سایه ی آنها چند مرد روی خاک ها خوابیده بودند و برای درامان ماندن از نیش مکس های جور بجور ، روی صورتشان را پوشیده بودند .

چند سگ عوعو کنان به پیشباز دویدند ، اما زود سنگباران شدند و زوزه کشان گریختند ، اما خفته گان سایه ی دیوارهای مرقد ، همچنان بی حرکت روی زمین پهن شده بودند .

در دوسوی در ورودی آرامگاه ، دو سکوی سنگی بود که بر روی آنها قطعات چوب و سنگ ریخته بود . در آرامگاه ، چوبی و قدیمی بود و گل میخ های بی شمار و چکش سنگینی داشت .

زیور شتابان قبل از دیگران به در رسید و چکش آهنی را چند بار بر گل میخ زیرش کوبید ، در به سنگینی نالید و باز شد و مردی که سبیل سیاه و چشم های خونباری داشت سرش را تا سینه بیرون کرد . وقتیکه جمعیت را دید ، شتابان لنکه های در را از هم گشود و جمعیت داخل شد . متولی در میان هشتی خنک و

لاری گرمانشاهی

نمناک ، روی يك تشك ضخيم نشسته بود . يك جلد قـرآن کنار دستش روی پارچه‌ی سبزی قرار داشت و خودش تسبیح سیاه و درازی را هر دم میچرخانید و لب‌هایش را به طرز مرموزی تکان میداد .

کدخدا با طمأنینه به سوی سید رفت ، اما زیور دوید و پیش از کدخدا برپای سیدافتاد و گریبان گفت : «مشدی تشنه شه .. داره میمیره ...» سید با دست تپل و کوچکش سینه‌ی زیور را فشار داد و او را پس راند و به آرامی پاشد و همچنان خونسرد و تسبیح‌کنان به سرین مشهدی موسا رفت . کمی صورت سیاه و باد کرده‌ی او را نگاه کرد و با صدای زبر و زنانه‌ای که به سختی شنیده میشد گفت : «سبحان الله ... سبحان الله ... یا الله .. یا محمد... یا چهارده معصوم ...» و سپس ... لحظاتی را به پیچ و پیچ گذرانید و خطاب به کدخدا گفت : «خدا طاقتش بدهد ... کار از کار گذشته .. من می بینم توی پیشانی ابن مرد نوشته‌اند ، که غزرائیل به صورت افعی سردهش سبز میشود . بله ، افعی ... و همان افعی ایمانش قوی‌تر از این مرد بوده است . چون ساعتی قبل تربت مرقد و بوسید .

زیور فریاد زد : «پس از مشدی دست بشوریم !؟ ...» سید جوابی نداد ، ولی خطاب به کدخدا گفت : «او را زیر آفتاب بزارید ، شاید خدا سررحم بیاد .»

زیور بازهم فریاد زد : «پس لااقل او را توی سایه بپرین و بزارین آب بخوره ! ...»

سید غرید : «نه ، نه ... همشیره آب عذابش میده .. خیالت راحت باشه ، اوتشنه‌ش نیس . اگه آب بخوره و تو سایه باشه عذاب آخرتش زیاد میشه ! ...» مشهدی موسا با نگاه تضرع آمیزی اطرافیان‌ش را نگاه میکرد ، در - حالیکه زبان باد کرده‌اش را نمیتوانست حرکت بدهد و لب‌هایش هر آن به سوئی کشیده میشد .

سکوت حکمفرما شد و سید کدخدا را و کدخدا سید را و دیگران آنها را نگاه کردند .

کوماین

کدخدا تظاهر به اندوه نمود و کدخدا منشانه گفت : «سید، چاره چیه؟»
سید بی تأمل جواب داد : «افعی.. افعی زبان بسته آمد و تربت مرقد و
ماچ کرد و رفت و حالا نوبت موش رسیده . اکه موش از روی لاشه‌ی این
مرد پیره کار تمامه !..»

کدخدا همچنان با فیس و افاده گفت : «بله، بله .. میدانم، موش به مار
گفته : «از تو گاز از من باز!»

زیور ترسید و وحشت زده شروع کرد به کاویدن پیراهون مرد خوبش .
وسید تحکم آمیز فریاد زد : «زود باشید بلندش کنید . «ترم» را تو هوانگه
دارید .

چهارمرد سیاه سوخته که سیل سیاه و آویخته داشتند ، بیدرنک ترم
را بلند کردند و در هوا نگه داشتند . دیگران هم جوانب را پائیدند و به راه
افتادند و لاشه‌ی مشهدی موسا را به داخل جالیزی بردند و با هم ترم را روی
یک کولای پوشالی و فکسنی در آفتاب داغ و سوزان گذاشتند . چند دهاتی
بی دعوت با چهار گریه‌ی قهار از راه رسیدند و گریه‌ها را به چهار چوب کولا
بستند تا موش به کولا نرسد .

زیور خاک بر سرمیر یخت و شیون میکرد و فریاد میزد : «لا اقل مشدی
را تو سایه بزارین بهش آب بدین مکه شما نوه و نتیجه‌ی شمر
هستین !..»

سید با برافروخته گی ، عربی بلغور کرد و فریاد زد : «زنکه‌ی سلیطه ..
دهن نجستو ببند ... خودتم نوه نتیجه‌ی یزید هستی ، تو میخوای قیامت مشدی
را به سوزانی !..»

سکینه در سایه‌ی یک درخت بید نشسته بود . پاهای پت و پهن و ترک -
دارش را در جوی آب گذاشته بود و با بیحالی لجنزار آنسوی جوی آب را که

۱- اصطلاحی است عامیانه . قرارمداری است بین موش و مار.. که مار

بگزد و موش پبرد .

لاری کرمانشاهی

در آن «ترشک» روئیده بود نگاه میکرد .

مشهدی موسا روی کولا در آفتاب جان میکند و نمیخواست لاشه اش را از دست بدهد . روح بیچاره اش تازه جفت خویش را یافته بود . او دلش میخواست نیمه شب دیگری برسد و در مهتاب ... زیر درخت زردآلو ... زیور را روی سینه اش بفشارد ... اما ناچار تسلیم شد و لاشه ی باد کرده اش بیحرکت ماند .

کدخدا در سایه ی کولا به ظاهر برای اطرافیانش ، اما در اصل برای زیور و راجی میکرد : «بابا بزرگ من دوشب و دو روز با ماری جنگیده که روی پشتش خالهای سیاه داشته ، آخر سرما را میکشه ، اما ...»
زیور بی اعتنا به کدخدا ، از کولا فاصله گرفت و ناگهان فریاد زد : «آه خدایا ... مشهدی ... مشهدی !»

جمله از جای پریدند . لاشه ی مشهدی موسا روی کولا در آفتاب داغ به يك لا افتاده و زردآب از چاك دهانش میریخت و چشم هایش به طرز هراسناکی دریده بود .

کدخدا و دیگران سید را استفهام آمیز نگاه کردند و سید با خونسردی دست هایش را انداخت و گفت : «موش .. موش ...»
اله کرم نالید : «آخه چارتا گربه ... آنها چه ؟»
سید با همان خونسردی جواب داد : « هر دیواری برای خودش موش داره ... حتماً دیوار گاه گلی این کولا هم موش داره .»
زیور فریاد زد : «شما مشهدی رو دستی دستی کشتین . پس چرا اونوروی يك کولای بی دیوار نداشتین ؟»
کدخدا به حمایت سید برخاست و کدخدا منشانه گفت : «اینها همه ش حرفه .. مشهدی پیمانesh پر شده بود !»
زیور از جمع جدا شد و به سوی دهکده رفت تا به کهریز رسید .

۱- ترشک - بهضم اول وفتح سوم ، گیاهی است خودرو با برگهائی شبیه کاهو که طعم ترش دارد .

کوماین

مشهدی روی کهریز خم شده بود و با حرص و ولع آب مینوشید. زیور
تعجب کرد. نزدیک بود شاخ درآورد!.. چشم‌هایش را مالید، هوا بی نهایت
گرم بود و سکوت حاکم بود. چشم‌هایش را که باز کرد مشهدی درجایش نبود
و در کنار کهریز فقط یک گاو میش لمیده بود!..
زیور احساس کرد که از پا می‌افتد. فریاد زد:

«مشدی ... مشدی ... نیمه شب ... یادت نره!...»

۱۳۴۹ر۲۷ - کرمانشاه



اجاق کور

برای درمانده هائی
که ناگناه...
درفنای خویش میکوشند.
برای مردم
«کلیائی»

۲ اجاق کور

در گرمای نیمروز عرق میریختند و انتظار میکشیدند.
يك مرد سیاه و کلاه نمدی هر لحظه به نقاره‌اش میدمید و مردی کوتاه و
سیلو که چشم‌های ترسنده‌ای داشت، برده‌لی که به گردنش آویخته بود به‌طور
نامرتب میزد...

مردی ریش‌سپید و باریک که پیدا بود بر دیه‌گران برتری دارد، در
حالی که بادستمال چهارخانه و پاره‌ای عرق‌صورت باریک و پرچروکش را پاک
میکرد، غرید: «راه بیفتید... تاکی اینجا و ایسیم...» «ملاجمان»^۱ مثل ملاج
بجعی چله‌دار شل‌وول شده ...»

۱ - ملاج - به‌فتح اول. بین‌فرق سر و پیشانی که دیرتر از سایر
استخوان‌های سر انسان قوام مییابد و سخت میشود.

اجاق کور

پیرمرد برگشت و از تلخاک روبرویش بالا رفت. در آن سوی تلخاک چاله‌ی کم عرضی بود. پیرمرد از آن پرید و دیگران هم پریدند. و وارد «یونجه‌زاری»^۱ محقر شدند که قبلاً درو شده، فقط از آنها ساقه‌های کوتاه و برنده‌ای باقی بود.

بیشتر پابرهنه بودند و به زحمت راه میرفتند. پیرمرد جلوی درایستاد و نگاهی به یونجه‌زار انداخت و گفت: «این «بابله»^۲ عجب خریه!... مه آدم به این خری ندیدم. نکرده گاوا و گوسفنداشه بیاره که «شارو»^۳ یونجه‌شه بخورن. آه آه.. حیف این همه شارو که از «کیس»^۴ میره...»

پیرمرد ژنده‌پوش و طاس که ریش و سبیل خاکستری و انبوهی داشت و باهمه‌ی سوزندگی آفتاب، کلاه بر سر نداشت، پیش دوید و نالید «کدخدا صادق» گذاشتم چن روزی آفتاب بخوره. آخی گاو و گوسفند آکه شعور ندارن. تابتر کن میخورن.. آگه شارو آفتاب نخورده باشه، مریضشان میکنه.. میتر کن!...»

کدخدا صادق به راه افتاد و دیگران هم از او پیروی کردند. با زحمت و مرارت از یونجه‌زار گذاشتند. در این مدت سرنازن و دهل کوب «مفر»^۵

۱ - یونجه - واژه‌ای است ترکی، و گیاهی است که به مصرف خوراک چهار پایان میرسد. ساقه‌های بلند و برگچه‌های نازک و گل بنفش دارد. همچنین مردم روستاهائی که این داستان در آنجا اتفاق افتاده، اکثر از یونجه به عنوان یک سبزی خوردنی، مثل کاهو استفاده میکنند. و یونجه‌زار، مکانی که یونجه کاشته شده باشد.

۲ - بابله - باب الله.

۳ - شارو - به ضم سوم، مقدار علفی که پس از درو شبدر و یونجه در کشتزار باقی می‌ماند. همچنین به بقایای باغ و جالیز پس از جمع‌آوری میوه‌ها و صیفی‌ها گفته میشود.

۴ - کیس - به کسراول، از دست رفتن و فنا شدن.

۵ - مفر - به فتح اول و دوم. فرصت یافتن، وقت پیدا کردن.

لاری کرمانشاهی

نکردند، تاسروصدائی به راه اندازند.

یونجه‌زار به «پرچین»^۱ باغ کوچک و زیبایی ختم میشد و کدخدایا به‌مراهانش نهیب‌زد: «حواستان باشه.. دس به‌شاخه‌ها نزنین .. ولی کسی جوابی نداد و کدخدا دمق شد.. از راه مال‌روی پوشیده از سبزه‌ی کنار پرچین به‌سوی دره‌ی عمیق و کم‌عرضی که نهر آب محقری در آن جاری بود به‌راه افتادند و رفتند تا به ابتدای شیب تند دره رسیدند .

در اینجا باز هم کدخدا ایستاد و با دست راست بر چشم‌های کم‌سویش سایه انداخت و آنسوی دره را نگاه کرد و گفت: «حسینعلی» کجا گم و گور شده ، اگه بدانه، چه‌مژده‌ای برایش داریم، از خوشی بال‌میگیره .»

کوره راهی که دهکده را به‌دنیای خارج می‌پیوست، اینک در زیر پای کدخدا و بارانش قرار داشت. ابتدا به‌عمق دره میرسید که بستر رودخانه‌ای با قلوه سنگ‌های بیشمار و آب‌اندک و درخشان، آنرا میبیرید و دوباره از آنسوی رو. خانه پیدا میشد و با چند پیچ‌وخم در سینه‌ی بیشه‌ای از درخت‌های سردرهم بید و چنار گم میشد و عاقبت از آنسوی دره که چند قطعه زمین «کار و مکار»^۲ دیده میشد، سردر می‌آورد . زمین‌های «کار و مکار» هم خیلی کوتاه بودند و به یک سلسله کوه خاکی و عبوس خاتمه مییافت و کوه‌ها به‌سوی جنوب کشیده میشد .

کدخدا و بارانش از شیب دره پائین رفتند، بلکه باز هم برگشتند و از پرچین گذشتند تا به درختی تناور رسیدند که کهنه پارچه‌های رنگارنگ بی‌شمار به‌شاخه‌هایش بسته بود. کدخدا ایستاد و دیگران هم ایستادند. کدخدا کوره را

۱ - پرچین - به‌فتح اول و کسر دوم . به‌دیواری از سنگ و شاخه‌های خار که به‌دور باغ و چادر میکشند.

۲ - کار و مکار - به‌فتح - م - زمین‌هایی که برای کشت سالیانه آماده میشوند. قسمتی از زمین که در سال جاری بذرپاشی میشود و قسمت دیگر را شخم میکنند و برای کشت سال دیگر میگذارند .

اجاق کور

کاوید و دیگران هم نگاه کردند. بابله گفت: «سرو صدانکنین، پای «شخص»^۱ ایستادیم، کدخدا گفت: «گرمای بی‌بیر... مخ آدمه داغان میکنه... خوب کردیم تا اینجا آمدیم...»

... در پای درخت تناور، چشمه‌ی آب جوشان وزلالی بود که آب آن پس از اینکه از پای پرچین‌ها میگذشت، از «گرته»^۲ ی^۲ یک جوی ساخته شده از گل و خزه و سنگ در امتداد دره، به سوی باغی که بیشتر از هزار پا با چشمه فاصله داشت میخزید و کشتزارهای شیب دره داهم مشروب میساخت. پیرمرد تنومند که از زانو خمیده بود. و دست‌های پت و پهن و ناجوری داشت غرید: «غوره‌رسانه»^۳. کدخدا و دیگران در کنار چشمه نشستند و دو دستی آب خوردند و سرشان را در آب کردند... پیرمرد تنومند خندید و گفت: «شما «شکار کبک»^۴ بیادمه میارید.»

۱ - شخص - از مقدسین. کسیکه بعد از امام قابل ستایش می‌باشد.
۲ - گرته - دیواره‌ی جوی‌های آب. حاشیه‌ی کشتزار.
۳ - غوره‌رسان - تیرماه، برج اول تابستان که گرمای هوا رو به شدت میرود و به معنی رسیدن و دگرگونی یافتن غوره در اثر گرما.
۴ - شکار کبک - برای شکار کبک در زمستان و روزهای پربرف مردهای منطقه‌ی کوهستانی پایبچی از شال پشی می‌پیچند و دسته دسته با فاصله‌های معین در صحرا می‌ایستند و دسته‌های کبک را که به طور جمعی پرواز می‌کنند به سوی دسته‌های دیگر می‌پرانند و کبک‌ها می‌پرند تا خسته میشوند و آنگاه برای پنهان شدن (به اصطلاح) سرشان را در برف فرو می‌برند... و مردم معتقدند کبک‌ها وقتی که سرد برف می‌برند. فکر میکنند که کسی آنها را نمی‌بیند و روی همین اصل، ضرب‌المثل معروف به وجود آمده است.

لاری کرمانشاهی

کدخدا غرید: «عباسعلی» خدا نیست و نابودت کنه ... تو بازم بی موقع اذان گفتی؟ .. خاك عالم تو سرت .. خیال میکنی عمسه جزوه خواندی، از دیگران بالاتری! .. حالاماه «گاو قوره»^۱ «ماه گیاه گندانه»^۲ ... تو برو دخترته از چنگک «جعفر خان» دربیار... خره .. این حرفها به درد مثل تو آدم نمیخورن! ..»

عباسعلی دستهای بزرگش را تکان داد وساکت شد. کدخدا دستمال پاره اش را در آب تر کرد و روی سرش پهن نمود.

سرناچی بی آنکه منتظر تعارف بشود، در سرنا دمید و دهل کوب هم کوبید. چند نفر تکان خوردند. کدخدا عصبانی شد و فریاد زد: «چیبه.. چیبه.. مگه خایه تانه فشار دادن، اینجوری سروصدا راه میندازین .. بزارین تا سایه ی «حسینعلی» اذ در پیدا بشه ، آنوقت سر مردمه درد بیارین.»

سکوت حاکم شد و کدخدا تکیه به درخت ، سیگاری پیچید و روشن کرد و گفت: « دلم میخاد بدانم حسینعلی اسم پسرش چه میداره . لابد .. اسمشه»

بابله فریاد زد: «حتماً اسم قشنگی براش پیدا میکنه ... آخر ، عمری اجاق کور بوده! ... و حالا که سرپیری خدا بهش یه کاکل زری داده! ...» کدخدا رشته ی بابله را برید و گفت: «بیچاره بیست ساله که کارش نذر و نیازه . زنش بدجنسه . تقصیر از زنشه ، اگه مه بودم ، اولاً که دختر زائید سرشه زیر آب میگردم ... پتیاره هی حامله میشد و حسینعلی هی انتظـار میکشید و نذر و نیاز میکرد ، ولی « رنگینه » مثل ماده سگ میترکید و

۱ - ماه گاو قوره- برج دوم تابستان - مردادماه - که به عقیده ی روستائیان، گاو از شدت گرما از پا درمی افتد .

۲ - ماه گیاه گندان- مردادماه. وقتی از تابستان که در اثر گرمای زیاد گیاهان می پوسند و کندیده میشوند .

اجاق کور

«لچك»^۱ بهسری پس میانداخت !...»

بابله سر بیخ گوش کدخدا گذاشت و گفت : «گناھش به گردن آنھائی که میبکن این دغه رنگینه از سپاهیہ حامله شده!... آخه نیس تو خانه شانه؟!...»
کدخدا اخم هاش رادرهم کشید و غریب: «خدا!.. خدا میداند... حالا وقت این حرفا نیس...»

بابله جا خورد و سکوت کرد و در این لحظه از آنسوی بیشه ها سایه ی لرزانی به چشم خورد .

پیش از هر کس ، مردی کوتاه که سبیل مرتب و گونه های سرخ و گوشت آلودی داشت فریاد کشید: «آمد... آمد... حسینعلی آمد...»
مرد کوتاه تلاش زیادی کرد تا بتوانست کدخدا و جوانک کم سن و سال و سیاهی را متوجه سایه کند.

سرنازن و دهل کوب هم بی اختیار دشت را نگاه میکردند. بابله زارید :
«منکه چیزی نمی بینم.»

کدخدا بافیس وافاده گفت: «چشات کم سوشده .. پیری.. پیری... بابله پیری .»

و بابله آهسته گفت : «خودت پیری... قسم میخورم که تو بدتر ازمه ، جلو پاهاته نمی بینی!...»

مرد کوتاه قد فریاد زد: «خودشه.. خودشه.. «خالو حسینعلی».. از «لو کیندن»^۲ خرش پیداس . ازیک لا نشستن روی الاغش پیداس!...»
کدخدا هم بی درنگ گفت: «بله... بله... ببینید .. درست نگاه کنید،

۱ - لچك - به فتح اول و دوم. دستمال سه گوش که زنان به سر می بندند و در اینجا لچك به سر، به زن یادختر گفته شده.

۲ - لو کیندن - نوعی یورتمه رفتن. و به ویژه به راه رفتن چهارپایان که باعث تکان دادن بار و یاسوارشان می شوند.

لاری کرمانشاهی

«چوق»^۱ درازشم دستشه، داره دود میکنه...
مرد کوتاه قد نالید: «نه... چوق دستش نیس... مه دارم می بینم» دست
راستشه گذاشته رو گوشش، «هوره»^۲ میکنه.
کدخدا به او چشم غره رفت و غرید: «حسینعلی اهل هوره نیس. و همیشه
ساکت و اخموه.»
بابله زارید: «بعضی وقتها هوره میکنه و بعضی وقتها چوق میکشه و
حالا حق با هر دوی شماس. هم چوق میکشه و هم هوره میکنه.»
کدخدا فریاد زد: «توبازم دوپهلو حرف زدی. یا کافر باش یا مسلمان.»
عاقبت سایه نزدیک شد، تا به پیشه رسید و چند دقیقه بعد از پیشه خارج شد و در
شیب آنسوی دره نمایان گشت. اکنون میشد آنرا بجا آورد و پیش از همه بابله
فریاد زد: «عبدالمل چفته»^۳. کدخدا بی تفاوت ماند و مرد کوتاه هم گفت:
«بله... خودشه. بابله راس میکه.. عبدالمل چفته..»
کدخدا تلاش میکرد تا بهتر ببینه. عاقبت نالید: «بله.. بله.. عبدالمل..
خوب این حسینعلی اجاق روشن، خرش تو کدام گلی و امانده؟!»
عاقبت سیاهی کاملاً نمایان شد و بجمع رسید. مرد لاغر و بلندی بود که
سرش به شانهای راست به طرز محسوسی مایل بود. و چهره‌ی سیاه سوخته و چشم-
های درهم ریخته‌ای داشت و همچنانکه الاغش را سیخونک میزد، کدخدا را نگاه
کرد و خندید. لب‌هایش کوتاه بود و لثه‌های سیاهش پیدا شد.
کدخدا با دست اشاره کرد و مرد بلند از الاغش پائین پرید و سلام گفت و
نالید: «خیره... اینجا جمع شدین؟!»

۱ - چوق - چوپوق.

۲ - هوره - به ضم اول، نوعی آواز که به مویه و شیون و زاری
شبيه است.

۳ - عبدالمل - مخفف عبدالله و عبدالحسین و عبدالملی و... امثالهم. مل به
کسر اول. کردن. چفت به فتح اول و سکون دوم. کج و خمیده.

اجاق کور

کدخدا باخوشحالی گفت : « اجاق حسینعلی روشن شده، اما معلوم نیست خودش کجاس و چکار میکنه؟ »

عبدل احمدقانه خندید و جمعیت را نگاه کرد و آهسته گفت : « خوبه ! آخرش رنگینه روسپید شد. (صدایش را بلند کرد) ... داره میاد. باهم بودیم . از بقال «۵۵ عباس» به «پنجاه»^۱ کره میخواست .. رفت، شاید پولشه بگیره .» کدخدا حرفی نزد و عبدلیک وری روی الاغش پرید و کلاهش را تاروی ابروهایش پائین کشید و شروع کرد بخواندن آواز .

وقتی که حسینعلی گرد آلود و خسته از راه رسید، حوصله‌ی کدخدا و دیگران بسرآمده بود. و شاید اگر کمی دیگر به طول میکشید، متفرق میشد زد . بابله آهسته به کدخدا گفت : « به بین چطوری سوار خورش شده، چه شل و وله .. مثل «هراسه»^۲ ی^۳ تو بستانه ..»

کدخدا جواب نداد و بادست به سرنازن و دهل کوب اشاره کرد. سروصدا بلند شد و به جز کدخدا و بابله همه گی به چوپوی پرداختند . حسینعلی متوجه شد که سروصدا به خاطر اوست. باخوشحالی فریاد زد : « لابد اجاقم روشن شده ای خدا ... میشه روزی پسر داشته باشم ... یعنی «پسر شده» ...»

حسینعلی پیرمرد شکسته و تمام شده‌ای بود، اما فرزند و چالاک از الاغش

۱ - پنجاه - معادل پنج سیر یا سیصد و هفتاد و پنج گرم.

۲ - هراسه - به فتح اول. مترسک. تکه پارچه‌ای که برای فرار حیوانات - مزاحم در کشتزار به چوب می‌آویزند و تقریباً به صورت انسان نمایش میدهند.

۳ - پسر شده یادخترم شده ، اصطلاح عوام است. به این معنی که پسر آمده یادخترم به دنیا آمده .

لاری کرمانشاهی

پرید پائین و به سوی کدخدا دوید. کدخدا هم تانیمه‌ی راه دوید و دویدند تا بهم رسیدند. همدیگر را بغل کردند و بوسیدند. کدخدا از شوق گریه کرد و نالید: «قدمش مبارک... زیر سایه‌ی «باو ه‌ش» بزرگ بشه. پسر... بله... پسریه...» حسینعلی با خوشحالی گفت: «پس اجاقم روشن شده... دیگه بهم نمیگن اجاق کورا... ای خدا... ای خدا... راستی اجاقم روشن شده...»

کدخدا نالید: «بله... بله... خالو حسینعلی، اجاقت از مرحمت امام‌زمان روشن شده... به ریش باباش میخنده کسیکه به تو بگه اجاق کورا...»

جمعیت از چوپای دست کشیدند و به دور حسینعلی جمع شدند. هر کس تلاش میکرد تا نزدیکتر شود و بگوید: «خالو حسینعلی خدا مراد رنگینه یه داده... قدمش مبارک... قدمش مبارک... شیرینی ما چه میشه...»

حسینعلی تندتند جواب میگفت: «خدا عاقبت بخیرتان بکنه... روحشام... شیرینی‌تان فراموش نمیشه.»

کدخدا خشمگین مینمود. چند بار دستش را بالا برد و پائین آورد و فریاد زد: «آفتاب مخ مانه لق کرد. راه بیفتین بریم.» کدخدا و حسینعلی در محاصره قرار گرفتند و با دهل و سرنا به سوی ده به راه افتادند. نرسیده به ده، عده‌ای که منتظر بودند به پیشباز دویدند و در نیمه‌ی راه بهم رسیدند و بازم ماچ و بوسه و تعارف و قربان صدقه شروع شد.

دهکده محقر بود و جای چشمگیری نداشت. یکی دو کوچی کوتاه و باریک داشت که آکنده بود از خاکروبه و پهن و مردم وقتی که راه میرفتند گرد و خاک به راه می‌انداختند. خانه‌ها بجز خانه‌ی کدخدا، چینه‌ای بود و از بام

اجاق کور

هر خانه‌ای دود به هوا میرفت. چون وقت ناهار بود و «ورزو»^۱ ها برای ناهار می‌آمدند، تنورها که در وسط اطاقک‌ها قرار داشتند، برای پختن آش‌ماست و شیر برنج و یا حیواناً آبگوشت بز روشن بود.

حسینعلی بافیس و افاده‌ای پیدا، قدم بر میداشت و بامنت خاکروبه و پهن رالکد میکرد. چشم‌های تنگ و آفتاب‌زده‌اش انباشته بود از شادمانی. سه دختر قدونیمقد از در خانه‌ای که بعد از خانه‌ی کدخدا سرشکلی داشت به پیشباز حسینعلی دویدند. بزرگترین دوازده و کوچکترین هشت ساله می‌نمود. هر کدام پیراهن «گل‌گچی»^۲ و بلندی به تن داشتند و موهای خاک‌آلوده و فنیله‌شده‌شان دورتا دور قیچی شده بود. خوشحال و سرمست به حسینعلی در آویختند. انگار از پیش‌آموخته بودند. فریاد زدند: «باوه.. باوه.. دایه، پسر آورده، ما حالا «برار»^۳ داریم.»

حسینعلی بابی میلی دخترها را پس‌راند و دخترها پایکوبان و دوان دوان، باپاهای چرکین و ترک‌دارشان برگشتند و رفتند. کدخدا خطاب به حسینعلی گفت: «اگه آدم حسابی و مؤمنی، باشی توی «مزگت»^۴ «شیلان»^۵ میدی.»

حسینعلی گفت: «از پیش‌منت کرده بودم.»

بابله نالید: «خدا مرادت بده.»

کدخدا به چشم‌غره رفت و گفت: «خدا مرادش داده. حالا باهاش حسینعلی

۱- مکان وقوع این داستان ورزو، به فتح اول و دوم به کارگراجیر و روز مزدی اطلاق میشود که برای درو و شخم به کارگزیده میشود.

۲- گل‌گچی- به ضم اول و فتح سوم، نوعی پارچه‌ی پست بارنگ‌های درهم و موقت که زنان روستائی از آن برای پیراهن استفاده می‌کنند.

۳- برار- برادر.

۴- مزگت- به فتح اول و کسر سوم، مسجد.

۵- شیلان- به کسر اول، سفره‌ی بزرگ پر از خوراکی، به خاطر نذرونیاز.

لاری کرمانشاهی

شکرانه‌ی مرادشده .»

راه ورودی خانه‌ی حسینعلی بیضی و کچ و کوله بود و از چند تخته پاره درست شده بود که به فاصله‌های کم و زیادی به دو خرك میخ شده بودند . حیاط کوچک و بدنمای خانه پر بود از سرگین گاو و خاکروب و چند زن روی سکوی گاه گلی که درازا و پهنای کمی داشت، نشسته بودند و «سرگی»^۱ سیاه بسته بودند .

حسینعلی دم در حیاط ایستاد و به کدخدا گفت : «بفرما..»
کدخدا خودش را عقب کشید و گفت: «نه.. نه.. تو بفرما.»
حسینعلی نالید: «نمیشه.. به رسول الله نمیشه.. نمیرم.»
کدخدا خنده‌ی کوتاهی کرد و بیرون رفت و نوبت بابله رسید . بابله گفت: «خالو حسینعلی بفرما.»

بابله گفت : «نه.. نه.. به ارواح ننه م ، پاور نمیدارم.»^۲
حسینعلی پاپیاشد و از وجناتش پیدا بود که درخویشن احساس يك غرور نو و ناشناخته میکند. لابد فکر میکرد و تودش می گفت: «مه حالا پسردارم . گور پدرفیل!.. مه دیگه اجاقم روشنه .. وضع مالیم خوبه. بهتر از همه‌ی اهل دهکده س . (به بابله گفت) خجالتم میدی؟!»، و همچنان مفرور داخل حیاط شد. زن‌های منتظر در حیاط، دوره‌اش کردند و انگار از پیش آماده شده بودند : «مبارکه.. مبارکه.. خالو حسینعلی مبارکه.. ما مزدگانی میخوایم.»
زن‌ها همه گی با گوشه‌ی سرگی سیاه، روی دهان و بینی‌شان را پوشانده بودند^۳ و نگاهشان را به جایی دیگر میدوختند. یکی از آنها فریاد زد: «ماشالا..»

۱ - سرگی - سربندی از ابریشم مصنوعی که زن‌های منطقه‌ی وقوع داستان به سر می‌بندند.

۲ - پاور نمیدارم - پابر نمیدارم .

۳ - در کلیائی و بیشتر نقاط کردنشین، رسم است که زن‌ها وقتی به مردی برمی‌خورند، روی دهان و بینی‌شان را می‌پوشانند.

اجاق کور

هزارماشالا.. به باووش میبره..»

حسینعلی باد در گلو انداخت و گفت : « بایدم به باووش بیبره ، پس
میخواستی یکی ببره؟ »

کدخدا خندید و دیگران هم خندیدند.

زن جوانی که گونه‌های چاق و بینی کوچکی داشت فریاد زد: « رنگینه
از خوشحالی گریه کرد... خدا هزار ساله‌ش بکنه.. خدا کنه در سایه پنجاه باوه
ننه‌ش، بزرگ بشه.. حالا مزده گانی مایه^۱ بده.»

حسینعلی کیسه‌ی کوچک و بدرنگی از لای شال کمرش در آورد و بهریک
از زن‌ها سکه‌ی دوریالی داد. وزن‌ها خوشحال و سرمست پراکنده شدند.

به جز در خروجی حیاط کوچک حسینعلی، فقط دودر دیگر بود که یکی
از آنها کاهدانی و مرغدانی و دیگری اتاق نشیمن و همچنین راهروی طویله .
اتاق نشیمن هم طبق معمول در کوتاه و قناسی داشت و حسینعلی وقتی میخواست
به داخل اتاق برود به کدخدا و بابله هم تعارف کرد که وارد بشوند، اما کدخدا
غرید: «نمیشه مرد. زن زانو خوابیده. تو برو.» «سر نانا نه»^۲ی^۲ شاپریه بده ،
و هم تخم و تر کته ببین .»

حسینعلی وارد شد. راهروی تنگی از ابتدای ورود، تا چهار پنج متر امتداد
داشت که به تاریکی مطلق می پیوست، و در کنار راهرو سکویی بود که از سطح
راهرو، دوپله‌ی کوتاه بالاتر بود . اتاق نیمه تاریک بود و حسینعلی که از آفتاب
گذشته بود، کمی صبر کرد تا ببیند. نور اتاق از یک روزنه‌ی کوچک که در سقف

۱ - مایه - مارا. و به خاطر حفظ و ارائه‌ی چگونگی محاوره‌ی مردمیکه
داستان به آنها مربوط است، رعایت شده است . برای توضیح شیوه‌ی تلفظ
روستائی آن، اصل کلمه صرف شده است.

۲ - سر نانا نه - پاداشی که پدر نوزاد به ماما و قابله می‌دهد.

لاری کرمانشاهی

بود تأمین می‌شد. زن حسینعلی روی سکو زیر «جاجیم»^۱ پینه شده‌ای خـوابیده بود. وزن پیر و چشم دریده‌ای که گونه هایش چـروکیده بود «قیماق»^۲ می‌پخت. تنور را تازه خاموش کرده بودند و هوای اتاق بشدت گرم و سرگیجه‌آور بود. دورتادور اتاق را باذغال خط کشیده بودند و چند جای دیوار همچنان باذغال، صورتک‌های جورواجوری نقاشی کرده بودند.^۳ به محض اینکه حسینعلی وارد شد، زن پیر گوشه‌ی لچکـش را کشید و از روی دهانش پس برد و بر گوشه‌ی سر بندش جای داد و سلام گفت.

حسینعلی باغرور ناشیانه‌ای گفت: «علیکمه‌سلام» «میم شاپری»^۴ چه میکنی بازحمتای ما؟»

شاپری گفت: «چه زحمتی؟ پا و قدم پـسرت مبارک. خـدا اهلش کنه...» حسینعلی: «خدا پـسرت نکشه.» میم شاپری: «ای، گاس بتانیم^۵ در سایه پناش آخرای عمر، لقمه نانی بخوریم و دس پیش مردو نامرد دراز نکنیم!...» شاپری برخاست و مرموز و ترسنده به حسینعلی نزدیک شد و آهسته گفت: «خالو، به فاطمه‌ی زهرا چن دغه آل آمده زنته بیره... وقتی منه دیده فرار

۱ - جاجیم - نوعی پلاس. روانداز پشمی.

۲ - قیماق - غذائی شبیه حلوا که از آرد گندم سرخ کرده در روغن حیوانی می‌پزند. و بیشتر غذای روزهای اول زایمان است.

۳ - در منطقه‌ی اتفاق این داستان، برای فرار اجنه و شیاطین دیوارهای اتاق زائو را باذغال و چیزهای سیاه خط کشی میکنند.

۴ - میم - مخفف می‌می. به جای خانم و بانو در روستاهای کلیائی صرف میشود.

۵ - گاس بتانم - شاید بتوانم.

اجاق کور

کرده .. آخه مه «بش»^۱ دارم .

سه دختر حسینعلی وارد شدند. و بی سروصدا به کنار نوزاد خزیدند .
شاپری گفت: «این بچه‌ها ... ورپریده‌ها پیش ننه‌شان نمی‌مانن ...
هی میدون تو کوچه پی بازیگوشی .. بگو دایه‌شانه تنها نذارن .»
حسینعلی یکه‌ای خورد .. ابتدا نالید : «میم شاپری، تورا به‌علی، رنگینه به
تنهانذار .. این آل لعنتی توی این دنیا فقط مایه دیده .. (خطاب به دخترهایش) ..
گیس بریده‌های جوانمرگ شده .. همیشه ساعتی آرام بشین .. «مافاته»^۲
بگیرین ایشالا ..»

دخترها پدرشان‌دا باترس ولرزنگاه کردند و خودشان‌را جمع و جور نمودند .

حسینعلی خواست باچوبی که در کنار تنورا افتاده بود آنها را چوبکاری کند. پیرزن مانع شد و حسینعلی به خاطر پیرزن صرف نظر کرد و آرام و مهربان به کنارنش که در اغما بود خزید.
نوزاد زیریک تکه جاجیم افتاده بود و صورتش همچون تکه‌ای گوشت

۱ - بش - به فتح اول - سهم - قسمت - توضیح اینکه مردم این ناحیه بنا به معتقدات خرافی، قصه‌ها و افسانه‌هایی می‌یافتند. مثلا معتقدند که آل یک موجود موزی و تیزهوش است که هر زمان لازم شود، بهر شکلی که بخواهد درمی‌آید و همچنین مردانی زبده و توانا ! در خیال خود به وجود می‌آورند که در شب‌های سهمناک و در خرابه‌ها موفق به گرفتن آل میشوند و آل برای خلاصی خود به آن مرد «بش» میدهد و تاهفت پشت مرد، که از پدر به پسر منتقل میشود، جمله‌گی صاحب «بش» خواهند بود و اگر چنانچه مردی صاحب پسر نشد، «بش» به دخترش میرسد و خاتمه مییابد.

۲ - مافاته - مافات، در اینجا به عنوان مرضی بی درمان آمده است.

لاری کرمانشاهی

مانده مینمود. پیرزن باخوشحالی گفت: «خالو حسینعلی، هزارماشالا درست مثل خودته و مخصوصاً چشم و ابروهاش.»

حسینعلی: «بله بله، خوب کار و بار خداس!، خداس پیری به رنگینه و «مه»^۱ رحم کرده. راستش تا دیروز، تا وقتی از سر بالائی «پیر غیب» که رو خرم نشسته بودم.. خیال میکردم آخر پیری از گشنه گی میمیریم.. منظورم رنگینهس و این سه لچک بسر..... خوب آدم همیشه آنقدر بی غیرت باشه که سه دختر شه از خانه بندازه بیرون.... ترس برم داشته بود که آخرای عمر مثل دیگران.. بله مثل خر آسیابان سرگردان میشم!.. اما حالا دیگه خیالم راحته. سر پیری نان آوری داریم که در سایه پناهش باشیم!»

شاپری قیماق را که بر سه پایهی آهنی روی تنور میجوشید بهم زد و گفت: «خدا بزرگه... (گفتارش را دگرگون نمود). ناهارته که خوردی برو «امین آباد» پیش «سید قوچه»، هم دعای دفع مضرت وهم نظر بندی برای بچت بگیر..»

حسینعلی نالید: «روچشای کت و کورم... و باشتاب کیسهی کوچکی از لای شال کمرش بیرون کشید و سه چهار سکهی پنج ریالی به پیرزن داد و گفت: «میم شاپری، قابلی نداده. کم. مایه زیاد بدان!»

پیر زن باعجله سکه ها را قاپید و گفت: «خودت قابل داری.. خدا برکت بده.. حالا پاشو برو توحیات. کد خدا و بابله که همیشه بیان تواتاق.»

حسینعلی برخاست و در حالیکه سر گرم پر کردن چوپوقش بود از در تنگ و کوتاه خارج شد و فریاد زد: «کبی»^۲

دختر بزرگ از درون اتاق فریاد زد: «ها باوه...»^۳

۱ - مه - به فتح اول. من.

۲ - کبی - مخفف کبرا.

۳ - باوه - بابا.

اجاق کور

حسینعلی غرید: «ها... کمه‌ی مرگ... زود یه «جاجیم» بیار.»
بابله گفت: «حسینعلی... یه قربانی بکش، واجبه.»
حسینعلی چندپک پیا پی به چوپوقش زد و دودش را قورت داد و به سرفه
افتاد و بریده و جویده نالید: «نیت شه کرده‌م. شب گله از کوه بیاد، یه بز
سر میبرم.»

زن کوتاه قد و جوانی که روی بینی و دهانش را با گوشه‌ی لچک پوشانده
بود وارد شد و تارسید، به گردن حسینعلی آویخت و گفت: «مامه» ا جان، شکر
خدا پسر ت شده... اجاق ت روشن شده.. مامه جان، مه وختی شنیدم، از خوشی
گریه کردم...»

حسینعلی زن جوان را آرام هول داد و گفت: «خدا بتو هم بده
«سکینه». خدا بتو هم یه پسر کاکل زری مثل پسر مه بده.. میدانم حالا
دارو دسته‌ی «قایمانت»^۲ شلوار افتاده گل پاشان.»
زن باخوشحالی حرکتی کرد و به اتاق زائو رفت.

دختر بزرگ حسینعلی جاجیمی آورد و بابله کمکش کرد تا جاجیم را
روی پوشالها و خاکروبه‌ها، درسایه‌ی دیوار پهن کردند.. سه مرد بهم‌دیگر
تعارف کردند و نشستند. خواهر حسینعلی منقلی سفالین پراز آتش تپاله که
کتری سیاهی روی آن وزوز میکرد آورد و جلوی آنها گذاشت. کدخدا با
خوشحالی گفت: «بارکاله سکینه.. خدا کنه شوورت قدرته بدانه.»

سکینه از شرم سرخ شد و دو دستی به سر دختر بزرگ حسینعلی
زد که کنار دستش ایستاده بود و نالید: «جوانمرگ شده، قوری استکانه
بیار...»

دختر بیچاره که متوجه عمه‌اش نبود، بشدت تکان خورد و فرار

۱ - مامه - به فتح سوم، برادر بزرگ و احياناً ناپدری.

۲ - قاینان- قاین . مأخوذ از ترکی . پدر و مادر و خانواده‌ی عروس

یاداماد .

لاری کرمانشاهی

کرد . لحظه‌ای بعد با قوری بست‌شده و چرکین و چند استکان بر گشت . وقت ناهار ، چند مرد دیگر که خسته از کشتزار برگشته بودند به جمع پیوستند و سکینه و دخترهای حسینعلی دویدند و کوشیدند ، تا توانستند چند کاسی سفالین آبگوشت که در هر کدام تکه‌ای گوشت شناور بود ، با چند « بادیه »^۱ دوغ که در آنها « شوید »^۲ خشک ریخته بودند برای میهمان ها آوردند .

عصر روز ششم شاپری در حالیکه میلنگید و می‌لنیدید ، از راه رسید . حسینعلی روی سکو نشسته بود و چوپوق میکشید و سه دختر قد و نیمه قد روی بام سرگرم پازدن « پشکل »^۳ بودند . حسینعلی تا شاپری را دید نیم خیز شد و نالید : « یااله میم شاپری .. رنگینه دلواپس بود . میگفت نکنه میم شاپری نیاد و شب هفتمان خراب بشه . » شاپری نالید : « راستش پام درد میکرد .. مشدی یم هی میگفت بیابریم پیش « حکیم میرزا حسین » ، ولی مه به این جور آدمایمان درستی ندارم . راستی تو راه که می‌امدم کدخدایه دیدم .. تند تند میلوکید تا برسه و « ترا تم »^۴ کهنه « شامدخانه » بخره . میگفت اگر ترا تمه بخره ، همه‌ی اهل دهه دست بسر میکنه و خودش تنها زمیناره میکاره . » حسینعلی با نفرت گفت : « خدا به مرادش نرسانه . اینم خودشه گم

۱ - بادیه - کاسی مسین بزرگ .

۲ - شوید - به کسر اول و دوم . یکی از سبزی‌های خوردنی که بوی خوشی دارد و برای تسکین ضعف معده از آن استفاده میشود .

۳ - پشکل - به کسر اول و سوم . سرگین گوسفند و بز . و در روستاها از آن به جای سوخت استفاده میشود . برای خشک کردن آنرا بیشتر بر روی بام پهن میکنند و برای اینکه زودتر خشک بشود ، هر چند ساعت آنرا با پا بهم میزنند .

۴ - ترا تم - تراکتور .

اجاق کور

کرده. بایه قاشق آب افتاده «مله»^۱. فکر نمیکنه فردائی هس.. قیامتی هس!..»

شاپری به شدت سرفه کرد و به اتاق زائو رفت... رنگینه باچهره‌ی زرد ورنجور و ناتوان بر گلیم پاره‌ی کنار تنور نشسته بود و نوزاد را به سینه‌اش می‌فشرده. به شاپری سلام گفت و ساکت ماند. شاپری سرزنش‌آمیز گفت: «زن، الهی کیسته بیرن.. چرا بچه‌ره از جاش ورداشتی؟.. حالا بزارش سر جاش تا قنداقشه واکنم.. تو، لش مرگت پاشو دوسه مشت گندم بوبده..»

رنگینه بچه را سر جایش گذاشت و باعجله پاشد و کهنه‌ی مچاله‌شده‌ی دریچه‌ی کوچک و پائینی «تاپو» را برداشت و گندم ریخت. شاپری فریاد زد: «سه..سه.. خدا مرگت بده.. تو زن خانه خراب کنی!... بیچاره خالو حسینعلی..»

حسینعلی باچوپوق دستش وارد شد و با افاده بچه‌اش را نگاه کرد و گفت: «میم شاپری قیامت روشن بشه.. خیلی به پای پسرم زحمت کشیدی.. راسی «توشکی»^۲ سر بریدم و خیلی یاره دعوت کردم.»

شاپری جواب نداد و همچنان سرگرم بازکردن قنداق بچه بود و رنگینه گفت: «میم شاپری گندمه کجا بوبدم؟!.. روتنور؟..»

شاپری گفت: «نه کیس بریده.. ساعتی دیه مهمان میاد. تازه میخوای دودودم راه بندازی.. توحیاط، رو «کوانی»^۳ بوش بده.. یالا.. داره دیر میته.»

حسینعلی باطعنه گفت: «خر همیشه خره.. اگه جان بجانش بکنی..»

شاپری قنداق بچه‌را باز کرد و با سرمه، دست و پا و صورت بچه را

۱ - مله - به فتح اول و دوم. شنا کره.

۲ - توشک - به ضم اول و سکون سوم، بزغاله.

۳ - کوانی - به ضم اول. اجاق.

لاری کرمانشاهی

نقاشی کرد و دو رشته نخ سیاه و سپیدم به دست راست و پای چپ و گردن نوزاد بست و فریاد زد: «رنگینه.. های رنگینه..»

رنگینه از داخل حیاط جواب گفت: «ها..ها..ها..»

و حسینعلی فریاد زد: «ها.. او.. ها کمه‌ی مرگ.. بیا ببین میم شاپری چه میگه..» رنگینه وارد اتاق شد و با گوشه‌ی لچک پاره پوره اش، اشک چشم - هایش را پاک کرد. حسینعلی چوپوق گلی و بدرنگش را تکاند و فریاد زد: «خر کره میخواس تونشمین^۱ دودراه بندازه. «کفارات»^۲ فکر نمیکنه توقوم و قبيله شاخمان میشکنه.»

رنگینه حرفی نزد و شاپری گفت: «حالا بسه. دعوا مرافه خوب نیس. برات پسر آورده.. باهاس نازش کنی ۱.»

حسینعلی گفت: «پسر از پشت خودمه.. و خداداده.. مه چرا رنگینه به ناز کنم. رنگینه همچنان ساکت و بی صدا خودش را تسلیم شاپری کرد که رشته‌ی نخ سیاه سپیدی را به او می بست.

شاپری همچنانکه نخ را به گردن رنگینه می بست، دستش را که از عرق رنگینه نم گرفته بود به دامن پیراهن «گل گچی»^۳ و چرکش مالید و گفت: «سه.. سه خالو حسینعلی، گله یادم رفته، وقتی کبی به دنیا آمده بود، اخماته توهم کردی و گفتم زن ناجنسیه. هی دختر میاره.. هی دختر میاره..»

حسینعلی ساکت ماند و شاپری گفت: «رنگینه جان غصه نخور. گوشت به این حرفا نباشه. مردها قدرناشناس و بدن. حالا برو گندم بوبده و بپز بالای پشت بام و به دور و بر باجه بیاش تاجن و پریا سر گرم جم کردن گندم بوداده بشن و عایه از یاد بپرن» و کمی بیار و بیاش دور و بر جای بچفت.

۱ - نشیمن - به کسر اول و دوم و فتح چهارم. اتاق مخصوص نشستن..

۲ - کفارات - به کسی گفته میشود که به اصطلاح عوام رویش شوم

باشد.

۳ - گل گچی - نوعی پارچه‌ی پست.

اجاق کور

رنکینه سرگرم پختن شام بود و شاپری روی دیوار کوتاه حیاط که به خاکروبه دانی خانگی حسینعلی و دوسه خانگی دیگر می پیوست نشسته و منظر غروب آفتاب بود. وقتی که انتظارش سرآمد، باعجله پائین دوید و فریاد زد: «کیی.»

دختر بزرگ بادستپاچه گی گفت: «ها...»

شاپری نالید: «گیس بریده کجائی؟» «چمچه»^۱ بزرگدیه بیار. «
لحظه ای گذشت تا دختر بایک قاشق بزرگ چوبی وارد شد و شاپری در این مدت «لانجین»^۲ کوچکی را که روی یک کات چوبی درپائین اتاق بود به کنار قنداق نوزاد برد. رنکینه هم وارد شد و سرپا ایستاد و شروع کرد به کنجکاو در حرکات شاپری. شاپری که انکار برای انجام کارش وقتی نمانده، شروع کرد و از لانجینی چمچه چمچه آب بر میداشت و بر پارچه ای ضخیم و سیاهی که بر نوزاد کشیده شده بود میریخت و مینالید: «چلهی انس. چلهی جنس. آدم آدمیزاده. پری و پری زاده. به حکم سلیمان پاک پیغمبر. با این آب ریختم.»

رنکینه از دعای شاپری میشگفت و احساس آرامش میکرد.

شام بازم آبگوشت بود و مردها به دوریک مجمعه ی بزرگ نشسته بودند و در حالیکه با تکه ای نان، لقمه ای بزرگ تریت بر میداشتند و باعجله به دهان می چپاندند، و راجی میکردند و تندتند حرف میزدند و زن ها درپائین اتاق و پشت به مردها بی صدا و آرام شام میخوردند.
مرد باریک و بدقواره ای که گونه های قوپیده ای داشت و کله اش را با تیغ تراشیده بود، پیش از همه کنار کشید و گفت: «خدا زیادش کنه.»

۱ - چمچه - قاشق بزرگ و چوبی. کفگیر.

۲ - لانجین - کاسه ی بزرگ، تنار گلین. ظروف سفالین بزرگی که

از آن برای رقیق کردن کشک استفاده میشود.

لاری کرمانشاهی

حسینعلی زارید: «ملا خدا خیرت بده. چرا شامته نمیخوری؟»
مرد بدقواره گفت: «خدا زیادش کنه.. زیادیم خوردم.»
حسینعلی غریب: «کبی پاشو آب بیار تا ملادستشه بشوره.»
دختر بزرگ برخاست و شاپری به او گفت: «آب داغ تو کتریه، کنار
«کورانی» آفتابه به پرکن بیار، لکن همین جاهس. یالا گیس بریده، جان بکن.»
وقتیکه کبرا با آفتابه و لکن در کنار ملا ایستاد، دیگران هم شامشان را خورده
بودند و با عجله انگشت‌های دستشان را می‌لیسیدند. پس از ملا، کدخدا دست
شست و آنگاه خالو حسینعلی و دیگران.
کدخدا گفت: «رنکینه بچه به حاضر کن.»
رنکینه حرفی نزد. شاپری گفت: «بچه حاضره. قن‌داق شده.»
ملا با صدای بم و کوتاهش پرسید: «اسمشه چه میزارین؟»
حسینعلی گفت: «اسمش... اسم امام باشه... از اسم‌های دوازده امام
باشه.»
کدخدا گفت: «برای اینکه مردم چشمش نکنن، یه اسم ناشیرین روش
بزارین، مثلاً اسمشه بزارین «صفر».»
ملا گفت: «نه بابا. صفر نحسه. مگه نمیدانین ماه صفر همیشه دس به هیچ
کاری زد!»
مردی که نوک بینی و دهانش درانبوه سبیلش غرق بود گفت: «اسمشه
بزارین «رجب».»
شاپری گفت: «خالو حسینعلی و مه، عصری اسم براش پیدا
کردیم.»
کدخدا گفت: «خیر باشه.. خیر باشه.. ایشالا...»
حسینعلی با فیس و افاده‌ای ساده لوحانه گفت: «آری برا، اسمشه میزاریم
«قر بانعلی».»

اجاق کور

ملا گفت : «خوبه خوبه.. خدا مبارکش کنه ایشالا .. قربان علی شدن صواب داره.» نوزاد را به ملا دادند و ملا بسم اله گفت و بچه را به سینه اش گرفت و به گوش او اذان گفت و سپس اسامی پنج تن را ذکر کرد و چند بار با صدای بلند در گوش نوزاد فریاد زد: «قربانعلی.. قربانعلی .. خدا یار و همیارت باشه .. اهل بعی ایشالا... دچار عاق و الدین نشی ایشالا... باوه ننه ته به زن نفروشی ایشالا.»

کدخدا فرید: «آمین. آمین. این «جلیل» نادرست.. پسر مه میکم . ولدزنا از وقتی که زن گرفته دیگه، باوه ننه بر اش شده کهنه ی بی نمازی . تا میادخانه، پیش از باووش که تخمسه کاشته، به سروقت زنش میره!.. ای خدا.. چه دوره زمانه ای شده. از آتیش خاکستر میماند .. مه تا وقتی باووم زنده بود.. چل سالی داشتم... کارم فقط شده بود آفتاوه،^۱ پر کردن و آفتاوه برای باوه به «کنار آب»^۲ بردن.»

حسینعلی انگار میترسید که گفته های کدخدا در نوزاد تأثیر کند . با دلخوری گفت: «نه نه .. اینجوری نمیشه.. به حرمت فاطمه ی زهرا سر به راه و اصل میشه .

حسینعلی کمی ساکت ماند، اما جوابی نشنید . نوزاد را بوسید و الله و محمد و علی گفت و نالید: « قری جان^۳ . قربانعلی بابا. نان آورم . عصاکش کوری و پیریم. خدا حفظت کنه . خدا اصلت کنه. باوه ننه ته به کسی نفروشی.. یادت باشه، باوه تخمته کاشته و ننه ت نه ماه با پوست شکم^۴ ، کشیده ت. زن تو دنیا زیاده، ولی باوه یکیه و ننه یکیه!»

۱ - آفتاوه - آفتابه .

۱- کنار آب - به کسراول ، مستراح.

۳ - قری - مخف و مصفر قربانعلی .

۴ - با پوست شکم کشیدن - کنایه از پاره گی پوست شکم و تحمل

دوران بارداری است.

لاری کرمانشاهی

نوزاد از حسینعلی به کدخدا و سپس بقیه، دست به دست شد، تا به نفر آخر رسید و شاپری آرام و آهسته نوزاد را تحویل گرفت. قنداقش را باز کرد. دستمالی کوچک و گره خورده در آورد. گره اش را گشود و چند نقل در آورد و بین حاضرین تقسیم کرد.

حسینعلی شاد و شنکول بود و هر دم چوپوق میکشید و چای میخورد. به شادی شب هفت منقلی آتش آوردند و وافور و تریاک. و تا بعد از نیمه شب در اتاق گرم و سرگیجه آورتریاک کشیدند و گپ زدند. کدخدا از جوانیها و دلاوریهایش لاف زد. ملا از خداپرستیهایش و ترس از عذاب دوزخ. حسینعلی هم از بذلو بخششها و دست و دل بازی و حرفش را این طور شروع کرد: «آدم ندار همیشه به لاش جهنمه.. مه همیشه به نان خوردم و به نان دادم به راه خدا. ای هی.. خدا الرحمه الراحیمه.. بیخودی که به مه پسر سر به راه نداده... مه مثل امیر المؤمنین، هر شب ده تا یتیمه نان دادم و دل ده تا بیویه به جا آوردم.»

شاپری وارد گفتگو شد و مدعی شد که اگر روزی بمیرد، آل پدر مردم آن دیار را درمی آورد. و گفت فقط من یکی توی این دوروبر «بش» دارم و لحنش را عوض کرد و گفت: «خدا بیامرزه باوهی حاضرینه. باوهی بزرگ مه همه ی مردم میدانن که از «آل» و «وال»^۱ آویزه^۲ گرفته، ولی بیچاره باووم پسر نداشته و بشش به مهرسیده. و از مه تمام میشه.»

کدخدا نالید: «آه... خدا بیامرزه باوه بزرگته.. «میرزا فتح اله» آدمی بود.. میگن از جن و پری باج و خراج میگرفت.»

شاپری جا بجاشد و گفت: «خدا بیامرزه باوهی حاضرینه.»

همگی صلوات گفتند و رنگینه به سادگی پرسید: «این آل و وال کیه؟» حسینعلی عالمانه جواب گفت: «خر کره.. چرا نمی فهمی.. آل و وال دختر به پیغمبر بودن. منتها به راه بدرفتن و باویشان نفرینشان کرده.»

۱ - آل و وال - دو موجود موهوم و افسانه ای.

۲ - آویزه - گردن بند.

اجاق کور

رنگینه همچنان مظلوم و بینوا گفت: «خوب، بنده‌های خدا چه گناهی

دارن ؟»

ملا با بدخلقی گفت: «نق نزنین. میم شاپری داره حرف میزنه . .
خوب میم شاپری حرفه بزن.»

شاپری گفت: «شبی پائیز بود، باوه بزرگم سوار اسب سپیدش از «وریا»^۱
میگذره. شبی مهتابی و خوب بوده. ازوریا میگذره.. ملا فریاد زد: «صلوات.
صلوات بکین.»

جمله صلوات گفتند و شاپری ادامه داد: «نم باران میباریده. ابر، دماغ^۲
به زمین میسائیده. باوم از «قلاجوق»^۳ به «مصوره رو»^۴ میرفته. زنی
کنده و بی‌قواره از خرابه‌ای درمباد و باوه بزرگه میزنه . باوه بزرگم از
ترسش فرار میکنه، اما زنه پاپای اسب باوه بزرگه میدوه و آنقدر باوه بزرگه
میزنه تا از هوش میره.»

رنگینه باحجب ترس آمیزی نالید: «میم شاپری راس میگه.. آل‌هس..
شبی که زائیدم به سر و قتم آمد . . باوه‌ی بچه‌ها رفته بود آسیاب . بچه‌ها
خوابیده بودن و مه لامپایه پف کردم و میخواستم بخوابم. یه وقت دیدم دست و

۱- وریا- به کسراول و سکون دوم. دهکده‌ی متروک و خرابه‌ای که
در دامنه‌ی کوه ترسنده‌ای قرار دارد و مردم معتقدند که مکان اصلی آل و
وال است .

۲- ابر دماغ به زمین میسائیده- کنایه از اوقاتی است که ابر و مه همه
جارا فرا میکیرد.

۳- قلاجوق- قلعه جوق. دهکده‌ای که احتمالاً زمانی محل سکونت
جوخه‌ای ازارتشی بوده است.

۴- مصوره رو - منصور عرب . اسم دهی است .

لاری کرمانشاهی

پام بیخودی میلرزه واتاق تاریک و روشن میشه «باجه»^۱ به نگاه کردم . مه دیدم دشمن نبینه. از چشمه‌هاش خون میریخت. لب پائین به کف اتاق میرسید. گفت: رنگینه تنهائی؟ گفتم: آری والا . گفت: شوورت کجا رفته؟ گفتم: رفته آسیاب . تو چه میخوای ..؟ گفت: آمدم از این خانه نیم من گوشت بیرم .»

همه گی ترسیدند. رنگینه ادامه داد: «گفتم: خوب، مه‌ای همه گوشته از کجا بیارم؟! دیدم با همه‌ی گندگیش باریک شد و باریک شد، تا بشکل یک تار مو درآمد. دینه نفهمیدم چه شد. خدا بیامرزه پدر و مادر هم شاپریه که به موقع رسید و نجاتم داد.»

شاپری خوشحال و سرمست فریاد زد: «خدا ارحمه‌الرحیمه . مه کاره‌ای نیسم .. گاس خدا خواسته که مه بیرم «قلاجوق» .. به فاطمه‌ی زهرا نمیدانستم رنگینه پابماه و وقتش رسیده ..»

«ایواره»^۲ افتادیم راه .. «علی نظر کار»^۳، «کر بلائی نورالله»^۴ و زنش بود و «مشدی یاور»^۵ شور «نقشینه‌ی سوزمانی»^۶ و «ملا جعفر»^۷ باوه‌ی «قاسم»^۸ عروسش و کدخدای «سردره»^۹ و باوش. مشدی‌یم بود . ما از قافله جا مانده بودیم . مشدی‌هی «تیتال»^{۱۰} میگرد و مه خنده میکردم ، تا رسیدیم به باغ ناجوری. به شاه خراسان مه‌زار دغه از قلاجوق به پائین آمدم، ولی هرگز باغی توراه ندیده بودم.»

۱- باجه- روزنه‌ای که برای نور در سقف اتاق تعبیه میکنند.

۲- ایواره- ایوار به کسر اول، عصر. نزدیک به غروب آفتاب.

۳- کار- در این جا به معنی وابستگی و بسته گی فامیلی صرف شده

است .

۴- سوزمانی- زن کولی هرجائی .

۵- تیتال- به کسر اول. شوخی. مزاح. خوشمزه گی.

اجاق کور

ملا سینه‌ای صاف کرد و گفت: «مه حواسم جمع و جوره . آخه بیخودی
ملا نشدم . خواستم بگم .. تورا قلاجوق به اینجا باغی نیس، که خودت گفتی.
خوب بگو .. بنام به بزرگواری خدا ... ای خدا ..»

شاپری خوشحال و سرمست ادامه داد. مشدی گفت: «شاپری جان ..
تو همین جا بمان .. تامه دستی به آب^۱ برسانم . مشدی رفت و پشت «تایه»^۲ ی
شبدری قایم شد و مه رفتم تو باغ که پرچین نداشت. مه تو عمرم تا آنروز باغ
بی پرچین ندیده بودم . شنیدم که بچه‌های زیادی قیل و قال میکنن و صدای
زنی شنیدم که داد زد: «بچه‌ها سروصدا نکنین .. رنگینه زن خالو حسینعلی
امروز میزاد. دل و جگر شه برایتان میارم.»

یکی از بچه‌ها که معلوم بود تخس تر از بقیه‌ی بچه‌ها س، داد زد: «دایه،
چطوری دل و جگر رنگینه درمیاری؟!»

رنگ از روی رنگینه پرید و حسینعلی چوپوق چاق کرد و گفت: «خدا
براش نسازه .. به حرمتی فاطمه‌ی زهرا ایشالا .. مه نمیدانم آل چرا تو همه‌ی
دنیا. مایه پیدا کرده .. حتماً از حسودیشه که سرپیری اجاقم روشن شده. آخه
این آل و وال، درسته دختر پیغمبری بودن ، ولی از دار و دسته‌ی شیاطین
جهنمن .»

ملا با عصبانیت گفت: «الله .. الله .. الله .. خوب میم شاپری تعریفته بکن ..»
شاپری گفت: آل فریاد زد .. خفه شو .. تخم «شیخ احمد» .. مبادا آدمی
آدمیزادی این دور و برا باشه .. و حرف‌های مایه بشنوه .. حالا تو برو و ببین
کسی نیس، تا برات بگم چطوری دل و جگر رنگینه درمیارم ..

شاپری ناگهان دودستی به سینه‌اش زد و نالید: «الهی .. مه دیدم ، هیچ
شیعه‌ی مرتضا علی نبینه .. (الهی به راه هیچ امت محمدی نیاد .. قدش از

۱- دست به آب رساندن- کنایه از قضای حاجت است.

۲- تایه- بافه‌ی بزرگ خرمن.

لاری کرمانشاهی

«صغی»^۱ کوتاتر بود .

موهای قرمز و بد فرمی داشت . چشم‌اش دریده و قرمز بود . لب پائین ، تا کمرش میرسید . اصلا گوش نداشت و دماغم نداشت . مه از ترسم پشت درخت توت کنار دستم دویدم . اجنه کمی اینور و اونور پرید . برگشت و صداشه شنیدم که گفت : دایه .. آدم و آدمیزاد نیس .. فقط الاغی تو کوره را وایساده .

زن دادزد: برو سر به گوشش بزار و بگو .. جناب جناب .. ببین لگد میندازه یانه ...

دوباره اجنه‌ی ناشیرین پیداش شد .. الاغه تا اجنه‌یه دید ، شروع کرد به عرعر و جفتگ انداختن و اجنه با صدائی که دل تو دل آدم آب میکرد ، داد زد: جناب .. جناب .. و به مقدسات عالم مثل اینکه آب ریختن روسر خره . یه دفعه وایساد و شروع کرد به «قوچه»^۲ . اجنه برگشت و دادزد : دایه ... خره وایساده و قوچه میکنه . و دایه‌ش گفت ، خوب خیالم راحت شد . حالا میگم . میرم خانه‌ی خالو حسینعلی و میشم تار مو ... و میرم تو آش رنگینه ! ...»

رنگینه وحشت زده لرزید و رنگ باخت . حسینعلی متوجه شد و غریبید: «هی هی .. میترسه . «لابریده»^۳ انگار آل نشسته روسینه‌ش . کد خدا گفت: «جان شیرینه ترس هم داره .. ملا باز هم عصبانی شد و دادزد: «چقدر حرف میزنین . خوب ترسیده .. بایدم بترسه .. آل که شوخی بردار نیس! .. میم شاپری حرفه بزنی.»

۱- صغی- بهضم اول یعنی صغرا .

۲- قوچه- بهفتح اول، نوعی واکنش خراشه . وقتیکه الاغ در اثر ترس یا خوشحالی زیاد صدائی شبیه خوردن غذای آبکی میکند .

۳- لابریده- کیس بریده.

اجاق کور

شاپری ادامه داد: «مه دیدم هیچ اهت محمدی نیبینه . درختی که مه درپناهش بودم، رو سرم خم شد. دوتا از شاخه‌هاش مثل دست آدمیزاد خم شد و تو سرم زدن. دنیا دور سرم چرخید و ازهوش رفتم. بههوش که آمدم، دیدم سرم روسینه‌ی مشدی‌یه و تندتند به صورتم آب هپاشه. مشدی با زبان شیرین گفت: «شاپری جان چه شده! چه دیدی؟» مثل «شیط»^۱ ها داد زدم: «عزیزت بمیره که مه باشم. زودباش راه بیفت.» مشدی با زبان شیرین گفت: «آخه «کیوانو»^۲ چه دردته؟ بگو چرا از «سر خودت»^۳ رفتی؟!» داد زدم: «پیا»^۴... حالا وقت حرف زدن نیس. منه برسان خانه‌ی «خالو حسینعلی». مشدی انکار امام بود و همه چیزه فهمید. انداختم رو «گرده‌ی»^۵ الاغ. «خدا خواهان» وقتی رسیدیم «رنگینه» تازه زائیده بود و بر اش قیماق پخته بودند. داد زدم: لا بریده‌ها، قیماق رنگینه‌یه .. بیارین مه به بینم. وقتی قیماقه آوردن با «کلك»^۶ بهمش زدم. دیدم یه موی سیا سپید توش «می‌جوله»^۷. راستش خیلی ترسیدم. ولی دل زدم به دریا و گرفتمش. انکار می‌کردی ازدهاتو دستمه. به قرآنی که «ملا جبار» خوانده، چارستون بدنم لرزید. آخه مه از پشت «میرزا سیف‌الهم» و میرزا سیف‌الهم.. از پشت «میرزا فتح‌الله‌س» مشدی میدانه، مه شیر زانم. همیشه میگه: شاپری.. کی میگه تو زنی.. تو پلنگی!.. توماده شیری!...»

کد خدا و ملا سر حال و نشئه بودند. ملا با پشت دست لب‌هایش را پاك

۱ - شیط - دیوانه.

۲ - کیوانو - زن سالمند. زن بیوه.

۳ - از سر خود رفتن - ازهوش رفتن. بیهوش شدن.

۴ - پیا - به کسراول. مرد.

۵ - گرده - پشت.

۶ - کلك - به کسراول و دوم. انگشت.

۷ - می‌جوله - جولیدن. لولیدن. حرکت کردن.

لاری کرمانشاهی

کرد و گفت « بر منکرش لعنت، خدا نکنه روزی بلائی بسر تو بیاد. تمام مردم «کلیائی» تو پنجه‌ی شیطان خرد و خمیر میشن.. ای.. هی.. کو؟ کجاس؟ کسیکه قدر من و تورا بدانه، مردم گمراه شدن. همه به فکر مال دنیان. خدا و قیامت از یاد بردن. ده به این بزرگی هنوز «مزگت»^۱ نداره.. میری پیش «مشدی بهرام». میگه: پول ندارم. دخترم سل گرفت، بردمش حکیم. پول حکیم و دوا دادم. خوب نداری به درك اسفل السافلین. اگه مزگت میداشتین، خداهم میداشتین. و سل به سراغتان نمی‌آمد. میری سراغ «کر بلائی نوراله» میگه: والا. پول ندارم. گندم میدم. آدم خوشحال میشه و پیش خودش میگه: آخر عاقبت مسلمانی پیدا شد. خوب مشدی، گندم بده. مشدی کمی از خودش در میره و میگه: باشه سر خرمن. خدا و پیغمبر تو قرآن گفته‌ن. هر جا مزگت نباشه. مرض هست. دردهس. آل‌هس. وال‌هس. یعنی همه‌ی شیاطین هستن. دلیل. مه عادت ندارم بی دلیل حرف بزوم. این یکی از عادات خداس. که تاجائی، خانه‌ای نداشته باشه نمیره. خوب خدا که مثل بنده‌های گناهکارش (همه‌گی گریه کردند) خانه به دوش نیست. خدا خانه میخاد. خانه‌ی خدا برکت میاره. خانه‌ی خدا نعمت میاره. »

حسینعلی بادستمال چهارخانه و چرکین چشم‌هایش را خشک کرد و ونالید: «ملا به دست بریده‌ی پسرعلی قسم. مه یکی، به اندازه‌ی توانم کومک میکنم. برای خانه‌ی خدا سه پنجاه^۲ و ده روز بیگاری^۳ میدم.»

ملا گفت: «خدا پسر ته حفظ کنه.»

کد خدا: «منم. چار پنجاه و پانزده روز بیگاری^۳ میدم. آخه مه کد خدام، باس بیشتر بدم.»

ملا با خوشحالی گفت: «خالو حسینعلی پا و قدم پسر ت خیر بود.»

شاپری صلوات گفت و دیگران هم گفتند و حسینعلی نالید: «خدا

۱- مزگت - مسجد .

۲- سه پنجاه - صد و پنجاه .

۳- بیگاری - کار بی مزد و اجرت .

اجاق کور

خیرش کنه . »

ملانالید: «خوب میم شاپری. حرفته تمام نکردی، باقیش هم بگو تا ما زحمت کم کنیم. نصف شبه.»

شاپری گفت: «هیچی، گرفتمش. به علی و اولادش، چارستون بدنم تکان میخورد. گفتم: مه ترسو نیسم. زور آل که شوخی بردار نیس. بردهش کنار کوانی، خواستم بندازمش تو آتیش. یه بار دادزد: تورا به خدائیکه میپرستی ولم کن. قول میدم تا تو زنده ای، دیه پا به اینجا ندارم. گفتم دوباره قسم بخور. گفت: به نوح نبی، تا تو زنده ای، مه کاری به مردم کلیائی ندارم. ولش کردم. تمام اتاق تکان خورد و باجه تاریک تاریک شد. انکار میکرده «خور»^۱ گرفته. اسم پنج تن گفتم، با جهر روشن شد.»

رنگینه خوشحال و ذوق زده مینمود. نالید: «چرا ولش کردی ؟ . میخواستی بندازیش تو آتیش.»

ملاغرید: «همیشه زن . مگه میشه. دنیا زیر و رو میشه . این-ا خودشان میدانن که آدم میکشهن، ولی وظیفه شانه. مقدر شده. باری تعالی مقدر کرده. مگه میشه مأمور خدایه نابود کرد. ما مسلمانیم.»
حسینعلی پوک محکمی به چوپوقش زد و غریب: «خر کره. بازم گوز از پله کان انداخت.»

شاپری نالید: «خوبه. دیه دعوا نکنین.»
کد خدا گفت: «خالو حسینعلی، ساعت نیمه شب شده یا نشده؟»
حسینعلی از جیب جلیقه‌ی کهنه و چرکش کیسه‌ی کوچکی درآورد. در کیسه را باز کرد و ساعتی که قاب زرد و رنگ پریده‌ای داشت درآورد و گفت: «سه ربع و بیس دقیقه از نصف شب رفته.»

ملا ساعت را از حسینعلی گرفت. روی گوشش گذاشت و گفت: «چه ساعت بی صدائیه؟»

لاری کرمانشاهی

حسینعلی با افاده گفت: «اصله. ساعت اصلیه. بدلی نیس.»
«کد خدا ساعت رابا حسرت نگاه کرد و گفت: «مثل اینکه طلاس ۹۱»
حسینعلی پوک محکمی به چوپوقش زد. دودش را بیرون کرد و گفت:
«طلاس دیه.. لابد فکر میکردی مفرغه ۱ ۱۹»
ملا عالمانه گفت: «شما چقدر حرف میزنین. هیچ جاش طلا نباشه،
عقر بکش طلاس. آخه طلا نباشه چه جوری میچرخه ۱۹»
کد خدا گفت: «مه از قبل هم میدانستم. چیزیکه طلا نباشه، نمی چرخه!
حالا پاشید بریم، خوابمان میاد.»

روز دوازدهم تولد نوزاد، گرما به نهایت رسیده و بوی «شبدرد^۲»
فضای گرم و مرطوب را فرا گرفته بود. حسینعلی در کشتزار کوچکش سرگرم
«بافه^۳» کردن شبدرهای دروشده بود که سروصدای دختر بزرگش راشنید.
یکه‌ای خورد و گفت: «خدایا خیرش کن. اتفاق نیفتاده، این تخم چموشا
جز چاشت و «نیمه‌رو^۴» پیداشان بشه. لابد خبریه. ناچار کارش را رها
کرد و به استقبال دخترش رفت. دختر چند کورت مانده بود به پدش برسد.
ایستاد و دادزد، «باوه.. باوه.. برا گم. قری، هی قی میکنه.» دایه گفت:
«برو بابایه خبر کن. مبادا قری بمیره.»
حسینعلی با عصبانیت دوید و ترکه‌ی^۵ بلندی از درخت سرراهش برید و
شتابان به دختر رسید و فریادزد: «تخم سگ گیس بریده.. چرا مثل «بالاقوش»
قو میکشی. درد قری بیفته روسر تو و خووارت و دایه‌ت.»
تاده‌کده دختر فریاد زد و در حالیکه سیمای شکسته‌اش ترسنده تر میشد،

۱ - مفرغ - به کسر اول. آلیاژی از مس و روی.

۲ - شبدرد - نوعی گیاه خوش بو، از نوع اسپرک که غذای حیوانات

است.

۳ - بافه - کومه‌ی علف و گیاه.

۴ - نیمه‌رو - نیمروز.

۵ - ترکه - به فتح اول. شاخه‌ی نازک و منتهف.

اجاق کور

دوید و گریست و پدر همچنان خصمانه با ترکه‌ی نرم و نازک او را تازیانه زد .
شاپری و چند زن دیگر در خانه‌ی حسینعلی بودند. تنور به شدت میسوخت
و هوای اتاق آنچنان گرم و سرگیجه آور بود، که تنفس مشکل میشد. حسینعلی
تا وارد شد، فریاد زد: «میم شاپری» «روله‌م»^۱. پسر. پسر. خدا یا چه بلائی به
سرش آمده! و دو دستی صورتش را گرفت و به تندی گریه کرد و رنگینه را
چسبید و توی صورتش زد و با گریه گفت: «جنده.. گیس بریده .. قل به قل
افتاده. بچه‌یه کشتی، لابد سردش شده. لابد سردیش شده. لابد تنها گذاشتیش
و بهش مضرت رسید. لابد دشمنایه توخانه آوردی و چشمش زده ۱۹. زن
بینوا همچنان ساکت و گریان مشت‌ها و لگدهای شوهرش را پذیرفت و شاپری
وزن‌های دیگر، حسینعلی را از اتاق بیرون کردند. نوزاد رنگ باخته بود و
دعبدم استفراغ میکرد. شاپری حریره‌ی نبات و زیره در دهانش میریخت و
دعا میخواند و گاهی با صدای بلند ولرزانی میگفت: «چیزیش نیس.. به خدا
چیزیش نیس. سردیش کرده. شایدم سرماخوردده.»

رنگینه نالید: «آخی میم شاپری، از کجا سرماخوردده؟! تو اتاق به این
گرمی هرچی جل و پلاس م داشتیم روش کشیدیم.»
رنگینه به شدت گریه کرد و دو دستی به گونه‌هایش زد و گفت: «ای فاطمه‌ی
زهره. ای پسر غضبناک علی. پسر مه سپردم دس شما. آه.. آه، شاپری اگه روله‌م
بمیره، چه خاکی سرم کنم؟»

شاپری گفت: «صداته بیرزن، چرا نفوس بدمیای الهی لال بشی.. شوورته
صدا کنم تا کیسته بیره.»

عاقبت رنگینه ساکت شد و بچه خوابید و زن‌ها رفتند.
حسینعلی در گوشه‌ی حیاط روی پالان‌الاعش نشسته بود و چوپوق میکشید و
گریه میکرد.

رنگینه از داخل اتاق داد زد: «کبی.. صنی.. شوی.»^۲

۱ - روله‌م - بچه‌م. فرزندم. بچه‌ی عزیزم.

۲ - شوی - مخفف شوکت .

لاری کرمانشاهی

دختر بزرگتر در سایه‌ی دیوار ایستاده بود و هنوز چشم‌های سیاه و درخشانش بخاطر کتکی که از پدرش خورده بود گریان بود. خودش را جمع و جور کرد و به دو دختر دیگر که روی خاک‌ها نشسته بودند نگاه کرد. رنگینه پیدا شد و گریان گفت: «بیاین.. بیاین.»

دخترها دویدند و رنگینه دست دختر بزرگش را گرفت. چشم‌های دختر هنوز نمناک و متورم بود. رنگینه به دو دختر دیگرش گفت: «بالاجان بکنین. لابریده‌های ازسگ افتاده!..»

دو دختر پیش دویدند و دختر کوچکتر زارید: «دایه و باوه از وقتی که پسرشان شده، هی میزنن و هی جیغ میکشمن.» و دختر دوم غرید: «صداته بپر. اگه باوه و دایه بفهمن.. سرته میبرن.»

رنگینه تندوتند به دور قن‌داق بچه که روی غربال افتاده بود میچرخید و مینالید: «وای... وای.. روله.. روله.. روله عزیزم.. روله‌ی یکی یکدانهم.. قربانعلی نان آورم.. (گریه.. و گریه.. و دودستی توی سرزدن) قری جان خودم. و سه «دل‌ه‌شر»^۱ خیر ندیده‌م، قربانت برهن.. (رنگینه دست‌هایش را بلند کرد و گفت: ای فاطمه‌ی زهرا. یه چشم باجت بشه.. هر دردی برا قربانعلی آمده به جان خودم و دخترام بیفته. آخه لچک بسرام، بی برار، بچه دردی میخورن.»

حسینعلی دیگر به کشترا نرفت. درخانه و کنار نان آور روزهای پیری و کوریش نشست. هوای اتان آنچنان گرم و مهو بود که حسینعلی و دخترها ناچار هر لحظه بیرون میرفتند و در سایه‌ی رفت و روب شده‌ی دیوار چینه‌ای نفسی تازه میکردند. فقط رنگینه همچنان عرق میریخت و از تنها پسرش دور نمیشد و هر زمان که نوزاد تکان میخورد، رنگینه فکر میکرد که از سرما میلرزد و باعجله یک تکه جاجیم و یا «فرجی»^۲ و «کپنکی»^۳ رویش می‌انداخت.

۱ - دل‌ه‌شر - به فتح اول و دوم و کسر چهارم. کنایه از دختر و زن

میباشد. بقیه‌ی پاورقی در صفحه‌ی بعد

اجاق کور

بعد از این همه کارها، باز هم نوزاد استفراغ کرد و شیون و واویلا در گرفت . حسینعلی براق شد و باز هم زنش را کتک زد و فریاد کشید : «سوزمانی پدر سگ، بچه‌مه کشتی. بچه‌سر ما خورده. بیخودی که قی نمیکنه. لابد خواست جم نبوده، شیاطین، نان آور پیری و کوریهامه مضرت رساندن. گیساته میبرم.. پشت ورو سوار خرت میکنم. خاک و دوغ به سرت میریزم . و دور ده میگردانم . » رنگینه باز هم تحمل کرد و حسینعلی خسته شد و در حالیکه پی در پی میفرید و ناسزا می گفت، جانمازش را پهن کرد و چند رکعت نماز خواند. رنگینه هم دست دختر بزرگش را گرفت و دخترهای سیاه سوخته و مفلوک هم که درسشان را یاد گرفته بودند شروع کردند به همراه مادرشان چرخیدن و ورجه و ورجه کردن و مینالیدند: «قری جان . قری جان. بر ارمان. درد و بلا ت بیفته به جانمان.»

چرخیدن و نالیدن دردی دوانکرد.

حسینعلی جانمازش را جمع کرد و به رنگینه گفت: «ای سوزمانی نادرست. آخرش پدرمه در آوردی . حالا بدو گله پای که ریزه. توشکی بیسار سربیریم. قربانی لازمه. آری بدو . هزار توشک و هزار دختر قربان نان آور پیری م.»

رنگینه که نمیخواست تنها پسرش را تنها بگذارد، به دخترش نهیب زد: «کبی گیس بریده، نشنیدی باوهت چه گفت؟ بدو. برو توشکی بیار . » دختر بیچاره دست و پایش را جمع و جور کرد و بیرون دوید و اتاق را برای لحظه‌ای کوتاهی تیره گی گرفت .

بزغاله‌ای جان سپرد و تکه تکه شد و سگ‌ها و آدم‌های بسیاری زوزه کشیدند و از سرو کول هم بالا رفتند تا سهمی گرفتند، اما قربانعلی همچنان تکان میخورد و استفراغ میکرد. و حسینعلی فریاد میزد: «یا صاحب زمان رولم. رولم. بریدشاپریه بیارید. کدخدایه بیارید. بریدیه امامه بیارید. برید خدا و پیغمبر

پاورقی از صفحه‌ی قبل

۲ - فرجی - به فتح اول و دوم. کپنک بلندوردا مانند که از نمند میسازند.

۳ - کپنک - به فتح اول و دوم و سوم ، نیم تنه‌ی کوتاه نمدی.

لاری کرمانشاهی

بیارید. رحمی به پیری و کوری مه بکنید.»

رنکینه گونه‌های بیمارش را میخراشید و مینالید: «وای.. وای.. وای..»
عاقبت شاپری رسید و بچه را از زیر آوارجل و پلاس بیرون کشید و قنداقش را
گشود و شروع کرد بادهان، بردهان نوزاد دمیدن.. و ناگهان بیضه‌های نوزاد را
نگاه کرد.

بیضه‌ها از اندازه بزرگتر بود و ورم کرده به چشم میخورد. دادزد:
«بسه.. بسه.. گریه نکنین. شب سیزده‌ی نوزاده»، و به رنکینه گفت: «پاشو، جام
چل کلید خانه‌ی کدخدایه بیار. تا آب سیزده‌یه به ریزم. بچه‌تان هیچش نیس...
به حرمتی فاطمه‌ی زهرا خوب میشه، ولی بچه‌مریضه «باد باژلان» گرفته.
خالو حسینعلی حالا پاشو برو خانه‌ی «سید قوچه» بر اش دعای باژلان
بیار.»

حسینعلی با عجله چوپوقش را تکاند و از اتاق بیرون رفت و شاپری
به رنکینه گفت: «یه چاقوی کارعباس^۲ تیزم بیار.»

رنکینه پاشد و چاقوی سیاه و زنگ خورده‌ای آورد و شاپری لبه‌ی چاقورا
چند بار به لانجین مالید. و سپس شروع کرد خراشیدن بیضه‌ها و لاله‌های گوش
نوزاد. هر جا که لبه‌ی تیز چاقورا اشاره میکرد، خون جاری میشه و نوزاد جیغ
میکشید و دست و پامیزد.

بیشتر زن‌های ده در خانه‌ی حسینعلی جمع شدند و زنی بلند و سیاه که
دست‌هایش را روی شکمش گذاشته بود، از در وارد شد. زن‌ها سلام گفتند و زن
بلند، بی‌اعتنا به آنها در حالیکه هاف‌هاف صدا میکرد گفت: «شاپری، بچه‌یه خفه
کردین. خرس تو این اتاق میپزه.»

۱ - باد باژلان - نوعی بیماری در کودکان که باعث تورم بیضه‌ها

می‌شود.

۲ - چاقوی کارعباس - چاقوی فولادین مخصوصی که برندگی

زیادی داشت.

اجاق کور

شاپری جابجاشد وگفت: «سلام کدخدازن،^۱ والا تقصیر باوه شه . هی میکه بچهم سرما میخوره.»

کدخدا زن گفت: «باوش به ریش باوش میخنده. پسر طبعش گرمه . باهاس جاش خنک باشه.»

رنگینه فریادزد: «هی رو. کدخدا زن دستم بدامنه. کاری نکن بچهم قلنج بکنه. گرما که کاری به آدم نمیکنه.»

شاپری باتشدد گفت: «همین جوری بچیه «گیر»^۲ کردین. یالازن ها بیرون برین. دورو بر بچیه باز بکنین.»

زن ها: پاپی نشدند و شاپری ساکت شد .

کدخدا زن به زن ها پرید: «لا بریده ها... که به روح باوه ننه تان. برین بیرون... مکه سر آوردین»^۳.

وزن ها چون گله ای که گرگ بر آن تاخته باشد، پراکنده و ناپدید شدند. نوزاد هوایی خورد و کمی آرام شد .

حسینعلی برگشت و دعائی را که به شاهای سبزی پیچیده شده بود به شاپری داد و به کدخدا زن سلام گفت و نالید: «کدخدا زن دیر قدمته رو چشممان گذاشتی. چشم «هناس»^۴ به مفرمان نمیده. دارم شیط میشم.»

کدخدا زن با اندوه گفت: «خدا بر اشان نسازه . خدا خانه خرابشان کنه. گوشت به این حرفا بدهکار نباشه. فردا پس فردا وقتی پیدا کن، توشکی ور دارو برو شاهزاده ممد ... معجزه میکند .. با نیت و تن پاک به در گاهش بنال. چشم حسوداته کور میکند. امامزاده ی غضبناکیه . میگن

۱ - کدخدا زن - زن کدخدا - و به خاطر حفظ احترام بیشتر چنین خطاب میکنند.

۲ - گیر - به کسر اول و رای مشدد. فلج .

۳ - سر آوردن - کنایه از نوبر آوردن است.

۴ - هناس - به فتح اول. نفوس.

لاری کرمانشاهی

روزی زنی که بچه‌ش نمیشده، میره یه سال تو بارگاش بست می‌شینم. در تمام سال شوورش ندیده.. حامله میشه.. و یکی میگه: چطوری زنی که یه سال از شوورش دور بوده حامله میشه ۱۴. زبانش دراز میشه و دراز میشه تا به شکل یه افعی درمیاد. الان پنج شش ساله افعی مونسشه.. تا میخواد حرفی بزنه.. افعی کذائی دورگردنش می‌پیچه.»

حسینعلی غرید: «میرم. به خدا میرم. دارو ندارم میفروشم و میرم بست می‌شینم.»

شاپری بچه‌را قنفاق کرد و دعا را روی شانیه راستش کسوک زد و او را روی «سرفند»^۱ گذاشت و باز هم سر کی سیاه را رویش کشید و چند چمچه آب روی سر کی ریخت. عاقبت بچه خوابید و شاپری با افاده‌ی خاصی برخاست و گفت: «مه میرم. یادتان باشه، امشب «قران»^۲ شه. اگه خدانخواستہ حالش خراب شد، خبرم کنین.»

حسینعلی و رنگینه به پای شاپری افتادند و از او خواستند که بماند و نرود. کدخدا زن گفت: «شاپری نرو. مگه قالی نیمه کارت^۳ مانده. اگه بچه

۱ - سرفند - به فتح اول و دوم. غربال. در اینجا از رشته‌های روده‌ی خشک شده‌ی بز و گوسفند می‌سازند و برای رفع مزاحمت اجنه و شیاطین، نوزاد را تا چهارمین روز تولد روی آن می‌خوابانند.

۲ - قران - به کسر اول. نزدیک شدن دو عنصر بهم دیگر و در اصطلاح عوام، نزدیک شدن دو ستاره‌ی نیکو و خوش‌یمن، مانند زهره و مشتری در قران سمدین که خوشبختی و سعادت به بار می‌آورد. و نزدیک شدن ستاره‌های زحل و مریخ که مرگ و نابودی و فلاکت به بار می‌آورند. و در اینجا قران به معنای تعیین تکلیف و سرنوشت بکار رفته است. به این معنی که در روزهای نحس، مخصوصاً روز سیزده، نحسی و بدیمنی بیشتری وجود دارد.

۳ - قالی نیمه کاره - مردم کلیائی بیشتر از راه دامداری و قالی بافی

بقیه در صفحه‌ی بعد

اجاق کور

حالش بدبشه که کاری از دست اینا برنمیاد.»
شاپری کمی نك و نال کرد و پذیرفت که نرود.

تمام شب حسینعلی نماز خواند و رنگینه بیدار ماند، اما شاپری خوابید و نوزاد تا صبح چندبار بیدار شد و استفراغ کرد. رنگینه با ناخن گونه‌هایش را خراشید و نذرو نیاز کرد. عاقبت به بام‌خانه دوید و چندبار مثل سگ عوعو کرد^۱ و فریاد زد: «ای خدا. ای مولا. سگم.. سگم.. اگه قری امشب نمیره، هفت‌خانه گدائی میکنم. و باسگ نان میخورم.»

گوسفندها و بزهای رنگینه و حسینعلی ندوشیده به گله پیوستند. چون شاپری خوابیده بود. بچه‌هنوز نفس میکشید و رنگینه نشسته بود و انتظار میکشید. آفتاب از روزهی کچ و بیقواره بردیوار تابید. رنگینه با خوشحالی دست‌هایش را به سختی گشود و گفت: «خر کره.. دبه نترس.. آل ووال از صدای خروس فرار میکنن.»

و گفتارش را دگرگون کرد و گفت: «خر کره. هنوز نمی‌فهمه.. دم‌دمی بیان، هرچی جن و پریه فرار میکنه.»
دخترها سرگرم جارو و رفت و روب بودند. رنگینه رفت و بزها و

بقیه از صفحه‌ی قبل

امرار مماش میکنند و همیشه برای نجات از گرسنگی تلاش میکنند. حتی بقیمت نابودی هم برای تمام کردن بافت يك قالی تلاش میکنند و در این صورت به اصطلاح بریدن، یعنی تمام کردن بافت يك قالی، موفقیت بزرگی است.

۱ - برای اظهار بندگی و عبودیت، بیشتر طبق آموزش و تربیت غلط قدیمی، در اوقات درماندگی به بام‌خانه میروند. و به جای سگ پارس میکنند. چون معتقدند که سگ‌دانه‌ترین مخلوقات خداوند میباشد.

لازی کرمانشاهی

گوسفندها را از راهروی تنگ و باریک طویله خارج کرد . حسینعلی نشست و نالید: «پستانشان پرشیره.» رنگینه گفت: عیبی نداره . فدای سرقربانعلی . «شاپری هم از سروصدای گوسفندها بیدار شد و باتنبلی خودش را بکنار بچه کشید و گوش به دهان بچه نهاد و لبخند خواب آلودی لبهای چروکیده اش را زینت داد و گفت: «به حرمتی فاطمه‌ی زهرا قرانش گذشته . باشو .. خالو باشو .. سیزده ازسرت رفته!..»

رنگینه خوشحال و سرمست بیرون رفت و حسینعلی پاشد و نالید: «ای شاه خراسان، یه «گور» نذرت. همه‌ی زندگیم نذرت . قربانعلی نمیره.» و سرگرم پیچیدن «شال»^۲ شد. در این مدت رنگینه نوزاد را که بی‌هوش مینمود برداشت و به گوشش دعا خواند و قنداقش را باز کرد . بچه حنسی یکبارهم تکان نخورد .

چوپان گله را جمع و جور کرده بود و داشت به سوی دشت میراند که رنگینه فریاد زد: «های‌های.. «کریم» .. کریم..» چوپان، مردقوی هیکل و ژنده‌ای بود که سفره‌ای پاره پاره به دوش بسته بود . کمی می‌لنگید و ترکه‌ی بلندی به دست داشت. صدای رنگینه را که شنید ایستاد . رنگینه گوسفندها و بزها را رها کرد و دوید تا به چوپان رسید.. نالید: «کریم..» کریم با صدای خشکی گفت: «جان کریم.»

رنگینه گفت: «مفر نکردم به دوشمشان . شیرداره ازپا...» چوپان خنده‌ی بلندی کرد: «عیبی نداره. فدای سرپسرت. برای شوور پیر و قمرساقی پسرلازمه...»

رنگینه نالید: تو این حرف‌ها یه همه جا میزنی! باوه‌ی قری خوبه ...» چوپان غرید: «خدا نابودش کنه..»

۱ - گور - به سکون سوم. گوساله. بروزن گورخر .

۲ - مردهای این منطقه اکثر شال پشمین و بلندی به کمر می‌پیچیدند.

اجاق کور

رنکینه بر گشت و به سوی بز ابلقی که به جالیز کوچکی میدوید سنگ پراند... و فریاد زد: «هی هی.. صاب مرده کجا میری؟»
بز بر گشت و رنکینه با حرکات خاصی گفت: «کریم... تو همیشه تیتال میکنی.. به بار دیدی به حسینعلی گفتم و گردنت خرد شد..»
چوپان شیشکی تندى کشید و رنکینه به سوی ده فرار کرد.

رنکینه به عهدش وفا کرد و هفت خانه گدائی کرد. مقدار کمی قند و چای و چند نان و کمی شیر از... «شیراج»^۱ گیر آورد و در کنار دیوار مخروبه ای روی خاکها نشست و دو سگ گله را که در زباله دانی کنکاش میکردند متوجه خودش کرد. سگها دم تکان دادند و پیش دویدند. رنکینه نانها را تکه تکه کرد. و در هر قطعه ای نان، مقداری شیراج گذاشت و آسمان را نگاه کرد. دو دستی پستان هایش را تکان داد. ابتدا صدای سگ کرد. عوعو کرد. زوزه کشید و نالید: «ای ام البنی، سگ در گاهتم.. (به گریه افتاد و صدایش را بلند کرد) سگم.. سگم.. رحمی به بد بختی هام بکنین. دیه بیچاره ترم نگنین..» و بنوبه شروع کرد ابتدا لقمه ای به سگ دست راستش داد. سگ لقمه را قاپید و دم لابه کرد و سپس لقمه ای خورد و ادای سگ در آورد لقمه ای به سگ دست چپش داد و اینکار را چند بار تکرار کرد و نالید: «آه، خدایا شکرت. سگ شدم. خیالم راحت شد که نذر مه ادا کردم. دیه خطری نیس، روله ی عزیزم. قری نان آورم.»

۱ - شیراز یا شیراج - دوغ سفت شده. توضیح اینکه دوغ را در ظرفهای بزرگ میزنند و در معرض حرارت خفیف قرار میدهند تا ماست آن ته نشین میشود. سپس زائد آن را که به صورت مایع زرد رنگی است بیرون میریزند و بقیه را در پوستهای مخصوص میریزند و بجای پنیر از آن استفاده می کنند.

لاری کرمانشاهی

رنگینه کمی گریه کرد و سپس پاشد و راه افتاد. زن چاق و بد شکلی که
خس و خس صدا میکرد به او رسید. و چند بار خس و خس کرد تا توانست زبان
باز کند: « رنگینه، حال پسرت چطوره. شنیدم خالونذری سر بریده، مه که خیری
ندیدم.»

رنگینه نالید: «ای.. ای «میم فلک ناز». خدا عمرت بده. بیاتا بش
ترام بدهم.» زن چاق گفت: «قیامتت روشن بشه الهی. عروسه میفرستم. خودم
کاردارم...»

زن چاق رفت و رنگینه آرامتر از پیش به راه افتاد، که دختر بزرگش
سراسیمه رسید و نالید: «دایه.. دایه.. برارم.. بیرون روی گرفته.»
رنگینه دودستی به سینه اش کوبید و نالید: «هی رو»^۲ یا امام.»

شاپری قنذاق بچه را گشوده بود و حسینعلی پریشان و ژولیده چوپوق
میکشید. رنگینه نالید: «میم شاپری، پسر. الهی قربانت بره.. خدا
رحم بکنه.»

شاپری نالید: «ایشالا.. ایشالا.. خدا بزرگه، ولی ننه جان خیلی
بیرون رفته. حالش خوب نیس. بیرینش «گرگر»^۳ پیش «لاله زاز»،
بوزده شده.»^۴

حسینعلی فریاد زد: «کبی.. کبی.. جوانمرگ شده.»

۱- بیرون روی - اسهال.

۲- هی رو - ای وای.

۳- گرگر - دهی در کلیائی.

۴- بوزده - بیماری خطرناکی که از گرما زده گی ناشی میشود.
و عوام معتقدند که بوی تند، مثلاً بوی عطر و گل‌های تند به مشام نوزاد
خورده است. البته تأثیر بوی تند در نوزاد را نمیشود انکار کرد.

اجاق کور

دختر بزرگ توی درایستاد ونالید: «ها..ها باوه..»
حسینعلی گفت: «زود زود.. خر کوچیکه یه پالان بزار.»
شاپری نوزاد را به چند تکه پارچه و قطعه‌ای جاجیم پیچید و به رنگینه گفت:
«بسم‌اله بگو. بسم‌اله بگو و بچه‌ته بغل کن و راه بیفت.» رنگینه بچه را قاپید و
گریان از خانه به کوچه دوید و در حالیکه مینالید و مویه وزاری میکرد منتظر
ماند تا حسینعلی بیاید. زن‌های همسایه نگاهش میکردند و بی تفاوت ایستاده
بودند و ناله‌ی رنگینه را گوش میدادند که میگفت: «یا ابوالفضل، یه چشم خودم
و دخترم، باج دستای بریده‌ت.. قربانعلی نمیره..»
عاقبت حسینعلی با الاغ نحیف و واخورده‌اش از در حیاط خارج شد و
رنگینه روی تل‌خاکی رفت تا توانست سوار الاغ بشود.
آفتاب داغ بود و میسوزاند. هیچ نسیمی نمی‌وزید و درخت‌های کنار
راه انگار از سنگ ساخته شده، بی‌حرکت و مات مینمودند. رنگینه روی الاغ
تکان تکان میخورد و سرکی سیاهی روی بچه‌اش کشیده بود، بچه دیگر
استفراغ نمی‌کرد. او گفت: «خدا و دعا و نذر دروغ نیست. ما تازه نیت کردیم، که
نصف مریضی قربانعلی خوب شده.»
حسینعلی الاغ را سیخونک زد و گفت: «هین.. هین صاحب مرده..»
والاغ نیم‌تنه‌ی عقبش را به سوئی کشید و یورتمه رفت. ساعتی به ظهر مانده
به رودخانه‌ای رسیدند که آب گرم و بدرنگی برش‌های لیز و فراوانش سر -
گردان بود. از رودخانه گذشتند و در آن سوی رودخانه مدادی روی ماسه‌ها
افتاده بود. حسینعلی آنرا دید و از زمین برداشت و با کمی خوشحالی گفت:
«سیخونک خوبی برای الاغ لامصب پیدا کردم.» نوک مداد را به شدت بران الاغ

۱ - نوعی نذر و نیاز است و توضیح اینکه در مواقع گرفتاری، عضوی از
اعضای مهم بدن، همچون چشم و دست و پا را نذر میکنند و وقتی که گرفتاری تمام
شد، اگر چشم باشد، یک چشم نقره‌وا گرد دست و پا باشد، چند سکه‌ی نقره به یکی از
اماکن مقدسه هدیه میکنند.

لاری کرمانشاهی

زد. رنگینه مداد را دید و فریادی از شادی زد و زوزه کشید و گفت: «وای. باوهی قری مداد پیدا کردی؟! مداد پیدا کردن نشان ملا شدنه!.. حتماً اینه اماما انداختن سر راهمان. آخه آنها همیشه شاهد حال و احوال ما هستن.» حسینعلی هم به نوبه‌ی خودش خوشحال شد و مداد را به تنبانش مالید و به رنگینه داد. مداد الوان و قشنگی بود.

رنگینه دادزد: «ای خدا. ای فاطمه‌ی زهرا شکر ت. باور کن باوه قری.. بهمه‌ی اماما.. به امام زاده‌ی سنقر قسم. مایبخودی ناراحتیم.. قری جان بزرگ میشه و ملا میشه..»

عاقبت خانه‌های کاه گلی «گرگر» پیدا شد و حسینعلی دادزد: «هش... هش..» الاغ ایستاد، رنگینه و حسینعلی صلوات گفتند و از وجناتشان پیدا بود که کاملاً امیدوارند.

خانه‌ی لاله‌زار در کوی تنگ و پرازخا کروه‌ای بود و اتاق نشیمن او، زاغ‌های نیمه تاریکی بود که کف کاه گلی آنرا تازه رفت و و روب کرده بودند.

لاله‌زار پیرمرد باد کرده‌ای بود که روی تشک کوچکی نشسته و چند کتاب فرسوده و قطور در کنار دستش روی زمین بود.

حسینعلی و رنگینه و قتیکه وارد شدند. یکه‌ی سختی خوردند.. رنگینه با درماندگی نالید: «خدایا. هوای اینجا چه سرده.. بچه‌م سرما میخوره.» لاله‌زار گفت: «هوای اینجا سرد نیس. شما از راه رسیدین.»

حسینعلی با شتاب بیرون دوید و بالحاف کهنه‌ای که روی پالان الاغ بود برگشت. پدر و مادر بچه را به لحاف پیچیدند. رنگینه بچه را به حسینعلی داد و ناگهان روی پای لاله‌زار افتاد و شروع کرد به نالیدن و قربان و صدقه‌ی او: «دسم به دامت. محض رضای خدا. بچه‌م.. بچه‌م..»

پیرمرد با افاده‌ی خاصی زن درمانده را کنار زد و گفت: «خدا.. خدا.. خدا بزرگه باجی.. نترس، خوبش میکنه.»

حسینعلی به عجله جلو دوید و قنداق بچه را بایک دست گرفت و با دست دیگر

اجاق کور

مداد را از لای شال کمرش بیرون کشید و جلوی لاله زار انداخت و گفت: «این مدادم پیشکش تان. اینه برای شما آوردیم!..»

رنگینه سر به زیر انداخت و گفت: «آخه برای ملاجماعت، از مداد بهتر چیزی نیس!»

لاله زار مداد را با عجله برداشت و کمی نگاه کرد و در لای کتاب کنار دستش گذاشت و فریاد زد: «بچه بزه‌کارین زمین!..»

رنگینه و حسینعلی همدیگر را با تعجب نگاه کردند و مرد دعانویس کتاب کهنه و فرسوده‌ی کنار دستش را برداشت و باز کرد. چند برگ کتاب روی پاهایش افتاد. آنها را برداشت و بوسید و روی چشم‌هایش سائید و ورق زد و ورق زد تا جای شان را پیدا کرد و آنها را جایگزین کرد و دوباره شروع کرد به برزیدن کتاب و پیچ‌پیچ کرد. چشم به نقطه‌ی موهومی دوخت و ناگهان باتشدد به رنگینه گفت: «گیس بریده‌ی بدبخت. چرا بچه بهره‌ناکسی نشان دادی! چشمش زده‌ن!.. و برای چه شب هفتش دعای هفته نگرفتی!..؟»

رنگینه با ترس و لرز حسینعلی را نگاه کرد و حسینعلی فریاد زد: «ای سوزمانی!.. ای مایه‌ی هشت قران شیر... میشنی ملا چه میگه؟!.. اگه رولم بمیره طلاق میدم... سه طلاق میکنم... باو ته در میارم... کیسته میبره م.»

رنگینه لرزید و کمی سکوت کرد و عاقبت با درماندگی گفت: «به دوازده امام بچه به کسی نشان نداده م. فقط میم شاپری دیده ش.»

حسینعلی جویده و بریده گفت: «میخواهی بسگی اینچور آدمی دروغ میگه. (اشاره به مرد دعانویس) لاله زار بلا تشبیه به امامه!.. نور از صورتش میبارد!..»

لحظات به تنندی میگذشت وزن و شوهر با هم بگو مگو داشتند و لاله زار می‌نوشت. عاقبت با صدای زشت و ترسنده‌ای فریاد زد: «هاای «جانالی»!... جانالی!.. سایه‌ای در آستان در پیدا شد. و اتاقل تیره شد... دیگر حسینعلی و رنگینه نتوانستند همدیگر را سرزنش کنند.

لازی کره انشاهی

اتاقك بازهم روشن شد. لاله‌زار فریادزد : « ملعون خدا نشناس.. کجا بودی؟! »

رگ شقیقه‌های قوپیده‌ی مرد نمایان شد و مثل رعد غریب: « آقا ، قربان جدت برم. صداته نشنیدم. » مرد دعانویس همچنان باتشدد گفت : سایه خشک «ژی کمان»^۱ بیار.. پوست گرد آفتاب نخورده و «ملاکت»^۲ ماده‌ای هم بیار.. یا «مل»^۳ شکسته! ..»

جانم‌لی رفت و رنگینه بازهم به تضرع درآمد: «قربان جدت برم آقا.. کاری کن روله نمیره! ..»

دعانویس عصبانی و کچ خلق گفت: «تا به بینم چقدر پول میدید .. هر چه بیشتر بدید، بچه زودتر خوب میشه! .. و آگه هیچ ندید، بچه خوب نمیشه! ..»
رنگینه حسینعلی را نگاه کرد و حسینعلی رنگینه را. رنگینه تمام سکه - های نقره‌ای را که به «کلجه»^۴ اش^۴ دوخته بود کند و حسینعلی هم کیسه‌ی کوچکش را که همیشه به آن میباید تکاند و سکه‌های نقره، رو به روی لاله‌زار «کومه»^۵ شد. لاله‌زار خوشحال و شنگول شد، اما حرفی نزد.. و ابروهایش را درهم کشید و ساکت ماند. حسینعلی دودستی سکه‌ها را جلو راند و نالید: «قابلی نداره. این پول داروندار مانه.»

رنگینه غمزده و پریشان شوهرش را نگاه کرد. اشک به چشم‌هاش دوید و زارید: «بلی سید.. قربان جدت برم ایشالا... این پول دارو ندارم اس.. مه و باوه‌ی قری، سی‌ساله که حلال و همسریم.»

۱ - ژی کمان - روده خشک که به کمان حلاجی و کمان تیرهای

قدیم می‌بستند.

۲ - ملاکت - سوسک .

۳ - مل - گردن .

۴ - کلنجه - نوعی جلیقه‌ی زنانه که سکه‌های نقره به آن می‌دوزند.

۵ - کومه - رویهم جمع شدن.

اجاق کور

جانعلی وارد شد و رنگینه و حسینعلی ساکت شدند و همدیگر را با تحیر نگاه کردند. جانعلی مقدار کمی روده‌ی خشک و پوست دو نیمه‌ی گردو و یک سوسک سبزرنگ که درون شیشه‌ای وول میخورد جلوی لاله‌زار گذاشت..

سید روده‌ی خشک را برداشت و دعا خواند و بر آن دهید و بر پوست گردو هم دمید و سپس سوسک را از شیشه در آورد. و بر آن هم دمید و سوسک را درون پوست خالی گردو جای داد و با عجله پوست دیگر را بر آن نهاد و باموم درز پوست هارا چسب زد. بارچه‌ی سپیدی هم به آن پیچید و دعا را به شکل مثلث تا کرد و روده‌ی خشک را دور آن پیچید و در موم آب شده فرو کرد و درشله‌ی سبزی پیچید و برشانه‌ی نوزاد کوز زد. پوست گردوی پیچیده را هم بادورشته‌نخ سیاه و سپید به گردن او بست. پول هارا با عجله جمع کرد و فرید: «وقتی این «ملاکت» تو پوست گردو بخشکه، بچه خوب میشه!..»

رنگینه نالید: «آقا قربان خالک زیر پات بشم ایشالا . ملاکت کی خشک

میشه ؟ ..»

مرد دعا نویس جواب نداد و رنگینه و حسینعلی بچه را برداشتند و بیرون رفتند. حسینعلی و رنگینه هنوز از محدودی دهکده خارج نشده بودند که بچه به خواب رفت و وزن و مرد بیچاره صلوات گفتند.

حسینعلی شادو شنکول دست راستش را روی گوش راستش گذاشت و

«هوره» کرد:

تنگ غروب..

ورزوها خسته بر میگردن .

تا تسلیم شب بشن..

واستراحت کنن..

آنها دروغ نمیگن..

چون از آفتاب به آفتاب زحمت کشیده..

لاری کرمانشاهی

ومیشه تو صورت قوپیده و آفتاب سوخته شان دید .
چرا جان کنندن ، و چرا تو آفتاب سوخته ن ؟
برای دوست یا نا دوست .. ؟
بهر حال ، جان کنندن و سوخته ن .
آنها که برای دوست تلاش کرده ن
کلاه يك وری داره ن
و آنها که برای نا دوست خسته شده ن
دست های آویخته داره ن .. »

رنگینه از آواز شوهرش و «مش مش»^۱ پسرش ، غرق شادی شد و سرمست و شیدا صلوات گفت .
به تاکستانی رسیدند که پیرامونش را درخت های واخورده و خمیده ی سنجد فرا گرفته بود و نهری خروشان از پرچین باغ خارج می گشت و راه را قطع میکرد و در سینه ی دشت طلائی گم میشد . آسیاب خرابه ای در صد متری ، یا کمی بیشتر ، توی دشت مویه میکرد . رنگینه نالید : «بیا ، دیه هوره بسه .. الاغه یه سیخونک بزنی ، تازودتر از ای آسیا و ، رد بشیم .. نکنه آلی والی جنی .. پری ی . آنجا قایم شده باشه ا .. »
حسینعلی دستپاچه شد و الاغ راسیخونک زد و غرید : «هی دم بریده ..»
و الاغ به یورتمه افتاد .

آفتاب به صورت دایره ی سرخ و ماتی روی کوه ایستاده بود . وسایه ی درخت ها روی دشت قد میکشیدند که حسینعلی و رنگینه خسته و گرد آلوده وارد ده شدند . کدخدا و شاپری و چند نفر دیگر با سینی بزرگی که منقل آتشی روی آن قرار داشت به پیشباز دویدند . اسپند روی آتش ریختند و شاپری با جام زرد رنگی آب پاشی کرد . حسینعلی با خوشحالی فریاد زد : «کدخدا ..»

۱- مش مش - در واقع همان صدای ملج ملج دهان است .

اجاق کور

میم شاپری .. سلام .. «

کدخدا گفت . « علیکم سلام خالو .. حتماً حال بچه خوبه ؟ .. »
رنکینه باحجب و درمانده گی خندید و گفت : « خالو، تمام راه هوره کرده . »
شاپری فریاد زد: « نگفتم .. نگفتم .. بچه مضرت دیده .. بیخودی که بچه مریض نمیشه . »

پیر مرد چشم دریده و سیاهی که لب های چروکیده و برجسته ای داشت ،
غریب : « حقیق بود «توشکی» یم با خودتان میبردین ... تالالهزار گوشته به دورو بریاش بده ورو پوستش دعا بنویسه ! .. »

حسینعلی گفت : «مانشاهی ملائیه برای لالهزار بردیم .. توجه میگی
« خالو جبار » .. خیال کردی ما بچه ی امروزیم .. نه بابا .. ماعمری
استخوان خورد کردیم .. موهای سرمان که تو آسیاب سپید نشده .. »
خالو جبار گفت : « ولی خیالت راحت باشه . که بچه امشب ، و دو
« کور »^۱ شب دیده راحت میخوابه ، میگی نه . شب نگاه کن ، می بینی
ملایک شیرش میدهن ! لالهزار آدمیه .. یعنی نمودن باله .. یه پا پیغمبره .. »

تمام شب را نوزاد درحالتی غریب سر کرد که بیشتر به بیهوشی میماند .
استفراغ نمیکرد ، اما هر لحظه لب های بی رنگش را جمع میکرد و حسینعلی
و رنکینه که همچنان نشسته در نوز کمرنگ چراغ آمریکائی چرت میزدند ،
به همدیگر نگاه میکردند . تا نیمه شب شاپری بود . و دم بدم می گفت : « می بینی ..
ملایک شیرش میدهن ! .. دیه چه ترسی دارین ! ؟ .. »
حسینعلی از زنش پرسید : « تومیگی ملاکت تو پوست گردو خشکیده ؟ »
رنکینه چشم های خسته و بیمارش را به زمین دوخت و نالید : « لابد
خشکیده که قری هزار ساشالا راحت از ملایک شیر میخوره ! .. »

۱- کور - پانصد هزار .

لاری کرمانشاهی

حسینعلی خوشحال و سرمست به کنار منقل بر گشت و وافور را از کد خدا گرفت و تریاک کشید و وقتی که شنکول شد ، با خوشحالی گفت : « مه میدانم ، خدا قربانعلی یه رشید و خوبه برای پیری و کوری یام فرستاده . خوب خدا ارلرحمهالراحمینه .. حتماً قری نمیمیره . ما بیخودی ناراحتیم . »

سکوت حاکم شد .. حسینعلی ناگهان به گریه افتاد و دامن پوسیده و چرکین شاپری را چسبید و فریاد زد : « می می . . شاپری ، اگه خدا پشیمان بشه ، چه گلی به سرم بمالم . . . آه خدا ... خدا .. اگه آخر عمری اجاقم دوباره ! ... »

شاپری و کدخدا فریاد زدند : « نفوس بد نیار .. خدا زبان زن و سه تادخترته بیره .. خدا نشناس .. چرا نفوس بد می یاری ! .. »

ساعتی از نیمه شب گذشت . کدخدا و شاپری و چند نفری که بودند رفتند . دخترها هم خوابیده بودند و رنگینه مظلوم و بیچاره همچنان در کنار پسرش چنک زده و مویه میکرد . حسینعلی از بدرقه میهمان ها بر گشت و لحظه ای طولانی سیمای رنگ باخته و بی رمق بچش را نگاه کرد . بچه ناگهان یکباره خورد و لب هایش را جمع کرد و حالتی شبیه به مکیدن پستان بخود گرفت . رنگینه صلوات گفت . رنگ به رنگ شد و سقف پوشالی را نگاه کرد و نالید : « خدایا شکر به درگهات .. شکر .. » و نگاهش را محجوبانه به چهره ی شوهرش کشید و گفت : « می بینی ملائک شیرش میدهن . »

حسینعلی شکر گفت و باز هم گوسفندی نذر کرد و در حالیکه سبیلش از خوشحالی تکان میخورد گفت : « پاشو .. پاشو .. خدایه شکر کن ، بزار بچه ت راحت بخوابه . هیچ میدانی طفل بی گناه تا بحال چه زجری کشیده .. زود .. زود « جایه »^۱ بنداز تا بخوابم .. « لامپا »^۲ یه پائین بکش تا

۱ - جایه - جارا - در اینجا به معنی رختخواب آمده است .

۲ - لامپا - چراغ های قدیمی .

اجاق کور

بچه‌هام بخوابن . .

رنکینه بیدرنك اطاعت كرد .

لحظه‌ای بعد فضای اتاق نیمه‌روشن بود و حسینعلی زنش را که پشت کرده بود و میخواست بخوابد به‌سوی خود کشید. رنکینه ترسید و آرام گفت :
«حالا بزاریم شب‌دیه.. همیشه؟»

حسینعلی با صدای خفه و لرزان گفت : «ده بیا «کیوانو»^۱، چه شبی از امشب بهتره؟... به حرمتی امام حسین.. روله‌مان که حالش خوبه، رنکینه آرام و سنگین بر گشت و دودستی صورتش را گرفت و منتظر ماند.

صبح زود ، هنوز گله‌های گاو و گوسفند از ده بیرون نرفته بود که حسینعلی شاد و شنگول از خانه بیرون رفت و در حالیکه الاغ کوچک و فرزند و چالاکش را هر دم سیخونك میزد و دوپائی پهلوه‌ای الاغ را میکوبید ، از سر ازیری «پیر غیب» به‌سوی کشتزارش شتافت .

رنکینه در حالیکه گوسفندها و بزهایشان را به‌سوی گله میلوکانید ، شوهرش را بانگاه بدرقه کرد و زیر لب گفت : «ای خدا.. ای دوازده امام.. ای چارده معصوم. خودتان یار و یاور قری‌باشین... به خاطر دل‌ای^۲ پیر مرد بدبخت. به خاطر اشک‌های مه و به خاطر سه‌تا دله‌شرلچك به‌سر که صب دوصب میفتن به‌گدائی.»

چوپان که توی «فرجی»^۳ بدرنگش چسبیده بود، فریاد زد: «هی.. رنکینه، حال و احوال پسر ت!..»

رنکینه با صدای بلند گفت : «به‌کوری‌حسودا و دشمنان، خوبه.. «دی‌شو»^۴

۱ - کیوانو - زن جا افتاده، یا کدبانو.

۲ - ای - به کسر اول. یعنی این.

۳ - فرجی - به فتح اول و دوم. خرقة. جامه‌ای که روی لباس‌های

دیگر میپوشند و در اینجا بمعنی کپنك کوتاه نم‌دی آمده است.

۴ - دی‌شو - دیشب.

لاری کرمانشاهی

ملایک شیرش میدادهن. و دیروز بردیمش «گرگر». تو راهمان مداد افتاده بود.
خالو از خوشحالی دست و پاشه گم کرد.

چوپان بزها و گوسفندها را شمرد. رنگینه بالحن اغواگری گفت:
«هی هی. آگه بدانی.. خالو چه نذر و نیازی کرده. خدا باماس. حتماً رولم
بزرگ میشه و ملامیشه.»

چوپان بالحن مخصوصی گفت: «رنگینه، امروز میای دشت؟»
رنگینه گفت: «نه.. نه. نمیام.»

چوپان گفت: «چرا؟.. مکه آنروز بدگذشت.»

رنگینه آرام گفت: «نه.. نه.. هی دلم میخواد دو باره آنروز بیاد، ولی
دیه نمیخوام.»

چوپان خنده ی بلندی کرد و گفت: «آخرش به آرزوهات رسیدی؟!»
رنگینه اهمیت نداد و درحالیکه باچوب دستش خاشاکهای کنار راه را
به هم میزد برسید: «فرجی پوشیدی، لابسرمات شده؟»
چوپان گفت: «نه.. حالا سردم نیس... لازمه.. کوه سرده.. بعضی وقتا
از سرما میلرزه.»

رنگینه ناگهان به راه افتاد و گفت: «خوب کریم، دیه پیش مه از این
حرفانزن. والا به باوه قری میگم؟... یعنی میخوام بگم، دیه به من روندان.»
چوپان بازم بلند و پرتنین خندید. و رنگینه گفت: «درد ناگهانی!»
چوپان همچنان خنده کنان رفت و رنگینه زمزمه کنان به سوی ده برگشت.
به ده نزدیک شده بود که دختر بزرگش دوان دوان رسید و نالید: «دایه..
دایه.. قری میخاد بمیره!»

رنگینه ابتدا وحشت زده و بی رمق برجای ایستاد، اما ناگهان باخشم و
غضب به سوی دخترش دوید و موهای او را چنگ زد و کشید و فریاد زد: «لا بریده.»

۱ - روندان - روانداختن. کنایه از نوعی تقاضای غیرطبیعی یا غیر

شرعی است.

اجاق کور

هی بلدی نفوس بدیبای، الهی زبانت بیره...
درخانه، کسی بجز دودختر دیگرش نبود و نوزاد رنگ باخته و وحشت انگیز مینمود. سیاهی چشم هایش رفته بود و سپیدی کامل دیده میشد.
رنگینه چندبار دودستی به صورتش زد و زانو بر زمین گذاشت و به سینه اش کوفت و جیغ کشید. دخترها جمع شدند و رنگینه برخواست و شروع کرد به اتفاق سه دخترش به دور قنداق بچه چرخیدن. در حالیکه پی در پی فریاد میزد: «ای ابوالفضل، یه چشم باجت...»

ودختر هاهم مینالیدند: «ای ابوالفضل... یه چشممان باجت...»
نوزاد مثل جوجه ای گرسنه دهانش را گشود و خواست استفراغ کند، اما نتوانست. مردمک چشم هایش پیدا شدند و در کاسه چرخیدند و رنگینه فریاد زد: «هی رو...» و قنداق را از زمین بلند کرد و از خانه بیرون دوید و همچنانکه مینالید: «ای پسر غضب علی. یه چشم باجت... قری نمیره...» و به خانه ی شاپری دوید.

شاپری تازه از خواب بیدار شده بود و برای صبحانه آش ماست ذرت می پخت که رنگینه وارد شد. شاپری با حالت ترسنده ای باشد و رنگینه را نگاه کرد و گفت: «مه روزی که بچه به دنیا آمد، به باووش گفتم بره خانه ی سید قوجه، دعای نظر بیاره، نرفت. الهی زمین بخوره. اگه میرفت حالا بچه «رستم ییل» بود...
«سهراب ییل» بود!... «حسین کرد» بود... (با عجله بچه را از رنگینه گرفت و نالید: «کیس بریده... بجهت «چالمه» کرده... یه قوطی «ناصری» تو «یخدانه»... حریره ی نبات توشه. زود باش...»

۱ - چالمه - به فتح سوم. نوعی مریضی نوزاد که همان چایمان است. یعنی سرما خوردگی.

۲ - ناصری - منصوب به ناصرالدین شاه. شکلها و نقاشی هائی که در زمان این شاه مرسوم بوده.

۳ - یخدان - نوعی صندوق چوبی به شکل تابوت سر بسته.

لاری کرمانشاهی

رنگینه لرزان و گریان صندوق بزرگی را که در گوشه‌ی اتاق بود گشود و پریشان و متشنج چند بار درون آنرا چنگ زد و نالید: «یا فاطمه‌ی زهرا .. خودت به دادم برس ...» و پس از کمی مکث دوباره گفت: «وای، میم شاپری .. نیس! ..» شاپری گفت: «کورش‌ایشالا. بغل دست «مجری» زیر و کلنجاس.» رنگینه قوطی را پیدا کرد و شاپری انگشت سبابه‌اش را که چرکین و ترک خورده بود، با آب دهان تر کرد و درون قوطی برد و در آورد و به زحمت به دهان نوزاد فرو کرد. نوزاد هم چنان بیحال با چشم‌های ترسنده‌اش مانده بود و واکنشی نشان نمی‌داد. شاپری فریاد زد: «خانم خراب بشه الهی .. زود .. زود باش قیچی بیار.»

رنگینه آخرین توان‌هایش را هم بکار برد و از جای پرید و قیچی زنگ‌زده‌ای را که مخصوص پشم‌چینی بود از سبد پائین اتاق برداشت و زانو زد. شاپری قیچی را گرفت و نوزاد را دمر روی زانوهایش انداخت و با عجله پیراهن بچه را در قسمت پائین‌تر از گردن و شانه‌ها، به اندازه‌ی یک سکه‌ی پنج ریالی برید و تکه‌ی بریده را توی تنور انداخت و سپس برخاست و بچه را برگردانید و با دست چپ او را در هوا گرفت. رنگینه هم باشد و پاهای بچه را گرفت و چند بار بهم کوبید و ناگهان به گریه افتاد و گفت: «میم شاپری .. دستم به دامنتم. رولم .. یادت می‌آد روزی بچه‌ی کر بلائی احمد هم‌ای جووری شد؟! ..»

شاپری فریاد زد: «خوبه .. خوبه .. حالا چه وقت‌ای حرفاس ..؟ مرگه و میر با خدا س .. تا خدا نخواد یک برگ از درخت نمی‌افته. بچه چاله کرده ... زودتر ببر دور آبادی بگردانش .. ولی حواست جمع باشه، اگر اهل آبادی بدانن .. شلوارته در میاره ن.»

رنگینه کمی خوشحال شد و گفت: «باای کار، قری خوب میشه؟! ..» شاپری گفت: «البته که خوب، یشه. خدا از تقصیر گناهکارش میگذره.»

اجاق کور

آفتاب سر صبح گرم و گزنده بردشت و کوه‌های بی‌برکت دهکده می‌تابید. در گوشه و کنار زن‌ها در حالیکه پاچه‌ی «پاتول»^۱ هایشان را بالا زده بودند، مثل خشت زن‌ها برای سوخت زمستان با عجله تا پاله می‌ساختند و زمزمه می‌کردند.

رنگینه به آنها رشک بر دولب‌های سیاه و غمگینش را ورچید و نالید: «هی.. هی دختری یام چه شیطان بودم. همیشه وهمه‌جا آواز می‌خواندم.» رنگینه از زن‌ها ترسید و چنان وانمود کرد که می‌خواهد به خانه‌اش برود، اما از کنار دیوار مخروبه‌ی کاهدانی کدخدا به کوچی باریکی که به خرابه‌ای منتهی میشد پیچید. سر کوچی ایستاد و زن‌ها را نگاه کرد. زن‌ها رنگینه را دیده بودند. تندتند حرف می‌زدند و به سوی رنگینه اشاره می‌کردند. رنگینه دریافت که زن‌ها او را می‌بینند. ناچار همچنان ایستاد تا زن‌ها پراکنده شده سرگرم کار شدند.

آفتاب داغ، رنگینه را کلافه کرده بود. زن بیچاره به گریه افتاد و سر به آسمان کرد و نالید: «ای خدا.. ای رسول خدا.. ای دوازده امام... روله‌مه سپردم دس تو.. از شما می‌خوامش.. آخه منم آدم.. پسر می‌خوام.. آخه پسرم به دنیا آمده.. می‌کنن شما ها آدمه از شر شیطان حفظ می‌کنین ا.» چند سگ در سایه‌ی دیوارها و غ‌زدند، اما از جایشان تکان نخوردند و رنگینه در راه ترسند، هر لحظه با وحشت دهکده را با خانه‌های گلین و بد نمایش نگاه می‌کرد. بیش از نیمی از راهش را طی کرده بود که شوهرش را دید. حسینعلی در کشتزار تلاش می‌کرد. او هم رنگینه را دید. چون دست از کار کشید و خشک و خدنگ ایستاد.

در نزدیکی خرمنگاه دختر کوچک کدخدا که سیاه و لاغر بود و مردم پشت سرش حرف‌هایی می‌زدند و مدعی بودند که با رئیس پاسگاه سرسری

۱- پاتول- به‌ضم سوم. نوعی شلوار زنانه که سابقاً در دهات کلیائی استفاده

میشد. این نوع شلوار فقط دولنگ مجزا بود.

لاری کرمانشاهی

دارد ، به رنگینه برخورد. لبخند موزی و گزنده اش رنگینه را دستخوش ترس و وحشت کرد . رنگینه از ترس سلام گفت و دختر کدخدا با افاده‌ی خاصی گفت : « سلام دایه‌ی قری ! » .

رنگینه بچه اش را نگاه کرد . بچه به تندی نفس میزد و همین امر رنگینه را خوشحال و امیدوار میساخت . با خوشحالی خندید و به آسمان نگاه کرد و گفت : « ای خدائی که تو آسمانی . درد و بلای رولم بیفته به جان گاو و گوسفندای ده .. کاری بکن رولم زنده بمانه .. »

شادی و نشاط زود گذری سیمای دردمند رنگینه را روشن ساخت و باز هم نالید : « آه خدا .. چه خوبه .. وقتی عروسی پسر مه به بینم و بافیس و افاده به عروسم دستور بدهم . آنوقت مثل خانم‌ها می نشینم .. دیه کار نمیکنم .. عروس مثل فریره دم دستم میچرخه .. آه خدا جان .. یه جوری آب چشمه میگیرم که بی اجازه آب نخوره .. و اگه بگم بمیره ... بمیره ! .. »

نوزاد نفس تندی کشید و چشم هایش را باز کرد و یکدستش را بی اختیار دریقه‌ی پیراهن مادرش برد. زن بیچاره از خوشحالی فریاد کشید و با هیجان خاصی نالید: « قری جان .. قربانعلی .. آمین میگویی؟ .. دعا میکنی؟ .. بگو .. بگو .. دعا بکن . عاقبت خدا بخشیدت . حالا دشمنام برهن « آو خس »^۱ بکنن . حالا باهاش چشم فضولا کور شه .. آنهایی که میگن پسر درطالع مانیس ، روز محشر خجالت حضور فاطمه‌ی زهرا بشه الهی . آخ .. آی قری جان، خودم و سه لاده شرم ... سه لچک بسر بدبخت تراز خودم قربانت . »

باد تندی وزید و چند بوته‌ی سرگردان به جست و خیز در آمد و رنگینه در حالیکه بچه اش را به سینه اش میفشرد ، از پشتی خاک‌ی گذشته و وارد زمین سیاهی شد .

او درست به جای اولش برگشته بود . ناچار ترسید و ایستاد و خشکش زد

۱- آو - آب . خس به فتح اول در غرب ایران به معنی سفت و سخت .

آب خس کردن ، آب سفت کردن و کنایه از تلاش بی جا .

اجاق کور

و بیادش آمد که لحظه‌ی قبل در همین نقطه زن‌ها او را دیده بودند . ترسیده و لرزان گفت : « یا صاحب‌زمان ، اگه فهمیده باشن که قربانم علیه‌دور آبادی گرداندم ، شلوارمه درمیاره‌ن ! .. »

خواست بر گردد ، اما زودپشیمان شد و با ایمان گفت : « پای زندگی‌ن در آرم درمیانه .. تا جان دارم می‌جنگم . »

زن‌ها سرگرم کارشان بودند و سگ سیاه تنومندی در سایه‌ی ناچیز دیوار کوتاهی خوابیده بود . سگ از دلواپسی رنگینه دلیر شد و بی آنکه از جایش تکان بخورد ، خمار و بی حال چندبار عوعو کرد ، رنگینه تف کرد و دندان‌هایش را روی هم فشرد و نالید : « ای «سنان»^۱ تخم و ترکه‌ی یزید . همیشه صدات در نیاد . »

زن‌ها سرگرم و راجی بودند و صدای سگ نتوانست آنها را متوجه رنگینه سازد و رنگینه خوشحال و سرمست بجهشش را که نفس نفس میزد به سینه فشرد و آرام ، با احتیاط از کنار دیوارهای چینه‌ای و روی انبوه خاکستر تا پاله و پهن تقریباً میدوید و اگر پسرکی گوش بزرگ و گردن باریک با «قلماسنگ»^۲ به پوزه‌ی سگ خفته نمیزد ، شاید زن‌ها متوجه عبور رنگینه نمیشدند ، اما کار از کار گذشت .

سگ زوزه‌ی ترسنده‌ای کشید و زن‌ها را متوجه رنگینه ساخت و پسرک گوش پهن و گردن باریک از آن بالا با شیطنت نگاه میکرد و می‌خندید . زن‌ها دست از کار و راجی کشیدند و رنگینه را پائیدند و سپس همچون عروسک‌های کوك شده باهم به راه افتادند و غضبناک و درنده به رنگینه نزدیک شدند . رنگینه ترسید و پسرک خندید . و سگ زوزه‌کشان به خرابه خزید .

۱- سنان - به کسر اول . نیزه یا سر نیزه - و در اینجا به معنی تیر بی‌امان آمده است .

۲ - قلماسنگ - به فتح اول و سوم . فلاخن . دورشته‌ی نخ که به قطعه چرمی می‌بندند و با آن از جایی به جایی دیگر سگ می‌اندازند . فلاخن هم میگویند .

لازی گرمانشاهی

رنکینه بالا را نگاه کرد. پسرک روی بام کوتاه و پوشالی ایستاده بود و موزی نگاه میکرد. ناگهان مردی ریش دار و سیاه پیدا شد و موهای پسرک را گرفت و کشید. پسرک نا پدید شد. رنکینه میلرزید و زنها را نگاه میکرد. به عدهی زنها افزوده شده بود و همین امر رنکینه را بیشتر متوحش ساخت و نالید: « دختر کدخدا خبرشان کرده ، الهی جوانمرك بشه . »

زن ها انتقامجو و ترسنده پیش میآمدند و رنکینه عقب می نشست .

زن کوتاه و چاقی پیشاپیش همه راه میرفت که به ساقهای فربه و سپیدش کله به کله سرگین گاو چسبیده بود و در آفتاب، درخشان مینمود. به رنکینه اشاره کرد و فریادزد: « رنکینه «خیز»^۱ یادت رفته ، « منصورچوپان» توتنگهی بالا پریدرو کردهت. حالا کارت به جایی رسیده که بجهی حرامزاده ته دورآبادی میگرددانی . ای جندهی «قل بهقل»^۲ افتاده ... »

و زن کم سن و سالی که چشمهای تراخمی و لبهای بر گشته و بدنمائی داشت بالهجهی غریبی که غیر محلی بود گفت : «مثل اینکه از قاطر داروغه آستن شده وزائیده. چه بازی هائی سرخودش و تخم زناش در میاره. مثل اینکه گاوا و گوسفندا و بچه های آبادی سرشان زیادی^۳ شده ؟ »

زن های دیگر از دلیری زن زشت تهیج شدند. دست هایشان را به هوا گرفتند و فریاد زدند: «شلوارته در میاریم ... (و کلمات نامأنوسی هم همراه با جملهی) : « پدрте از خاک در میاریم . خاک و دوغ به سرت میریزیم . سوار الاغت میکنیم ! و میفرستیمت لای دس باو هت . »

حمله شروع شد و رنکینه به دیوارچینه ای کاهدان « کر بلائی باقر »

۱- خیز- هر جایی. جنده.

۲- قل بهقل - بهضم هردوق. پاچه ورمالیده . هر جایی و بیشتر به زنی

گفته میشود که با مردهای زیادی هم آغوش شده باشد .

۳- سرشان زیادی شده کنایه از بیهوده گی و بیهوده بینی است .

اجاق کور

چسبید. سربندش وارفت و موهایش کنده شد و چندمشت و «سك»^۱ هم به بچه‌اش خورد و نعره‌ی مردی باعث شد که سکوت برقرار شود. زن‌ها واخوردند و ساکت شدند. کدخدا بود. با وقار و متانت ابلهانه‌ای نزدیک شد و فریاد زد: «گیس بریده‌های بی‌حیا .. چه خبر تانه ..»

زن کوتاه و چاق گفت: «کدخدا .. برو .. برو لچک^۲ قرمز بنداز رو سرت. زن حسینعلی اجاق کور، کارش رسیده به جائی که بچه‌ی حرامزاده و تخم غیره‌ش بر میداره و دور آبادی میگردانه. گله‌ی گاو و گوسفند و بچه‌هایمان زیادی شده‌ن؟ زنک‌هی لنگ به هوا خیال میکنه از قاطر داروغه آستن شده ..»

کدخدا عصبانی شد و به تندى برگشت و سیلی محکمی به صورت نحیف و زرد رنگینه زد و گفت؟ «چپل»^۳ پدرسگ. تقصیر منه که نداشتم حسینعلی طلاق بده. تقصیر منه که از زیر «بخشعلی» کشیدمت بیرون و لوت ندادم. تف حنده‌ی بد شکل ..» رنگینه به زانو در آمد و در حالیکه می‌لرزید، بچه‌اش را نگاه کرد و بچه همچنان با چشم‌های دریده و دهان گشوده مانده بود. رنگینه نالید: «قری جان، عیبی نداره. ماه‌گه هزار جان داشته باشم قربانت میکنم ... هی .. تو برام بمانی. هر چه میکن بکن ... منک خدا سرشاهده ازای حرفا چیزی نمی‌فهمم ..»

زن کوتاه و چاق با صدای بلندی گفت: «بله .. بله .. حرامزاده شیرن میشه ..»

کدخدا رنگینه را سک زد و گفت: «اگه گاوی بمیره .. اگه بچه‌ای سقط بشه .. بچه‌ته بر میدارم و گوش تا گوش سر میبرم ..»

رنگینه احساس کرد که بچه‌اش همچنان مانده است و مردمک چشم‌هایش

۱- سك - بهضم اول. سقلمه.

۲- برولچک قرمز بنداز به سرت. کنایه از نسبت بی‌غیرتی به مرد دادن

است .

۳- چپل - بهفتح اول و دوم . نجس. کثیف.

لاری کرمانشاهی

انگار از گردش نکبت بار محیط، گردش و چرخش خویش را از دست داده است. چندبار او را تکان داد و نالید: «قری.. قری.. قربانعلی.. خدایا.. خدایا.. روله.. روله.. آخای^۱ نگفتم.. (رنگینه جیغ بلندی کشید و بچه را تکان داد.. نوزاد مرده بود. و مادر بیچاره نمیتوانست باور کند.)

زن کوتاه و چاق فریاد زد: «گیس بریده‌ی حسرت به دل، اجاق حسینعلی اجاق کوره روشن کرده. بیچاره باهاس اینکاره می‌کرد. آخی تو طالع حسینعلی که پسر نیس.»

رنگینه از حال میرفت و آهسته و آرام سقوط کرد، اما تلاش می‌کرد که نیفتد. چنان پیدا بود که لاشه‌ی بیجان بچه‌اش هم برایش دوست داشتنی و عزیز است. چون می‌جنگید و ستیزه می‌کرد و می‌خواست روی پاهاش به ایستد که باز هم سیلی کشنده‌ی کدخدا به گونه‌ی تپ‌زده و رنجورش خورد. ناچار بر خاکستر تا پاله‌وات و آشغال بی‌ارزشی که جامعه‌ای حیوانی از آن گذشته بود در افتاد. بیچاره مادر. نفهمید که قربانعلی عزیزش. تنها نان‌آور پیری و کوری‌هایش از شیب تند و کوتاه خاکدانی غلطید و دور شد.

زن کوتاه و چاق، به کدخدا «ایما»^۲ کرد. کدخدا خندید و گفت: «هییم فلکنناز» خوب کردی صداه در آوردی. مه پیش همه گفتیم که تو زن خوبی هستی.»

در این لحظه کدخدا دهانش را تا گوش زن کوتاه و چاق پیش برد و آهسته گفت: «فلکنناز، امشوی پیام ا..»، زن کوتاه و چاق فریاد زد: آری.. آری.. بله. باهاس باو شه در بیاریم!..»

جمعیت شکاف برداشت و فریاد ترسنده‌ای طنین افکند. زن کوتاه و چاق و کدخدا و دیگران پس‌پسکی رفتند. حسینعلی بود. کمی ایستاد و رنگینه و بچه

۱- آخای. اوخای. مخفف آخ‌ووای. در مواقع درد و غم زیاد و یاشادی

و خوشحالی به زبان می‌آورند.

۲- ایما- به کسر اول. اشاره.

اجاق کور

ودیگران را نگاه کرد و ناگهان فریاد ترسنده‌ای کشید و با چماق محکم به شکم رنگینه که طاق باز افتاده بود زد و باز هم فریاد کشید: « دختر «یاور قور مساق» به چه کشتی؟ باومه در آوردی...؟ »

حسینعلی دیوانه شد. میدوید و خاک به سرمیر یخت. عاقبت نوزاد مرده‌اش را از روی خاک‌ها برداشت و دوستی در هوا گرفت و نالید و باز هم لگدی ستیزه‌جو به شکم رنگینه زد.

کدخدا و زن‌ها رفته بودند. حسینعلی دور و برش را نگاه کرد، کسی نبود. نوزاد را چند بار تکان داد و با آهنگ غمباری که بیشتر به شیون شبیه بود نالید:

«از» بیانۀ «۱ تا» ایواره «۲..

هی تلاش.. هی کار ..

هی گشنگی .. هی تشنه‌گی ..

تو آفتاب و برف... لختی و برهنه‌گی ..

گفتم «داری» ۲ دارم ..

بلکی سر پیری سایه‌ش نشینم ..

ای خدا .. ای خدا .. ای ظالم ..»

دخترهای حسینعلی بگ کرده و پریشان، ترسنده و ترسیده در کنار هم ایستاده بودند. حسینعلی از دیدن آنها بیشتر دیوانه شد. فریاد زد: « برید .. برید .. تخم سگا .. از سگ افتاده‌ها .. شمایم نمیخوام .. صبدو صب پیرترو کورترمی شم ، کی شمایه نان میده؟! آخی از کجا بیارم...؟ »

دخترها فرار کردند و حسینعلی بچه‌ی مرده را کنار دست مادرش گذاشت و در حالیکه اشک در چشم‌های بی‌فروغش جمع میشد نالید: « بازم شدم مایه‌ی خنده و تیتال ، مردم ! ، و روی خاک‌ها نشست و های‌های گریه کرد.

بیست و سوم اسفند ماه یک هزار و سیصد و پنجاه - کرمانشاه

۱- بیانۀ - به فتح اول . بامداد . سپیده‌ی صبح .

۲- ایواره - به کسر اول . ایوار . عصر . نزدیک به غروب آفتاب .

۳ - دار - درخت .

چتولی

... بابام گفته آدمائی که پول ندارند،
آدم نیستن!...
بابام گفته این جور آدمائی ،
فقط برای کار کردن به دنیا میان!...
- گوش کن بچه جان، بابات دروغ
گفته .
انسان انسانه. فکر و شعور سالم در
هر که باشه، انسان تره...
- خوب معلومه دیگه ،
فکر و شعور بابام از همه بیشتره .
اگه نبود که صاحب ده تا ساختمان و
کاراژ و دکان و بیست تماشین نمیشد!...
- بابای تو از همه دزد تر و
دغل تره!...

۳

چتولی

باد تندی خاك وخاشاك كوچه را به در و دیوار زد. شیشه‌ی چند پنجره را شکست و پرده‌های آویخته را مجاله کرد و پس راند .
همه‌ی مرد وزن. فریاد بچه‌ها درغریو باد درآمیخت . و سپس سکوت حاکم شد و صدای زنی شنیده میشد که نفرین میکرد و به زمین و زمان ناسزا میگفت. کله‌های جورواجوری باموهای ژولیده از پنجره‌هایی که شیشه‌هایشان شکسته بود، خارج شد و بر شیشه‌های شکسته تأسف خوردند. درپناه برجسته‌گی دیواری دو کودک با دو ظاهر مغایر ، کز کرده و پس از گذشتن گردباد، باهم گلاویز شدند . یکی‌شان لباسش نووشیک بود و دیگری ژولیده و مندرس.
کودک شیک پوش قطعه آجری را که در دست داشت ، بی رحمانه به پهلوی کودک ژنده کوفت . ژنده‌ی بینوانالید و نشست و به گریه پرداخت .
مرد چاقی از راه رسید. با دستمال چهارخانه‌ی دستش عرق صورتش را پاک کرد و پرسید :

- چیه؟ چرا زار میزنی؟

جتولی

- پسر حاجی با سنگ زد تو «پوته‌م»^۱ ، درد میکشم . مرد چاق لگدی به پسرک زد و گفت :

- پاشو .. پاشو . موش مرده بازی در نیار .
پسرک نالید :

- آخه درد میکنه . منکه حرفی نزدم . او بیخودی میزنه .

- پاشو . زرزن بچه گدا . بابا با عمریه تو حجره‌ی «حاجی آقامهدی» کار میکنه . شما ها نمک پروده‌ی حاجی آقا هستین . خدا راشکر کن که پسر حاجی باهات حرف میزنه ! ..

مرد چاق رفت و مرد کوتاه قدی با پیکراستخوانی و صورت مهتابی از راه رسید . موهای سیاهش را باد برهم زده بود . با وحشت بچه‌ها را نگاه کرد و کیف دستش را گذاشت و گفت :

- چرا گریه میکنی بابا جان .. چه شده ؟
پسرک همچنان گریان گفت :

- پسر حاجی زدم . «حاجی آقا نبی» هم با لگد زدم .
مرد کوتاه قد فریاد زد :

- حاجی آقایی هم تو رازد ؟! او که معتمد محل و عضوفلان شورا و بهمان انجمنه . حالا پاشو .. پاشو بابا جان .. اصلا تو چرا با پسر حاجی بازی میکنی ؟ ! مگه نمیدانی که نباید با اینها دمخور باشی ! ..

پسر شیک پوش ادائی در آورد و گفت !

- میخوام بازی نکنه .
مرد کوتاه قد با مهربانی گفت :

- شما نباید دیگران را آزار برسانید . باهم مثل دوتا انسان بازی کنید .
پسر شیک پوش با افاده‌ی خاصی گفت :

- من انسانم .. این بچه گدا که انسان نیست ! ..

۱- پوته - پهلو .

لاری کرمانشاهی

مرد کوتاه قد فریاد زد :

- چرنده !. چرنده !. این مزخرفاته کی به تو یا داده ؟! ..

- بابام یادم داده .

بابام گفته آدمائی که پول ندارن ، آدم نیستن ! . بابام گفته این جور آدمائی ، فقط برای کار کردن به دنیا میان !. بابام میگه این خواست خداست .. اصلا بوجی میگی « چتولی » . . راهته بگیر و برو ، تا با سنگ سر ته نشکستم !
- گوش کن بچه جان، بابات دروغ گفته . انسان انسانه . فکر و شعور سالم درهر که بیشتر باشه ، انسان تره ...
- خوب معلومه دیگه ، فکر و شعور بابام از همه بیشتره . اگر نبود که صاحب ده تا ساختمان و کاراژ و دکان و بیست تا ماشین نمیشد ! ..

مرد کوتاه قد کیفش را برداشت و به راه افتاد و گفت :

- بابای تو از همه دزدتر و دغل تره !

مرد کوتاه قد همچنان راه میرفت ، زیر لب حرف میزد تا به يك بقالی محقر رسید. بسته ای سیگار ارزان خرید و با احتیاط در حیطه روبروی بقالی را باز کرد و تورفت . سپس وارد اتاق کوچک و نیمه روشنی شد. کیفش را روی جعبه ی کوچکی گذاشت و سلام گفت. زن بیمار و لاغری روی زمین خوابیده بود. نیم خیز شد و گفت :

- سلام «شاپور جان» .. بازم که دوا خریدی ؟ فکر شه بکن ، اگه این حال و اوضاع یکی دوماه دیگه ادامه داشته باشه ، با عمر نوح هم قرض و قوله ای که بارمیاد ، ادا نمیشه .. من دیگه پیرشدم ..

- نه مادر ، توهنوز چهل و پنج سالته . باید خوب بشی . امروز هر قدر دویدم و درخواست وام دادم بی نتیجه ماند. زن اندوهگین مینمود و بیماری کاملاً نتوانسته بود سایه ی شوم خود را بر چهره ی او پهن کند. با لحن محبت

چتولی

باری گفت :

- دلم میخواد چند سال دیگه زنده بمانم و در زندگی یاریت کنم تا کمی بده-کاریهات کم بشه . لااقل زن بگیرم ! اما به دلم برات شده که خیلی زود تنهات میزارم . اشکالی هم نداره . مرگ حقه . تو هم دیگه مرد بزرگی شدی ..!

- من مرد بزرگیم مادر !؟

- آری پسر . بیست و نه سالته . فقط بدبگیری باعث شده که تا بحال صاحب خانه وزندگی نشدی .

- نه مادر . بدبگیری چیه . این حرفها ارزشی نداره . محیط کثیفه و قد و بالای بیقوارهم باعث شده که تو سری بخورم . سرکلاس زجر زیادی میکشم . بچههای شیطان ناراحتم میکنن . گویا تلاشی که تو مدرسه برای ساختن و پرداختنشون میشه ، خارج از مدرسه زایل میشه . بدبختی یکی دوتا نیست مادر . عنوان ای لعنتی که مردم جاهل به من عطا کردن : .. «چتولی» . . . احمق ها کوتاهی ولاغری ، بنظرشان عیب بزرگیه ! ..
- تو آنقدر هام کوتاه ولاغر نیستی مادر که ...

مادری اختیار سکوت کرد و شاپور کراواتش را باز کرد و گفت :

- چرا مادر . اکثر بچهها گوش به حرفم نمیدن . پسر «حاجی حسین» مخصوصاً این پسر هی لوس و نتر ، از وقتیکه خبردار شده که از پدرش قرض گرفتم ، اداهائی درمیاره که نگو .. از همه بدتر ناظم دبستان . مرد که ی جاهل ، با آن سبیل قیطانی ، چشم های حیلہ گرش . دیروز ضمن صحبت بمن گفت : « چتولی .. » وقتی اعتراض کردم ، میدانی چه گفت ؟ اول گفت : « شوخی کردم .. » . و بعد گفت : « این عنوانیه که مردم بهت دادن ! .. » .
چشم های مادر از اشک پر شد و شاپور کراواتش را دوباره گره زد و فریاد زد :

- من نمیدونم این چه مرضیه که اجتماع بیمار ما به این هم مبتلاس ..
چرا برای هر کسی که يك نقص جسمی دارد عنوانی انتخاب میکنن !؟ ..

لاری کرمانشاهی

- پسر جان ، یواش تر حرف بزن مبادا صاحبخانه صدایش دربیاد .
لختی سکوت کردند و مادر پرسید :
- راستی برای کرایه خانه فکری کردی ؟
بر چهره ی غمبار شاپور سایه ی درد ، گسترده شد و مادر به فراست دریافت .
چون با دستپاچه گی نالید :

- خوب .. نشد که نشد . من کمی حال خوب شده ، دواها را پس بده ،
پولش به صاحبخانه بده . اگه امروز کرایه خانه ندیم ، جل و پلاسمان میافته
تو کوچه . لنگه ی دیگر در اتاق باز شد و مردی باشکمی چون شکم مادیانی
آبستن و چهره ای پف کرده و چشم های دریده ، با زیر پیراهن و شورت وارد شد .
بازوان بدون عضله و ران های باد کرده اش وقت راه رفتن میلرزید . دودستی
شکمش را نگه داشته بود . انگار میخواست از وزنش بکاهد . مادر و پسر
ترسیده را نگاه کرد و گفت :

- خوب . کرایه حاضره .. ؟
مادر با ملایمتی ترس آمیز گفت :
- نه « حاجی آقا مراد » برای من دوا خریده . ولی میخوایم دواها
را پس بدیم .

حاجی آقا مراد فریاد زد :
- میخواس دوا نخره .. مریض هسی به درك اسفل السافلین . من
کرایه میخوام ویه ساعت دیگه مهلت نمیده م .
شاپور بسته ی دارو را برداشت و با آشفته گی بیرون رفت و صدای مادرش
را شنید : « حاجی آقا مراد ، تا یکی دو ساعت دیگه لااقل کرایه ی يك ماهه
فراهم میکنیم .. »

کوچه خلوت بود و شاپور خیلی زود به خیابان رسید . خیابان جنجال بود .
شاپور تقریباً می دوید و اعتراض و بدو بیراه دیگران نثارش میشد .
داروخانه پر بود از آدم های پریشان و شتابزده و بچه های مریض که در
آغوش مادران نشان مینالیدند . شاپور تلاش زیادی کرد تا توانست دارو فروش را
راضی به پس گرفتن داروها کند . حالا دیگر مبلغ قابل توجهی از یکماه کرایه خانه

چتولی

را فراهم کرده بود. با خود گفت : « شاید بتوانم حاجی آقامراد را قانع کنم که با يك ماه کرایه موافق باشه، اما راستی چهل تومان کم دارم ... از کجا تأمینش کنم؟! این تعطیلی تابستان هم آفتی شده .. لااقل از همکارام قرض و قوله‌ای می‌گرفتم .. تا بقیه‌ی پول فراهم نشه خانه نمی‌رم ، اما همیشه ... مادرم . آه خدایا .. مادرم خیلی زوده بمیره .. لااقل اگر میداشتم .. فقط با هزار تومان معالجه میشد.. »

شاپور همچنان آواره و بی‌هدف، گوشه‌به‌گوشه‌ی بازارها و خیابان‌های شلوغ را طی می‌کرد، تا به بازار بزازها رسید. دکاندارها ساکت و بی‌روح همچون مجسمه‌های ساخت يك مجسمه‌ساز ناشی سر جایشان نشسته بودند. مجسمه‌هایی که بیمار بودند .. یا لاغر لاغرو یا چاق چاق ... عاقبت سر از بازار آهنگرها در آورد. صدای پتک آهنگران و دود و دم آهن گداخته شاپور را به خود آورد .

از دکانداری پرسید :

« ساعت چنده ؟ » و جواب شنید : « شش ونیم .. »

پریشان و مضطرب دوید تا به يك آهنگری رسید. با مرد پیروخته‌ای که روی سکوی کوتاهی نشسته بود خوش و بش کرد. پیرمرد پرسید :

- شاپور خان، گرفته بنظر می‌ای ؟ اتفاقی افتاده ؟

- مادرم مریضه . ده پانزده روز هم به آخر برج مانده .. گرچه آخر برج هم چیزی از حقوق لکنتمه نمیانه ... ولی حالا ...

پیرمرد با عجله محتوی جیب‌هایش را روی سندان ریخت و گفت :

- ظاهر و باطن. قابلی نداره . اگر توانستم تاسه روزدیگه برات کمی پول تهیه می‌کنم ..

شاپور کمی خوشحال شد و گفت :

- خدا از بزرگی کم‌ت نکنه «استاد اصغر». همین مبلغ کافیه ، بمحض اینکه پولی دستم بگیره خدمت می‌برسم .

لازی کرمانشاهی

صبح خیلی زود از خواب بیدار شد . مادر را دید که پای سماور بر زانو نشسته است . مرد خسته گفت :

- مادر، چرا زودتر بیدارم نکردی؟ چرا خودت پاشدی؟ آه... آه...
چه شب بدی گذراندم... و بخاطر همین دیر بیدار شدم ..
مادر سر از زانو برداشت و گفت :

- منم شب بدیه گذراندم . راستی شاپور ، چرا تو خواب مینالیدی؟
- ای مادر ... تا صبح دنیائی داشتم .. حاجی آقا مراد هی تو گوشم داد میزد و بقیه ی کرایه را میخواست . بازم خدا بیامرز پدراستاد اصغر ، که لااقل عامل خیری شد تا یک ماه کرایه ی خانه را جور کنیم .. بعد از حاجی آقا مراد ، پارچه فروش آمد خوابم . بازرحمت به پدرش . گرچه جهوده ، ولی حرفی نزد . فقط اخم میکرد . من کی راضی بودم کت و شلوار نسبه بخرم . مدیر مدرسه سخت گیره ! میگفت اگر مرتب نباشی .. ای... هی .. پیرمرد فقط یاد گرفته حرف بزنه .. نمیداند بعد از ده پانزده سال دوده ی نفت و گرد گچ خوردن . هنوز اینقدر فقیریم که یک مریضی کوچک ، بیچاره مان میکند .
مادر آرام آرام اشک میریخت و شاپور متوجه او نبود و همچنان درد دل میکرد .

- ولی مادر . کابوس اصلی ، صورت زرد و باد کرده ی «حاجی حسین» بود . اگر برات بگم چقدر از این مرد که ی کثیف بدم میاد .. ناراحت میشی؟
وقتی از خواب پریدم ، مثل بید میلرزیدم . خیال میکردم مشغول جمع کردن زیلو و پتوی خانه س .. تواتاق احساسش میکردم .. از ترسم کلید برق را زدم ، ولی صاحب خانه ی لمنتی قبلا فیوزه کشیده بود .

مادر به آرامی نالید و دمر روی زیلو افتاد و شاپور وحشت زده او را برگردانید و حوله ی آب سرد روی پیشانیش گذاشت و با پریشانی گفت :
«دکتر تأکید کرد که اگر داروها را نخوره ، از ضعف میمیره .!»
با شتابی جنون آمیز لباس پوشید و از اتاق بیرون دوید .

چتولی

صاحب خانه با شورت و زیرپیراهن، کنار حوض وضومی گرفت و هر دم مثل خروس خرناس میکشید. وقتی شاپور را دید غرید :

- هی..چتولی ، بجان داداشم اگه امروز بقیه‌ی کرایه خانه‌ت جور نشه جل و پلاسته می اندازم تو کوچه . حیف که نمازم داره قضا میشه، واللا نمیداشتم از خانه بیرون بری. لباس‌های تن مرگته درمی آوردم .

شاپوری اعتنا به تهدید صاحب خانه ، به کوچه دوید ، حاجی حسین تو کوچه با چهره‌ی زرد و ترسنده‌اش ایستاده بود و با تسبیح دستش بازی میکرد. پیکرنا استوار مرد بینوا از بر خورد ناگهانی با طلبکار بزرگش لرزید. حاجی حسین با لهجه‌ی غریبی گفت :

- آق معلم ، حق و حسابت نمیرسه . در کیسه روشل کن .. جون هرچی مرده. خودت میدانی که هفدهش روزه حکم زندانتو گرفتم. به خاطر اینکه مرد با خدا و مسلمونی هستم ، تا بحال صبر کردم .

شاپور با لکنت گفت :

- پس چرا صبح به این زودی تشریف آوردی ... لا اقل ۹۱ ...

حاجی حسین با تندگی گفت :

- ده .. تقصیر خودته به وجیبی .. دم که به تله نمیدی ! تو روزهر وقتی که میام ، ننه جونت زار میزنه که پسر ناز نینش خونه نیس .

شاپور با التماس گفت :

- فردا پس فردا ، فکری برات میکنم حاجی آقا . . چند روز دیگه مهلت بده .. حال مادرم خرابه ..

حاجی حسین فریاد زد :

- تاکی کلک میای . وقتی یم آمدی هزار تومن گرفتی، گفتی که ننه جونم وضهش خیطه ۱۹ .. به من چه که ننه‌ی تو میخواد بمیره .

شاپور فرار کرد و به سوی خیابان دوید و حاجی حسین پشت سرش

فریاد زد :

لاری کرمانشاهی

- پدری ازت در پیارم که کیف کنی ..!

شاپور باز هم توی خیابان می‌دوید ، اما این بار خیابان خلوت بود و به کسی تنه نمی‌زد. فقط خودش با خودش حرف داشت: « آه چقدر از این اجتماع نفرت دارم .. از این وضع هشل هف بدم می‌آید .. از نظام این قانون بیزارم .. قانون زالو پرور .. حاجی حسین نامرد .. روز اول هزار تومن ازش گرفتم .. تا به حال پنج هزار تومن گرفته و هنوزم پولش سر جاش مانده . »
يك وقت به خودش آمد که از داروخانه، مسافتی دور شده بود. ناچار با شتاب برگشت ، اما دارو فروش با بی‌اعتنائی گفت :
- ما داروی نسیه نمی‌فروشیم ! ..!

شاپور دوباره فاصله‌ی داروخانه و منزل را پیمود ، اما دیگر نمی‌دوید. در نهایت سرافکنندگی و خواری دست به دامن حاجی آقا مراد شد و قسم خورد که به محض اینکه دواها را به مادرش برساند. هست و نیستش را بفروشد و تمام کرایه‌ی پس افتاده را یکجا بپردازد و حاجی آقا مراد غریب :
- روته برم بابا .. راستی بابا ایوالا .. روت از سنگ پای قزوین هم صف تره ..

شاپور نا امید و پریشان به بالین مادرش دوید . زن بیچاره به سختی نفس میکشید و رنگش به شدت زرد و باخته مینمود . باز هم بی‌هدف و شتابزده به کوچه دوید. آفتاب مسافتی از راهش را طی کرده بود و کوچه و خیابان شلوغ بود. شاپور بی جهت میدوید و به این و آن تنه می‌زد. صدای زنی شنیده شد که با صدای بریده و بدش گفت :

«یه وجبی پهاش ک-وتاس . باید وقت راه رفتن بدوه تا از دیگران جانمانه ..!»

صدای دیگری شنیده شد : « چتولی، روزخدا، نای راه رفتن نداشت. امروز داره میدوه ! ..!»

چند مرد بیکاره و شیک کنار خیابان ایستاده بودند. از پریشانی و شتابزگی شاپور خندیدند و یکی از آنها غریب : « یارو ، مثل امضای کدخداس . باهاس وقتی باد میاد ، دوتا سنگ کیلو برداره ، تا باد نبرش . »

چتولی

اما شاید شاپور کوچولو هیچکدام از این زخم زبانها را نشنید. او فقط میدوید. بازهم به داروخانه پناه برد. روی سرداروفروش دادزد و فریاد کشید:

– مادرم داره میمیره.. چرامیل درنده گی شما شدیدتر از هر احساسیه!.. داروفروش ابتدا با تشدد جواب گفت، اما عاقبت راضی شد و داروها را به شاپور داد. سیمای گرفته و دردمند شاپور، شکوفائی خاصی یافت. داروها را به سینه فشرد و بازهم دویدن را آغاز کرد.

عاقبت به خانه رسید. حاجی حسین و پاسبانی تفومند را توی کوچه دید. حاجی حسین عربده میکشید و برای مردم محل که اجتماع کرده بودند، از کلاهبرداری و شارلاتانی شاپور حرف میزد و گذشت و فداکاری خودش را در حق شاپور تشریح میکرد. مردم بیکار هم که انتظار چنین بساطی را دارند، حرفهای حاجی را تأیید میکردند. جوانک موبلند و لاغری که سبیل باریک و آویخته‌ای داشت فریادزد:

«اوناهاش.. داره میاد..»

عده‌ای خندیدند و عده‌ای گفتند: «با این قد و بالای فسقلیش، چه

حرامزاده‌ایه!..»

پاسبان از جمع جدا شد و مچ شاپور را گرفت و گفت:

– راه بیفت بریم. حاجی آقا حکم جلب داره..

شاپور وحشت‌زده گفت:

– منکه کاری نکرده‌م. هزار تومان از حاجی گرفتم، چهارپنج هزار تومان

دادم و هزار تومان دیگه بهش میدم.

پاسبان غرید: «موش مرده بازی در نیار: راه بیفت.»

زن چاق و سرخ‌روئی به سینه‌اش زد و نالید: «وای.. وای.. چه مظلوم

شده.. پول حلال حاجی حسین بیچاره به خورده، چیزی هم طلبکاره..» و

پیرمرد ریش سپیدی گفت: «این آدمیه که مال دوازده امامه خورده و دنبال

چهارده معصوم میگرده!..»

شاپور تلاش کرد تا پاسبان را راضی کند و داروها را به مادرش برساند،

لاری کرمانشاهی

اما موفق نشد و پاسبان تنومند او را همچون بره‌ای بیدفاع، کشان کشان با خود کشید و برد. بچه‌های تربیت نشده هم با پوست خربزه و چوب ذرت بدرقه‌اش کردند.

عاقبت در عظیم و خوفناک زندان به رویش باز شد و به اتاقی کوچک افتاد که بیش از ده مرد با قیافه‌های جوربجور در آن بسر میبردند.

شاپور فریاد کشید: «وای.. بیچاره مادرم»، و با خشم و غضب دست‌های نحیف و کوچکش را بر میله‌های سرد و خشن کوبید و بیهوش شد. شش ماه در نهایت درد ورنج در زندان بسر برد و در طی این مدت، از هر نظر تغییر کرد. روحیه‌اش بیمارتر و چشم نا توانش نحیف و پژمرده تر شد. او همیشه انتظار خبری از مادرش را داشت، اما نتوانست خبری بگیرد. فقط یک روز سرد پاییزی، دست به دامن پاسبانی شد و آدرس خانه‌اش را گفت و از پاسبان خواست خبری از مادرش کسب کند. پس از چند روز پاسبان گفت: «مادرت دیگر در آن کوچه نیست و نمیدانم کجاست.»

روزهای ملاقات با چشم‌های منتظرش که تیره گی اندوه بر آنها سایه می‌افکند در انتظار میماند. زندان شلوغ میشد و بنوبه، زندانیان را به نام صدا می‌کردند و برای همه هدایایی می‌رسید، اما هرگز کسی او را نخواست.

روز اول بهمن از زندان خلاص شد. برف میبارید و سکوت سنگینی بر شهر حاکم بود. وقتی که از پله‌های شهربانی پائین می‌آمد، با حسرت و شتاب همه‌ی جوانب را می‌پایید. شاید انتظار داشت که مادرش با آغوش باز به سویش بدود.

سوزگشده‌ای میوزید و کله‌ی کوچک و تراشیده‌اش را نیش میزد. برف و گل، اسفالت پر از چاله چوله‌ی خیابان را پوشیده بود و چرخ ماشین‌ها تق و توق صدا می‌کرد. راه دورین شهربانی و محل خودشان را پیاده طی کرد. و وقتی وارد گذرشد، پیش از هر کس به حاجی نبی برخورد. حاجی از دیدن شاپور تکان خورد و گفت: «الله اکبر.» و با اکراه دست شاپور را گرفت و گفت:

چتولی

- خدا یا شکر . بالاخره آزادشدی . نه بابا، حاجی حسین مرد مؤمن و رحمدلیه . بالاخره رضایت داد . خدا بیامرزه پدرشه . من یکی خدا سرشاهده، هر وقت با حاجی حسین روبرو شدم بهش، گفتم مسلمان باید گذشت داشته باشه . تقصیر خودته بابا جان . مال مردم خوردن عواقب بدی داره .

شاپور با بی‌اعتنائی گوش میکرد ، عاقبت پرسید :

- حاجی آقامادرم .. خوب شده ؟ .. حالا کجاس ؟

حاجی آقا گوش پهن و قرمزش را مالید و گفت :

- مادرت .. والا ! .. مکه نمیدانستی ؟ ..

شاپور به شدت تکان خورد و گفت :

- مادرم ! .. وای خدایا ! ..

- ای آقا ، غصه نخور ، مشیت الهیه . چه میشه کرد . مادرت روزیکه تورا بردن زندان مرد . شایدم سکنه کرد . از طرف شهرداری خاک شد ... ما خیلی غصه خوردیم ، ولی کاری اذدستمان نیامد .

آخه حاجی حسین با مأمور دادگستری ریختن توخانهت و داروندراته بردن راستش حراجش کردن ومن همه‌شه به صد وده پانزده تومن خریدم . یه دو جین کتاب داشتی که من طالبش نبودم . آخه بعضی‌هاش قاچاقن . «**مشهدی یداله بقال**» خریدش برای کاغذ پاره . بیچاره مادرت، رو زمین لخت مرد . باور کن دلم سوخت و خیلی دلم برای حاجی آقا مراد سوخت که کرایه‌اش پامال شد ! .. بیچاره حاجی آقا مراد هر د. قیقه میرفت روجنازه‌ی ننت و داد میزد : «**تومردی .. پسرت هم زندان رفته .. پس تکلیف کرایه‌ی من چه میشه ! ..**»

شاپور با تمام نیروئی که داشت فریاد کشید :

- بسه لعنتی ... کم حرف بزن .. آه خدا .. «**مادر**» بیچارم . با همه‌ی خوبیهایش . چطوری روزمین خاکی و رطوبتی اتاق ، بین چند تا گرگ جان داده .. ؟ وای برمن که بازهم باید در این اجتماع درندگان و

لاری کرمانشاهی

درلوی این قانون بینواکش زندگی کنم .؟
لحظه‌ای دردمند و پریشان حاجی نبی را که ناسزا میگفت، نگاه کرد و
سرازیری کوچه را گرفت و بی هدف رفت .

«پایان»

بهمن ماه یکهزار و سیصد و چهل و شش

همدان



روزشاه ماران

«...بیچاره سام... مارگزیدش ...
این قبر پسرش که پنجاه سال پیش
در همین نقطه مار زدش ..
آخر مارهای زبان بسته ، انتقام
خودشان را از سام گرفتن!..
مرد چوپانی که ساکت ایستاده بود
گفت :

من مار را کشتم . ماری که باباسام
راگزید، يك مار غریبه بود!..
و پیر مرد گفت :
فرقی نمیکند... مار ماره...»

۴

روز شاه ماران

روزی از روزهای نشاط انگیز اردیبهشت ماه از کار و هیاهوی شهر فرار کردم و به آغوش دهکده‌ی زیبائی که در دامنه‌ی کوه با عظمت و بلندی قرار دارد و درختان تنومند و کهنسال و باغ‌های پرمیوه احاطه‌اش کرده است پناه بردم. زیبائی خیال انگیز این‌ده دورافتاده، آنچنان جاذبه و کششی دارد که هر سال مرا به سوی خودش میکشد.

رودخانه‌ی خروشان و پرتلاطمی که در فاصله‌ی کوتاهی از ده و در میان دره‌ی کم عمق و عریضی جریان دارد. باغ دره‌م و وسیع را به دونیم میکند. اطراف این رود مستور است از گل‌ها و گیاهان وحشی و خوشبو که در سال‌های پرباران تا دو متر قد میکشند.

از همه جالبتر در اوائل فروردین، بازگشت پرستوها از گرمسیر و تلاش پی‌گیرشان برای ساختن و پرداختن لانه و کاشانه است که با سروصدای نشاط انگیزشان در کرانه‌ی رود غوغا می‌کنند و آب رودخانه به حدی زلال و شفاف است که ریزترین اجسام و اشیاء عمیق آنرا به خوبی میشود تشخیص داد. يك

روزشاهماران

کیلومتر مانده به ده، تاکستان بزرگی قرار دارد که سقف پوشالی خانه باغ‌های پر بهار عوض میشود و دو راه پر پیچ و خم پوشیده از سبزه‌های ریزه و ناتوانی که معمولاً بر زمین‌های سفت می‌رویند از دو طرف این تاکستان میگذرد یکی به ده منتهی میگردد و دیگری به دامنه‌ی کوه بلند. واسرار آمیزی که طوافگاه دهاتیان است می‌پیوندد.

من هر وقت پا به این دهکده‌ی خرم و مشجر میگذارم، در خویشتن احساس يك نوع شفقت میکنم که برایم بی‌سابقه است. این زادگاه منست و کیست که از دیدن زادگاه خود احساس مستی نکند.

خانه‌های کاه‌گلی و سقف پوشالی این ده آنچنان در انبوه درختان چنار مستور گشته است که اگر تازه واردی پای به این دهکده بگذارد انگار میکند که به يك جنگل یا بیشه‌ی وسیع در کوهستان پا نهاده است.

وشامگاهان که بر زرگران از کشتزار بر میگردند و به دنبالشان ره‌های گوسفند از چراگاه‌ها بر میگردند، ناله‌ی نی و نوای «ضماره»^۱ و آواز پرشور جوانان زحمتکش و ساده‌دل، با صدای مخصوص بر خوردسم گوسفندان، هلهله و غوغای عجیبی بر پا میکند.

صبحگاه این بهشت دور افتاده به مراتب فرح‌انگیز تر از شامگاه است. سپیده که می‌دمد و روشنی کمرنگ روز فضا را از گرد ظلمت می‌شوید، چوپانان ده با تکه جاجیمی که بر دوش می‌اندازند، در میدان ده جمع میشوند. هوای سحرگاه آنچنان سرد میشود که انسان بی‌اختیار میلرزد.

دختران زیبا و سحر خیز دهکده با دامن‌های پر چین و رنگارنگشان، کله‌کله گوسفندان خود را دوشیده و به میدان می‌آورند. آنها را می‌شمارند و به چوپان می‌سپارند و چوپان جوان، اشتیاق آلود، دختران را با نگاه بدرقه مینماید و وقتی که دیگر گوسفندی در ده نماند، ربه را به سوی دامنه‌ها میراند و

۱- ضماره- ساز بادی مخصوص ده نشینان است که از بهم پیوستن دونی،

یا شاهبال پرندگان تهیه میکنند.

لاری کرمانشاهی

سپس آرامش و سکوت حاکم می‌گردد و تنها صدائیکه ممکن است شنیده شود شرشر ریزش آب و سروصدای پرستوهاست و به‌ضی روزها هم صدای مرتب و یک‌نواخت ضربه‌های بنیان‌کن تبر «صدیق بیشه‌بان» شنیده می‌شود.

درچنین روزهای پرنشاطی، من هرسحرگاه بیدار می‌شوم و به عشق دیدن دختران لوند و زیبای ده، درمیدان بزرگ، تکیه به یک چنار کهنسال، غرق دیدنیهای این زندگی بی‌تکلف و پرجنب و جوش و درعین حال بدوی می‌گردم. یک روز لحظه‌ای حساس از حرکت گله، سروصدا برخاست و جنب و جوش در ده افتاد و هرکس به‌کاری مشغول شد. همه با عجله به این سو و آن سوی دویدند.

پیرمردی از بزرگان ده تکیه به درخت دیگری، در نزدیکی من ایستاده غرق در فکر بود. جلو رفتم و با احترام گفتم: «چه خبره که مردم در هم می‌ولنند...؟»

گفت: «چیزی نیست. امروز روز «شاه مارانه» . مردم به طواف میرن.»

گفتم: «طوافگاه کجاست و روزشاه‌ماران چه هست؟»
با تعجب گفت: «مگر نمیدانی؟ راستی نمیدانی طوافگاه، دهی که زادگاهت هست کجاست.»

گفتم: «مناسفانه من از بچه‌گی در شهر بزرگ شده‌ام و دروضع ده زادگاهم نیز کنجکاوئی نکرده‌ام.»

پیرمرد سکوت کرد و لاجرم پس از مکثی طولانی پرسیدم: «شما چرا تنهائید؟»

لبخند کوتاهی زد و گفت: «من تنها هستم.. هیچ‌کس را ندارم..»
آهسته به سوی تاکستان به راه افتادیم تا به سردوراهی رسیدیم و وارد راه دوم که به طرف دامنه‌ی اسرارآمیز یا طوافگاه میرفت شدیم. همراهم
گفت: «من پنجاه ساله که تنها زندگی میکنم.»

با تعجب گفتم: «پنجاه سال ۱۴ مگر شما چندسال دارید؟»

روزشاهماران

با اندوه گفت : « صد سال تمام دارم ، و اگر زنده بمانم ، ده بیست
روزدیگه صدویکساله میشم . »

پرسیدم : « پس چرا در این مدت تنها ماندی؟ چرا فکر چاره نبودی؟ »
گفت : « هر دردی درمان پذیر نیست پسر . . . اگر کمی حوصله
داشته باشی برات تعریف میکنم . » همچنان آهسته به راه خود ادامه میدادیم
و بر فراز تپه‌ای پوشیده از گل و گیاه رسیدیم . رایحه‌ای صبحگاهی به روان
خسته‌ام نشاط بخشید . شکوفه‌های سپید و گلی رنگ ، شاخه‌های سرمازده رازینت
داده بودند و تپه‌ها و فرازونشیب‌ها را سبزه ، جامه‌ی زمرد پوشیده بود و توك
توك شقایق‌ها ، چون یسا قوت می‌درخشیدند . به دور « خانه باغ » داخل
تاکستان سه دختر دامن گلی ، چون فرشتگان بهشتی میدویدند و می‌خندیدند
و من احساس میکردم که فضا گنجایش نوای شادمانیشان را ندارد .

در سراشیب آن نور رودخانه نیز چند کودک ژنده در جست و خیز بودند و
من با دیدن آنها بیاد دوران کودکیم افتادم و بازیاد آوردم که من چون در
يك خانواده‌ی خورده‌مالك به دنیا آمده بودم ، لااقل لباسی نوتر از همسالانم
داشتم .

راه باریک و صعب‌العبور شد و من تعجب کردم که دهاتیان چگونه با آنهمه
بار و بینه و اسباب و خورد و ریز ، به آن سادگی راه را طی میکنند .

زن‌ها بچه‌هایشان را به صورت کوله پشتی به دوش بسته و اثاثیه‌ی مورد
لزوم را توی سبدهای ریخته ، روی سرشان گذاشته بودند . اکثر دست یکی دو
تا بچه را هم گرفته ، با خود میبردند و از صخره‌های خوفناکی که در اثر ریزش
آب ، لجن لیز و سبز رنگی رویشان نشسته بود و جزئی‌ترین سقوط ، مایه‌ی
مرگ حتمی‌شان میشد ، با کمال راحتی میگذشتند . بچه‌های آنخس و شیطان ، حتی
روی صخره‌ها جست و خیز میکردند و به هوا می‌پریدند .

من و پیرمرد به آهستگی و احتیاط پیش میرفتیم و عاقبت به طوافگاه
رسیدیم ، کوه سیاه رنگ و مهیبی را در برابر خویش دیدم . ارتفاع آن به حدی

لاری گرمانشاهی

زیاد بود که قله‌ی آنرا به آسانی نمیشد دید.

شکاف عظیم هولناکی در سینه‌ی کوه بود و پله‌های سنگی و سیاهی از کف زمین تا اول شکاف وجود داشت که در نور آفتاب، برق میزدند. از پیر مرد پرسیدم :

« سنگ این پله‌ها چرا سیاهه و این برق از چه ساطع میشه ؟ »

پیر مرد گفت : « رنگ کوه از اعجاز طبیعت . »

پرسیدم : « لابد برقی که از پله‌ها ساطع میشه نیز از اعجاز طبیعته !؟ »

گفت : « نه .. این برق و تلؤلو، از روغن هزاران مار. بوجود آمده. »

حس کنجگاویم به حد اعلی رسیده بود . متعجب و وحشت زده گفتم :

« روغن مار ! .. باور نکردنیه !.. »

پیر مرد گفت : « شما شهری‌ها به این چیزها عقیده ندارین ، ولی ما

صحرا نشین‌ها بر این گونه عقاید... منظورم عقاید خاص خودمانه، ایمان داریم و

هیچ بعید هم نیست که ما بهتر از شما اسرار جهان و طبیعت را درک میکنیم . »

گفتم : « من کاری به عقیده‌ی شما ندارم ، فقط می‌پرسم روغن ماری

که این دامنه و پله‌های سنگی را یک قشر چربی بخشیده، از کجا آمده ؟ »

پیر مرد روی کنده‌ی درختی نشست و من هم در کنارش روی سبزه‌ها به طور

چندک نشستم . درمزرعه‌ی وسیع خان بزرگ، چند روستائی زحمتکش، کرت

سیب‌زمینی می‌بستند. مشک‌آب آنها به درخت تنومندی آویخته بود. آنها آوازی

می‌خواندند.

پیر مرد به سخن آمد و گفت : « پنج‌جاه سال پیش مردی با پسر بیست

ساله‌اش در اوائل مرداد ماه که گرمترین روزهای سال در این منطقه است ،

برای چیدن « کما »^۱ بهمین دامنه می‌آمدند (و دستش را به سوی دامنه‌ی

غربی کوه که علف‌های آن تا کمر گاه انسان میرسید دراز کرد و گفت) توی

۱ - کما یا انجدان - به فتح اول. گیاهی است با ساقه‌های ضخیم و

توخالی و برگ‌هایش سوراخدار است که برای تغذیه‌ی احشام مصرف میشود.

روزشاهماران

همین سبزه زار بود.. بله همین علفزار بود.. چند روز متوالی پدر و پسر «کما» چیدند. کومه کومه کرده و جا میگذاشتند.. بله پدر و پسر از سپیده صبح می آمدند و نیمروز ناهار میخوردند و باز تا شامگاه کار میکردند. چیدن کما پایان رسید و دوسه هفته ای از پدر و پسر خبری نشد تا عاقبت کومه ها خشک شد و موقع خرمن کردن و حملشان رسید که باز طبق معمول پدر و پسر هر روز سپیده دم، برای جمع آوری علف های خشک شده به علفزار می آمدند و بافه ها را در نقطه ای خلوتی روی هم خرمن میکردند تا روز آخر رسید و تقریباً صد کومه ای خرمن نشده باقی ماند.

فراموش کردم بگویم همین شکاف عظیم را که میبینی آن روزها به «مارلان» معروف بود و هزارها مارسیاه و سپید و خال خالی تویش زندگی میکردند، اما تا آن روز کسی را نگزیده بودند و مردم به عشق دیدن این لانه ای عجیب، از نقاط دور دست به این ده می آمدند. وقتی که مارها از شکاف بیرون می آمدند، چون رشته... صدها مارسیاه و سپید روی هم می لولیدند و منظره ای دیدنی بوجود می آوردند و این منظره معمولاً در ساعات ظهر دیده میشد و در بقیه ای ساعات در شکاف عظیم کوه پنهان می گشتند.

پیر مرد سکوت کرد و چشم هایش پر از اشک شد. وقتی دید که من منتظرم تا بقیه ای قصه را بشنوم، گفت: «کمی تأمل کن تا عقده های دلم باز بشه.»

چند دقیقه آرام اشک ریخت و بعد با گوشه ای قبای کهنه اش چشم هایش را خشک کرد، آه عمیقی کشید و گفت: «آری... آن روز تا دم ظهر پدر و پسر کومه ها را خرمن کردند. گرم ظهر پدر به پسر گفت: «بسه پسر... دست از کار بکش تا ناهار بخوریم، بعد...» و پسر با لحن احترام آمیزی گفت: «صبر کن پدر، در این قسمت فقط دو کومه مانده... بافه ای اولی را برداشت و روی خرمن انداخت و نوبت به بافه ای دوم رسید... آه خدایا... کاش آن کومه ای لعنتی را باد برده بود، تا آن فاجعه بیار نمی آمد... جوان زیبا بمحض اینکه دست بزیر کومه برد، ناله ای جان خراشی کرد و چند مرتبه به دور خودش چرخید. پدر پیر با شتاب خود را به پسر رسانید. رنگ پسر جوان سیاه شده و لب هایش کبود

لاری گرمانشاهی

و پیکرش متورم شده بود. پدر با عجله بافه را کنار زد. مار سیاهی زیر آن خفته بود. دیوانه شد، فریاد کشید و مار را خشم آلود قطعه قطعه کرد... خاک به سرش ریخت. هزار بار فریاد کشید: «پسرم... عزیزم...»، اما بی نتیجه بود، زیرا جوان بیچاره در همان لحظهای اول جان داده بود. بدنش بوضع اسفانگیزی باد کرده و چشمهایش از حدقه خارج شده بود و زرد آب از چاک دهانش روی گردنش ریخته بود.

پدر بیچاره دیوانه و هراسان و با شتابی جنون آمیز، بافه های خشک شده را به دور همین شکاف که روبروی ما قرار دارد می چید و فریاد میکشید: «انتقام میگیرم... انتقام». هر چند آن مار غریبه بود و از نوع مارهای این شکاف نبود، اما بهر حال مار بود. آنقدر کومه ها را روی هم چید تا به ارتفاع دو متری بدنه ی شکاف رسید و بعد در حالیکه وحشیانه فریاد میکشید، علفها را آتش زد... دود و شدت گرما عرصه را بر مارهای شکاف تنگ کرد و هراسان و بیچاره از شکاف بیرون خزیدند. در حالیکه شعله ی سوزان و سرکش آتش آنها را در کام خود میکشید. صدای جز جز روغن مار و جرق جرق سوختنشان به فلک می رسید و چنان بوی ناخوشایندی فضا را فرا گرفت که تنفس ممکن نمیشد و از زیر آتش روغنی سبزرنگ، چون آب از صخره ها می چکید و بردامنه و سنگهای اطراف میریخت و پدر زجر دیده از مشاهده ی این منظره احساس آرامش میکرد. هر چند میدانست که آن ماری که پسرش را گزیده است، یک مار غریبه بوده است، اما برایش تفاوت نداشت. مار بود اوهم انتقام از مارها گرفته بود... بله پسرم... پدر ریخت بر گشته باز بیالین پسرش آمد، اما دیگر فریاد نمی کشید. بلکه آرام آرام بود...»

پیرمرد از هیجان میلرزید. لب از سخن بست و در حالیکه به آرامی اشک میریخت، رو به من کرد و گفت: «حالا فهمیدی پسرم... که چطور شد روغن مار بر این دامنه و پله ها ریخت ۱۴»، گفتم: «و آن پدر بینوا بعد از آن واقعه چه کرد؟»

گفت: «هیچی، چه میتواندست بکنند... برای همیشه تنها و آواره ماند...»

روزشاهماران

وهنوز هم آواره است .»

ومن دریافتم که پدر رنج کشیده، کسی جز پیرمرد مصاحب نیست و پیرمرد هم دریافت که من دریافته‌ام و او را شناختم . آهسته از کنارم برخاست و راه دامنه را در پیش گرفت و من آنقدر بانگه‌باد رفتم تا در دره کم عمقی که به دامنه منتهی می‌گشت نا پدید شد.

لحظه‌ای بعد من همه چیز را از یاد بردم و محو رقص چوپبی پرشور زن‌های زیبای ده شدم. صدای ساز و دهل و کمانچه و ضما ری طوافگاه چنان تا دور دستها می‌دوید و زن‌های دامن گلی و مردان نیم تنه آبی ، آنچنان با حرارت چوپبی می‌کشیدند و پایکوبی و دست افشانی می‌کردند که من انگار می‌کردم زمین می‌لرزد و کوه رفیع و اسرار آمیز نیز می‌رقصد .

اما این وضع دیری نپائید و پسر بچه‌ی ده پانزده ساله‌ای هر اسان توی جمعیت دوید و فریاد زد: «بابا سام» مرد ...»

من از جا پریده گفتم : « بابا سام کیه ۱۴ »

دهقانی گفت : « بابا سام همون پیرمردیه که يك ساعت پیش برات درد دل می‌کرد .» جمعیت به سوی نقطه‌ای که پسرک نشان داده بود جنبید. منم پس از لحظه‌ای خود را بر بالین او یافتم .

پیرمرد بینوا طاق باز روی علف‌ها افتاده بود . رنک سیاه و چشمان بازمانده و زرد آب چاك دهانش ، مرا بیاد تعریف خودش انداخت و با خود گفتم : « پنجاه سال پیش پسرش هم اینطوری مرده است !...»

یکی از همراهانم با اندوه گفت : « بیچاره سام .. مار گزیدش ...»

گفتم : « این توده‌ی خاك چیه که ..»

زن سالخورده‌ای گفت : « این قبر پسرشه که پنجاه سال پیش در همین

نقطه مار زدش .»

و پیرمردی گفت : « آخرش مارهای زبان بسته ، انتقام خودشان را از

سام گرفتن ...»

مرد چوپانی که ساکت ایستاده بود گفت : « من مار را کشتم . ماری که

لاری کرمانشاهی

بابا سام راگزید ، يك مار غریبه بود !...
و پیرمرد گفت: « فرقی نمیکنه ... مار ماره ... »

«پایان»

بیست و هشتم آذر هزار و سیصد و سی و هشت
کلیائی



خون بها

«...ای جنده..ای سلیطه... تا حالا

کجا بودی؟..

.. یواش یواش راه رفتم و کمی هم

تو راه نشستم..

.. آری اروای بابات.. خیال کردی

«نی تی» گیر آوردی؟ خیالی کردی نمیدانم

تا بحال کجا بودی و چه می کردی؟!..

.. ممدی باز هم عر بده کشید و

رشته‌ی موی زهر را که از سر بند بیرون

بود گرفت و کشید.

زهر از بون و بیدفاع در چنگال خشن

ویی ترحم ممدی هر لحظه ضر به ای می خورد

و به صورتی بر زمین میغلطید...»

۵

خون بها

اولین برگ‌های خزان مثل همیشه بیدفاع و سرگردان بودند.
باد میوزید و شیون شاخه‌های درختان و پیچ‌پیچ بوته‌های نیمه‌جان و خش
خش برگ‌های مادر مرده، سکوت سنگین کوهستان را بهم میزد.
گاو لاغر و رنجوری روی سبزه‌های کم‌رشد کنار راه مالرو (۱) خوابیده
بود. مردی در میان جالیز خزان‌زده، آواز میخواند:

«ای دنیا دارها...»

«ای دنیا دوست‌ها...»

و «زهرا» افسرده و غمگین مشک‌آبی را که زیر بغل داشت روی خاک
و سبزه‌های کنار راه گذاشت و نشست و دست‌هایش را به‌زانو قفل کرد و گفت :

۱- مالرو- به فتح ر ، راه باریک و کوهستانی که فقط احشام قادر
به عبور از آن هستند.

خون بها

دای..هی..خوش به حال دلت «ممدی باوه» !! دنیا برایش هیچی نیس..
یاد گرفته هی «دری وری»^۱ بکه و بخنده و آواز بخوانه.. کاش شوور
من بیچاره ام این جوری بود.. باوه سگ، مٹ خرس پشتکوهی دراز و گنده
شده.. ای خدا، چرا بخت مه خراب کردی؟!.. آگه چار نویس. دستم به یخهش گیر
کنه.. میدانم چکارش میکنم!..»

زهره کوه مقابلش را نگاه کرد و گفت: «مثل «ممدی» گنده و
اخمو.. ای خدا از روزی که خودمه شناختم، از باوهی مغمفو و تریا کیم بدم
آمده.. حالام از ممدی بدم میاد. آخه، مرد چرا چسبیده به ریش زن جماعت؟!..
مردا فقط بلدن زور بگن و کتک بززن!.. باوهی مغمفو و چپ کورم، هی بلد بود
تریاک بکشه و نق بزنه... و ممدی بی شرفم هی بلده عرق داغ بخوره و منه
کتک بزنه و افترا ببندد.. ای خدا.. «دی شو»^۲ گفته منه با قریوه دیده..
ای فاطمه ای زهرا، به پاکیت قسم، آگه من و قریوه تا بحال بهم نگاه کرده باشیم.
نه.. ممدی دیوانه س... ممدی بده.. خدا بد تقاضش بکنه.

مرده شور این کوه گنده به بیره. (به گریه پرداخت. خیلی گریه کرد،
تا خسته شد و سپس زارید): چه بد بختم.. مثل این که بیچاره گی بامه، یه همزاده..
خدا بیره نانی که میخورم.. نان و غصه.. نان و گریه..»

گردباد تندی از کوهستان وزید، پیچ و تاب میخورد و به سوی آسمان
کشیده میشد. از چند متری زهرا گذشت و خار و خاشاک کلمو خزار را ورفت و
روب کرد.

زهرا متوجه گردباد نشد و همچنان برای خودش حرف میزد: «.. تاسه
چار ماه پیش وضع بهتری داشتم. به قرقر باوه عادت کرده بودم.. باوه که از
خانه بیرون نمیاد.. فقط خالو. گاه گذاری تشرم میداد.. ولی حالا.. ای خدا

۱- دری وری. به فتح و اوودال- چرت و پرت.

۲- دی شو- دیشب.

لاری کرمانشاهی

آنوقت‌ها این کوه‌گنده و بیقواره و این دشت پر «آزاله»^۱ . (در این حال زهرا به سوی دهکده چرخید)... و این قبرستان چه قشنگ بودن. کوجه‌های ده برام بهشت بود... هی‌راه میرفتم... و تودلم میگفتم: آخرش مردی پیدا میشه و منه پسند میکنه و ازچنگ باوهم نجاتم میده. اما همیشه از «آواتم»^۲ میترسیدم. آخرش این ممدی بی‌شرف پیدا شد... باقد و بالای دراز و بدریختش. باچشای هیز و هرزه‌ش. ای خدا، داداشمه تقاضش بکن... بدبخت بی‌حیا به خاطر گاه‌گذاری عرق خوردن با ممدی، تن‌لش، روی یه‌پا و ایستاد و دادزد: «تو باهاس زن شامد بشی!»، و ممدی بیچاره، یعنی بی‌شرف، اولاً وقتی به مه میرسید، مثل خایه‌ی -حاجا میلرزید، ولی حالا مثل خرنج چادر، شق‌ورق و امیسه و توگوشم میکوبه... شب و روز برایش فرس میبافم. آش میپزم. ط-ویله پاک میکنم. تازه هفت‌قورت و نیمش م بالاس.»

زهرا تند و چابک از جای برخاست. دست چپش را به کمر گرفت و دست راستش را مشت کرد و به سوی دهکده گرفت. در این حال قامتش استوار و زیبا مینمود. باد موهای سیاهش را که از سربند بیرون زده بود، بازی میداد. فریاد زد: «ای باد بدبخت و اکبیری که هی گردو «توز»^۳ میکنی... به باوه‌ی مفاو و تریا کیم... به ننه‌ی توسری خور و بیچاره... به برادر هرزه و بی‌معنیم بگو، همه‌تان خر به دنیا آمدین و خر میرین!... تازه فهمیدم چه کلاه گل و گشادی سرم رفته. دیگه هیچی من... و هیچی شما!...»

سگ ابلق و تنومندی از راه رسید و زوزه کشید و به پای زهرا افتاد. زهرا کمی خوشحال شد و نالید: «جولی» از کجا میای؟.. لابد رفته بودی کمی بگردی؟ حق‌داری. آدم تو خانه‌ی ما خفقان میگیره، چه برسه به حیوان!..

۱- آزاله به فتح-ل- سرگین خشک‌شده‌ی گاو و احشام دیگر.

۲- آوات- نیت. آرزو.

۳- توز- غبار.

خون بها

راسی جولی من وتو دوتا همدردیم. تو خانگی خراب شده مان فقط من وتوبا هم اخت هستیم. فقط تو زور نمیگی. فقط تو ظلم نمیکنی. خدا بیامرزه دایی «خداداد» همیشه میگفت: «تو دنیای ما، دم کلفت‌ها و گردن کلفت‌ها ظالم و جبار میشه!..» مثل شوورم .. ولی تو باقیه‌ی دم کلفت‌ها و گردن کلفت‌ها فرق داری.»

جولی بازهم زوزه کشید و پوزه‌اش را به زمین سائید و جست و خیز کنان به سوی دهرفت وزهرا هم مشك آب را برداشت و به سوی دهکده به راه افتاد .
در خرمنگاه جنجال برپا بود. «گر بلائی کمر» «شن» (۱) چوبی و بست خورده‌اش را درواپسین «کلش»^۲ های فراری فرو کرد و گفت: «امسال سال عجیبی بود. آخراً بازهم خدارحم کرد. اگه باران می‌آمد، ما از «نسک»^۳ هم ناامید میشدیم. تاماه دوم تا بستان همه‌ش باران و بوران بود...»
خرمن کوب‌ها را به یابو والاغ بسته بودند.. و پسر و دخترهای ک-م سال و آفتاب سوخته روی خرمن کوب‌ها، «مشهدی کمر» را با خصومت نگاه میکردند.
زهرا از اولین کوچهای خرمن‌ها میگذشت که هیکل غلطانداز شوهرش را دید روی کلش‌ها خوابیده بود، زهرا احتیاط کرد تا سروصدا نکند، اما ممدی انگار از پیش آماده بود ، ناگهان از جای پرید. سبیلش را ج-وید و کلاهش را جابجا کرد و عربده کشید:
«ای جنده.. ای سلیطه.. تا حالا کجا بودی؟..»
زهرا کمی مکث کرد.. و گفت: «یواش یواش راه رفته‌م و کمی یم ت-وراه نشستم...»

-
- ۱- شن- به فتح اول. آلتی مشتمل از چهار شاخه‌ی آهنی یا چوبی که برای جابجا کردن پوشال گندم از آن استفاده میشود.
 - ۲- کلش- به ضم اول و فتح دوم. پوشال گندم و جو.
 - ۳- نسک- به فتح اول. عدس.

لاری کرمانشاهی

ممدی عربده کشید: «آری ارواح بابات .. خیال کردی «تی تی»^۱
گیر آوردی؟ خیال کردی نمیدانم تابحال چه میکردی؟»
زهرآ به گریه پرداخته گفت: «والا، به محمد قسم فقط تو راه نشستم...
آخه...»

ممدی باز هم عربده کشید و رشتنی موی زهرآ را که از سر بند بیرون بود
گرفت و کشید.

مشک آب از بغل زهرآ افتاد و پاره شد و آب بر زمین خشک و آفتاب
سوخته، مجال گریز نیافت و به کام زمین پراز ترک و شکاف کشیده شد.
زهرآ زبون و بی دفاع در چنگال خشن و بی ترحم ممدی هر لحظه ضربه‌ای
میخورد و به صورتی بر زمین میفلطید. و از غرش و داد و بیداد ممدی و شیون و
گریه‌ی زهرآ، کسانیکه در خرمنگاه بودند کارشان رازها کرده، به سرعت مرد
ستیزه‌جو وزن بیچاره آمدند.

زهرآ با سر بند گسیخته و موهای گل‌آلوده و صورت خونین روی کله‌ها
و گل‌وخاک افتاده می‌لرزید. پیکرش ظریف و زیبا، ولرزش و تکانهای سینه‌اش
هوس‌انگیز بود.

مرد جوانی که سیمائی مردانه و موهای خاک‌آلودی داشت گفت:
«ممدی چرا مثل گاو میمانی؟» ممدی به سوی او برگشت و گفت: «خردیزه»^۲
این غلطاً به تو نیامده.. زن خودمه و دلم میخواد سر شه بیرم! ..

مرد پیری که چشم‌های لوج و بینی درازی داشت با تشدد به مرد جوان
گفت: «بله، این غلطاً به تو نیامده پسر مراد»^۳ «چته»^۳. شو و روقتی زنشه
میکشه، ملایک هم حق دخالت ندارن!.. اینه خدا و پیغمبر گفته‌ن!... خوب ممدی

۱- تی تی - اسباب بازی.

۲- خردیزه - خرسباه. خرابی خاصیت.

۳- چته - به فتح اول و دوم. دزد. سارق.

خون بها

قضیه از چه قراره ؟

ممدی عربده کشید : « ... زنکه‌ی سلیطه ، جنده‌ی لنگ به هوا . . . چاشت نشده ، رفته از «کهریز» آب بیاره . حالا برگشته . ! کدام جاکش قبول میکنه . !؟ »

پیرمرد لوچ ، لگد محکمی به زهرا زد و فریاد کشید : « خدا لعنتت کنه زن . »

زهرا ناآید : « به خدا . . . به «امام زاده حسن» قسم ، «حاجی آقا» ، چشم باج «ابولفضل» بشه که سایه‌ی کسی تو زندگیم باشه ، فقط دلم تنگ شده بود ، کمی سرکهریز نشستم و کمی یم تو راه نشستم . جولی یم آمد و دید کجا نشسته بودم . »

پیرمرد فریاد زد : « آئی آئی . . . زنکه‌ی حرام لقمه‌ی زبان کرده . . . واقعا آخر زمانه . . . فردا پس فردا که «خردجال» راه بیفته . آه . . . تف به آخر عاقبتمان . . . همین زنازاده‌ها باعث میشن باران بی موقع بیاد . . . حاصل نباشه . . . زلزله بیاد . . . کرور کرور آدم و گوسفند بکشه . . . تف . » (پیرمرد آب دهانش را به صورت زهرا انداخت)

مرد جوان گفت : « این حاجی پیر ، چه داد و بی دادی راه انداخته . اصلا عادتشه ؛ تو هر دعوائی که خدا میشه . »

حاجی چشم‌های زشتش را با انگشت‌های پرتک و کثیفش مالید و گفت : « به خاطر رضای خدا . تو این دعوا مداخله میکنم . »

مرد جوان گفت : « قبلا خودت گفتی ، تو دعوائی زن و شوهر ملایکم حق دخالت ندارن ! . »

پیرمرد با عصبانیت گفت : « ملایک . . . بله . . . ولی یه حاجی خیر خواه باید صلح و صفا بوجود بیاره ! . . . »

زهرا مشک پاره شده را به سوی خود کشید و زارید : « آه خدایا . . . با هزار منت این مشک هزار وصله‌یه از ننه‌ی «قبریوه» گرفتم . . . حالا چکار کنم . . . از کجا مشک بیاره م ؟ . . . !؟ »

لاری کرمانشاهی

ممدی مثل سگی که بوی کباب فهمیده باشد، گوش‌هایش را تیز کرد و گفت :
د ها.. ها.. ننه‌ی قریوه... پس حتماً قریوه سر کهریز، یا توراه بوده.. ننه‌ی
قریوه که بیخودی مشک آب به این و آن نمیده...!
حاجی ادعای ممدی را گواهی کرد و ممدی چوب قطور و پراز گرهی
را که زبر پوشال‌ها پنهان کرده بود کشید و لگد محکمی به زهرا زد و میچ دستش
را گرفت و با يك تکان‌آورا بلند کرد و به جلو هول داد و فریاد کشید: «قل به قل
افتاده‌ی لنگه به هوا.. راه بیفت تا فاسق پدر سگته پیدا کنم.»

آفتاب داغ بود و گرما بیداد میکرد. در کهنزارهای زرد و خشکیده و
محتضر، زنجره‌ها نوحه میخواندند. جمعیت میلو کید و جولی در پیشاپیش جمعیت
دمش را به هوا گرفته و یورتمه میرفت .
نرسیده به باغ «شهنار خانم» مارسیاهی از میان علف‌های گرد گرفته‌ی
کنار راه پیدا شد.

جمعیت میخکوب شد و مجسمه‌های بی‌تحرک، جنجال را از یاد بردند
و ممدی زهرا را رها کرد و به سوی مار رفت. مار هم کمی ایستاد و مغرور جمعیت
را نگاه کرد و به سوی آبروی باغ خزید. ممدی چوب دستش را بلند کرد و
دیگران با چوب و سنگ حمله کردند. زهرا و ماجرای زهرا از یادها رفت.
لحظه‌ای بعد که جمعیت باز هم به پیش می‌تازید، لاشه‌ی له شده‌ی مار بر کوره
راه افتاده بود.

کهریز در دشت غمزده‌ای قرار داشت و دشت به دامنه‌ی کوه بدرنگی پایان
میافت. به جز سبزه‌های گردآلود کنار راه و خزه‌های حاشیه‌ی کهریز، همه‌ی
گیاهان دشت خشک شده بود، کهریز آب کم و زلالی داشت که در آفتاب میدرخشید.
جولی پیش از همه به کهریز رسید و آب خورد و سپس به سنگ کنار کهریز شاشید.
حاجی سنگ بزرگی برداشت و به پلوی جولی زد. جولی زوزه کشید و مچاله
شد و فرار کرد.

خون بها

ابتدا حاجی و سپس دیگران کنار کهریز زانوزدند و با مشت آب خوردند و به صورتشان آب زدند و بینی‌شان را گرفتند.

زهر را همچنان سرپا دودستی صورتش را پوشیده بود و گریه میکرد و می‌لرزید و بادپیراهن نازک و بلندش را به دور پیکر زیبایش می‌پیچید.

ممدی سیراب که شد، برخاست و با پشت دست دهانش را مالید و خرناس کشید و لگدی به زهر ازد. زهر از زمین خورد و پس‌پسکی رفت. ممدی غریب: «پس کجاس؟.. فاسق نامرد ته‌میگم!.. اگه گیرش بیارم مثل خر بزه قاجش میکنم...»

حاجی پیرهم بلند شد و گفت: «قریوه نامرده. لابد فرار کرده. حتماً تو بیشه قایم شده.»

مرد وارفته و گنده‌ای که ژنده‌تر از دیگران بود و هر لحظه دماغش را بالا میکشید زارید:

«اینجور آدمائی دنبال سوراخ مار میگردن. حتماً تویکی از چاه‌های کهریز قایم شده. آخه اینجور آدمائی دنبال جای خنک هم میگردن. حالا بهتره دودسته بشیم، حتماً گیرش میاریم.»

جمعیت دودسته شد، دسته‌ای به سوی بیشه‌ای به راه افتاد که در جنوب کهریز قرار داشت و دسته‌ای دیگر به سوی چاه‌های کهریز. دسته‌ی نخستین راه درازتری در پیش داشت، اما دسته‌ی دوم زود به مقصد رسید و سنگباران اولین چاه آغاز شد.

زهر فریاد زد: «قسم‌تان میدهم به شاه شهید!.. کهریز خشک میشه!» ممدی خواست حرف بزند، ولی حاجی نگذاشت و فریاد زد: «حالی‌تان شد. می‌بینی زنه چقدر فاسقشه دوست‌داره.. بیخودی که خاطر خواه نشده...» مرد لاغری که تنبان و پیراهن سپید پوشیده بود داد زد: «شما چرا؟!.. حق علی‌یه از ولی میگیرین.. آن بابا بالاخره يك آدمه.. وقتی بفهمه سنگسار میشه، به پشته پناه میبره.»

سکوت حاکم شد و نگاه‌ها قاطی: «پس چکار کنیم؟.. نه راستی

لازی کرمانشاهی

چکار کنیم ؟... مرد لاغر منتظر نماند. دوباره دادزد: « چند نفر برن تو چاه...
آبروهایه نیگاه کنن ..»

داوطلبها زود خودشان را نشان دادند و شالهای کمر مردها باز شد و
بردهانه‌ی هر چاهی عده‌ای منتظر بودند و یک نفر از چاه پائین میرفت. هر لحظه
یکی از چاهی بالا می‌آمد و داد می‌زد: « دیدمش . دیدمش ، وقتی رسیدم ته چاه
و پام به آب خورد قریوه زیر رشته نگاهم میکرد ..»

و عاقبت همه به دور چاهی جمع شدند که مددی و حاجی و زهرا بودند
و هر کس از چاه پائین رفته بود، مدعی بود که تا زانو، و حتی عده‌ای هم مدعی
بودند که تا سینه تو آب رفته‌اند و قریوه را دیده‌اند که به زپر پشته دویده .
زهرا فریاد زد: « چرا دروغ می‌گین ؟ ! شما ها که « کلاش »^۱ تان هم
تر نشده !...»

حاجی بی‌اعتنا به زهرا پرسید: « همه تان قریوه یه دیدین ؟...»

« بله دیدیم .. با چشای خودمان دیدیم ..»

حاجی به سوی زهرا برگشت و فریاد کشید: « سلیطه . هی نق بزن ..
هی نق بزن .. اینا دسته جمعی قریوه یه دیدن .. مگه نشنیدی میکنن .. نصف
به اضای فه یک اکثریت میشه .. و رو حرف اکثریت که همیشه حرف زد !...»

جوانک شانزده هفده ساله‌ی لاغر و کله‌درازی که از چاه نزدیک به چشمه‌ی
که‌ریز پائین رفته بود، با دوانگشت چشم‌هایش را فشار داد و زارید: « چشم باج
ابو لفضل بشه دیدمش .. بی شرف تا منزه دید، دوید زیر پشته ..»

حاجی پرسید: « تو از کدام چاه پائین رفتی ؟»

و جوانک چاه نزدیک به چشمه را نشان داد.

حاجی زوزه کشید و گفت: « دانستم .. دانستم .. قریوه آدم خرو و نفهمیه ،
خیال کرده از که‌ریز درمیاد. آخه نمیدانه دهانه‌ی که‌ریز خیلی تنگه. او حالا
زیر پشته‌ی آخر منتظره که ما بریم و دریاد. ،

۱- کلاش - به کسراول . نوعی گیوه‌ی کم ارزش.

خون بها

زهرها همچنان گریان فریادزد: «والا به خدا کسی این دوروبرا نبود. تنها من بودم، کمی یم تو راه نشستم و پاهامه تو آب کردم. باسنگ ریزه‌ها بازی کردم و کمی توراه نشستم، قریوه برار این دنیا و آن دنیامه.»
پیرمرد بی‌اعتنا به گریه‌ی زهرها، تکه سنگی برداشت و به سوی اولین چاه به راه افتاد، ولحظه‌ای بعد حصارِی گوشتین و فشرده برده‌انه‌ی چاه سایه انداخته بود و داد و فریاد شروع شد: «آنهاش.. آن پا هاشه.. آن دست‌ها شه.. آن کله‌شه.. آن دماغشه.. ممدی باخوشحالی فریادزد: «دیدمش. دیدمش. توله سگ مادرقحبه! ببین. ببین.. قرمساق داره مثل موش انبار روغن نباتی، سرک میکشه!...»

حاجی هم نگاه کرد و دادزد: «آهای قریوه.. نامسلمان زن جنده.. بیا بالا.. بیا بالا ای پدرسک! باچه پرروئی نگاه میکنه!؟»
حاجی سنک دستش را با عصبانیت به چاه انداخت. بعد از حاجی ممدی و پس از ممدی، حمله به چاه شروع شد. همه تلاش میکردند تا سنک و کلوخ دستشان را به فرقسر ویا دماغ ویا پای قریوه‌ی ته چاه بکوبند.

زهرها بازهم فریاد کشید: «بدبختای! «دستگاهی»^۱، اینقدر سنک توچاه نریزین.. قریوه توچاه نیس.. خدا میدانه قریوه کجاس.. کهریز خشک میشه. فردا پس فردا خودتان وزن و بچه‌تان.. گاو و گوسفندا تا به درک میرین!...»
کسی گوش نکرد و سنگباران تمام شد. حاجی زوزه‌ای از خوشحالی کشید و گفت: «خوب.. خوب شد.. ملعون زناکار به مجازات رسید! شب جمعه ننهش «برساق»^۲ نذر میکنه. حالا بریم سر کهریز، شاید سر از دهانه‌ی کهریز درآورده باشه.»

همه به سوی دهانه‌ی کهریز به راه افتادند و بیشتر از جیبشان چاقو درآوردند. صدادرهم می‌آمیخت: «سرشمیبرم.. من خرخره‌شه پاره میکنم.. من دماغشه میبرم.. آن چشای بدشکلشه درمیارم.. گوش‌هاشه میکنم!...»

۱- دستگاهی-

۲- برساق- گرده‌ی کوچکی که در روغن حیوانی سرخ میکنند و شب‌های جمعه در گورستان خیرات میدهند.

لاری کرمانشاهی

و گفتند و گفتند تا به چشمه‌ی کهریز رسیدند ، اما ترسیدند و لرزیدند
و سر جایشان خشکیدند. سرقریوه از دهانه‌ی کهریز پیدا نبود. فقط آب کهریز
کم شده بود. زهرا به شدت گریه‌اش افزود و گفت : «دیدید .. دیدید .. آه
خدا، کهریز خشک شده!». جمعیت متوجه حاجی شد و حاجی فریاد زد : «خدا
غضب کرده .! در هر جا که زنا بشه، خدا زندگیه از مردم آنجا میگیره .!»
همه از خوف خدا ترسیدند و لرزیدند و مرد ریشدار و کوتاهی که چشم‌های
گشاد و گونه‌های سرخ داشت گفت : «نه .. نه .. خدا به این آسانی غضب
نمیکند. حتماً لاشه‌ی قریوه تو پشته مانده و باد کرده .»
هنوز پریشانی دسته‌ی نخستین تشدید میشد که دسته‌ی دوم از بیشه
برگشت .

جولی در پیشاپیش دسته‌ی دوم دمش را بالا گرفته و یورت‌مه میرفت و زهرا
با حسرت سگ را نگاه میکرد. شاید در دل فکر میکرد ، تنها موجودی که
میتواند پاکی و بیگناهی او را ثابت کند، این سگ است. چون فریاد زد : « آه
خدا ... خدا .. تو چرا زبان حقیقته لال کردی !؟ »

دسته‌ی دوم به دسته‌ی نخستین پیوست و راجی آغاز شد. مرد پیری که بینی
بلندی داشت و نارسائی شانه‌هایش نشان میداد که شانه‌اش شکسته است گفت :
«مسلمانی نمانده .. آخر زمانه.» ممدی حرف او را قاپید و گفت : «**ممدی جوزان**»
راس میکه ، ننه همیشه میکه مسلمانی نمانده . « مرد ریش سیاه درازی که
خشکیده و خمیده بود فریاد زد : «تو بیشه بود .. به قرآن تو بیشه بود.» و چند نفر
همصدا گفتند : «راس میکه .. **«خالو جبار»** راس میکه . تو بیشه بود.»
جوانکی آفتاب سوخته و ژنده پوش که چوب قطور و کوتاهی در دست
داشت گفت : «پشت **«شخص**^۱ قایم شده بود و ما جرأت نکردیم جلو بریم .»
سکوت حاکم شد و زهرا بیشتر ترسید. ممدی غرید : «پس دو نفر با

۱- شخص - درخت کهنسالی که تکه‌های پارچه به شاخه‌هایش می‌بندند

و مراد می‌طلبند.

خون بها

زهر را ساخت و پاخت کردن . حتماً دومی ۱۰۰ راستی دومیش کیه ۱۴ ،
مردهای خسته و آفتاب سوخته. همدیگر را نگاه کردند و سپس ساکت
ماندند و زمین را نگاه کردند. حاجی گفت : « شاید «ابولی» بوده . آخه
امروز تو خرمنگاه خبری ازش نبود.» ممدی غریو بر آورد: « دنده های ابولی به
تو شکمش میبرم . »

جمعیت به سوی ده برگشت و زهر را فریادزد : « میرم خانه ی باوهم .
با این جور مردی زندگی نمیکنم . »

ممدی دست چپش را در هوا تکان داد و گفت : « نمیای به درك . .
نمیای به تون . . مثل اینکه نباشه در «دیوان خان»^۱ بسته میشه .
زهر را فریادزد : « نمیام . نمیام . در خانه ته گل گرفتم . خیال میکنی
چه از دست میدم ۱۴ نان و کتک هر روزه ۱۴ . . »

جمعیت دو دسته گی یافت . دسته ی کمتر به سوی ده و دسته ی بیشتر
به سوی دشت وسیع پائین خرمنگاه به راه افتادند و دشت با چندین درخت
خودرو و کوتاه و بلند به «سیمره»^۲ ختم میشد و در امتداد درخت های خودرو
«چیخ»^۳ های درهم برهم و نامرتبی بود که سگ ها و مرغ ها و بزها دوروبر آنها
وول میخورند و چند الاغ لخت و ماده گاو پیرهم در سایه ی درخت ها ایستاده
بودند .

گردبادی سر رسید و خار و خاشاک دشت را آورد و به چیخ ها کوبید .
جمعیت وقتی که در گیر گردباد شد ، متوقف ماند و وقتی که گردباد گذشت ، باز
هم حرکت آغاز شد .

۱- دیوان خان - اتاق وسیع و بزرگ . محل پذیرائی از میهمان .

۲- سیمره - رودخانه ای در غرب ایران .

۳- چیخ - پرده ی حصیری . خانه ی کوچکی که از نی و رشته های

نخ میبافند .

لاری کرمانشاهی

مرد کوتاه قد و سبیل کلفتی که راه رفتنش مضحک بود ، نالید : « یا
«شاهزاده ممد» .. خودت .. خودت .. آگه یاری نکنی ، این باد ، چیخ های - ه
زیر و رو میکنه . »

زهر با خود گفت : «چه روم زیاد شده .. باشورم یکی بدو کردهم .. خوب
تقصیر خودشه .. آنقدر سیخونکم زد تا لگد پراندم ، ولی خدا نکنه چیخ خالوم
خراب بشه . آگه خراب شه ، آواره میشم . ای خدا تف به روزی که دایه ی ممدی
و خواهرش آمدن خواستگاریم .. دایه ی ممدی اخمو بود ، ولی خواهرش خیلی
خنده رو بود . مه بیشتر گول خواهر شه خوردم .. «نقشینه» امروزم مهربانه ،
ولی بدبخته . شایدم مردی پیدا نکنه و آخرش زن یه نامرد بشه ! .. یادم میاد
وقتی مادر گفت : «ممدی فرستاده خواستگاریت .» ، دیوانه شدم و داددم : «مه ..
مه زن ممدی بشم؟! ..» و پیش خواهر و مادر ممدی گفتم : « ممدی ناشیرین
و بدشکله .. بوی «سزگ» امیده ..» ای خدا آخرش بیچاره م کردن .»

سیاه چادری که زهر را در آن خزید ، محقر و کهنه بود و پی-ر زنی که از
چشم هایش آب می چکید در کنار اجاق روی «ساج»^۲ نان می پخت .
زهر نالید : «خالوژن»^۳ سلام .
پیرزن خوشحال شد و زارید : «علیکمه سلام زهر .. یا خدا خیر باشه !
تو که هیچوقت بسروقت ما نمی آمدی . شوورت فهمیده که به اینجا آمدی .»
زهر اباگریه گفت : «میخوام از ممدی طلاق بگیرم .»

۱ - سزگ - به کسراول و دوم . مقدار آب زائد دوغ ترشیده و
مانده .

۲ - ساج - ورق یا تکه آهن مدرو و نازکی که بر آتش میگذارند و روی آن
نان می پزند .

۳ - ژن - به فتح اول . در لهجه ی قسمتی از غرب ایران ، « زن » و
خالوژن یعنی زن دائمی .

خون بها

پیرزن با دست به گونه‌ی خودش زد و گفت : « یا ام‌البنی » . چرا ؟
مگه فکری تو سرته ؟ زهرا گفت : « نه به جان خالوم . به ارواح برار شهید شده‌م نه .
هیچ فکری تو سرم نیس . از این ممدی خانه گمان بدم میاد ! .. »
پیرزن بیشتر پریشان شد و به تندی گفت : « کیسته می بندن دم قاطر . دینه
از این حرفا نرنی . مگه میشه زنی از شوورش بدش بیاد ! .. »
صدای پای اسبی شنیده شد . زهرا ساکت ماند و پیرزن نالید : « باشه ..
حالا باشه .. به خالوت چیزی نگو ، فقط بگو از اینجا رد میشدی ، خواستی
احوالی پرسی . »

سایه‌ی یک مرد روشنائی تندی را که از درسیاه چادر به درون میدوید
خراب کرد و زهرا وحشت زده خودش را جمع و جور کرد و نالید : « وای وای
خالو .. بازم شلاق دستشه . همیشه خالو با شلاق راه میره . آه خدا جان . کمی یم
ترس از شلاق خالو باعث شد که مهن ممدی بشم ! .. »
سایه چرخ‌ی خورد و از مسیر نور خارج شد و چهره‌ی دژم و اخموی مردی
تنومند پیدا شد که سبیل سیاه و آویخته ، و چشم‌های ریزه و درخشانی داشت .
مرد تنومند غرید : « هان زهرا .. این دوروبرا ؟ .. شوورت دانسته به اینجا
میای ؟ »

زهرا با دستیاچگی برخاست و سلام گفت و سر بزیر انداخت .
پیرمرد به جای زهرا جواب گفت : « نه .. نه .. زهرا همین جوری
از اینجا رد میشده و دلش خواسته سری یم به ما بزنه . آخه از وقتی که ما آمدیم
چیخ ، زهرا یه ندیدیم . « خالو غرید : « خوب زهرا ، این دوروبرا چکار
میکردی ؟ .. نکنه دنبال ما مرده میگشتی ؟ »
زهرا ساکت بود و میلرزید . پیرزن گفت : « خوب ، اتفاقی بوده ،
چرا دختر بیچاره یه اینقدر سوآل پیچ میکنی ؟ « خالو شلاق دستش را روی
کلیم کوبید و فریاد زد : « زهرا حرف بزن ... »
زهرا انگار تسخیر شد . چون زارید : « خالو .. خالو جان از دس ممدی
به تو پناه آوردم . »

لاری کرمانشاهی

خالو. به خشم آمد و چشم‌های ریزه‌اش را گشاد کرد و غرید: «چی؟!... بی اطلاع شوورت به اینجا آمدی؟!... ای سلیطه‌ی سوزمانی!...»
زهر نالید: «آخه خالوجان، ممدی به مه افترا می‌بنده.. تهمت میزنه.. او آبروی هزارساله‌ی ما به برده.. پیش دوس و دشمن سرشکسته‌م کرده. ممدی میگه مه باقریوه... (در اینجا زهرا رو به آسمان کرد و دو دستی به سینه‌اش زد و فریاد کشید) ای خدا اگه قصاص نکنی.. بندهت نیسم!...»

پیرزن سکوت کرده بود و خالو به محض اینکه اسم قریوه را شنید ابروهایش را جمع کرد و غرید: «قریوه.. قریوه‌ی کار «کامیچه» که پارسال تو «گوزان»^۱ با نامردی مغلوبم کرد.»

زهر نالید: «به خدا خالوجان.. به‌شاه خراسان قسم اگه تا امروزه ن و قریوه با هم حرف زده باشیم.. خالو همه‌ش تهمنه..»

خالو فریاد زد: «خفه‌شو سوزمانی. روزاول که به دنیا آمدی به باوه ننت گفتم که جنس تو خرابه و حالا میگم که جنس تو خرابه.»

زهر با گریه گفت: «خالوجان، تو هم حق به ممدی میدی؟!...»
خالو غرید: «معلومه که حق با ممدیه. ممدی که دروغ نمیکه. ممدی مرد معقولیه.»

زهر نالید: «خالوجان، به فشنگ و قطارت قسم تا امروز با هیچ مردی حرف نزدم اینا دروغ میگن. تو چرا باور میکنی؟!...»

خالو فریاد زد: «خفه‌شو گیس بریده‌ی هرزه.»
زهر خفه‌شد و خالو تفنگ دو لوله‌اش را از روی یخدان برداشت و غرید: «امروز روز آخر قریوه‌س.»

۱ - گوزان - به ضام اول . نوعی مسابقه بین مردان ده، به این صورت که دایره‌ای بزرگ رسم میکنند و مردی در حالیکه با دستمال چشمهایش را می‌بندند در دایره قرار می‌گیرد.

خون بها

پیرزن نالید: «خون چشما ته گرفته، به خاطر رضای خدا صبر کن .
اصلا کشتن قریوه را بذار فردا. فردام روزی از روزای خداس.»
زهرای روی پای خالو افتاد و نالید: «خالو.. خالو.. به سبیلای مردانت
قسم، قریوه گناهی نداره.. خالو...»
خالو بالکد زهرای را کنار زد و گلنگدن را کشید و بازهم سایه اش در
آفتاب در افتاد و ناپدید شد .
پیرزن وقتی که خیالش راحت شد که مرد خشن و قهار رفته است، بگونه‌ی
خودش زد و زارید: «دختر، گیسته بیرهن. چرا راز دلته پیش شمر گفتی... به خالو..
دنبال شر میکرده . حالا جنازه‌ی قریوه روی خاک می افته . تو خیال کردی
این مرد رحم داره؟»
زهرای فریاد زد: «خالوژن، تو چرا کفر میگی . راز دلای ندارم .
قریوه برادر هر دو دنیا مه.»
پیرزن سر تکان داد و گفت : «پس چرا وقتی خالوت گفت ، امروز روز
آخر قریوه‌س، روپاهاش افتادی؟»
زهرای نالید: «برای اینکه آدم نکشه.»
و پیرزن به گریه افتاد.

خالو برای رسیدن به دهکده ، ابتدا می‌بایستی از محیط خرمنگ‌ماه
بگذرد . وقتی که به خرمنگ‌ماه رسید، از زیر پوشال گندم، مشک آبی در آورد و
باعجله نخ در مشک را گشود و بایک دست دهانه‌ی مشک را جمع کرد و به دهانش
چپاند و بادست دیگر تفنگ و ته مشک را گرفت و در حوالیکه باعجله آب
مینوشید، چشم به قله‌ی کوه داشت که بقایای برف زمستان طولانی سال گذشته
هنوز هم بر آن دیده میشد. عاقبت سیراب شد و مشک را رها کرد و با پشت دستی
که با آن تفنگ را گرفته بود سیل سیاه و آویخته‌اش را پاک کرد. خرناسی کشید
و بادقت نخ در مشک را پیچید و آنرا به زیر پوشال‌ها جای داد و باقنداق

لاری کرمانشاهی

تفنگ زد به پوزه‌ی سگ ابلقی که در کنارش دم‌لا به میکرد. و غرید: «سنان کرده‌ی بی‌صاب. انکار تو دنیا همین گله جاس!...» و با قدم‌های گشاد و تنبل از خرمنگاه گذشت و به سوی ده که به شکل مخروطی مینمود به راه افتاد. يك دسته مگس دور سرش می‌چرخید و همگام با او پیش میرفت. باد نسبتاً شدیدی وزید. گرد و غبار دشت را قاپید و مگس‌ها هم ناپدید شدند. خالو نگاهی به سایه‌ی بی‌قواره‌اش کرد که روی خاک‌ها می‌خزید و بر پستی و بلندی‌راه، انعطاف می‌یافت.

خالو غرید: «ای کاش توهم تو زندگی‌مه نبود. آخه صاب مرده، به جایی جا بمان و راحت‌کن..» (خالو لگد محکمی به سایه‌اش زد) شیطان میگه تیری به مغزش بز نم.»
خالو همچنانکه با سایه‌اش می‌جنگید.. بین خرمنگاه و ده به کدخدا برخورد.

کدخدا مرد ریش‌سپیدی بود که آفتاب رنگ صورتش را به رنگ قهوه‌ای تندی درآورده بود. خالو و کدخدا همدیگر را بغل کرده و رها کردند. کدخدا گفت: «میخوان مالکمان بکنن! راستی تفنگ برداشتی؟! خیر باشه ایشالا...!»

خالو خنده‌ای تلخ و عصبی کرد و گفت: «میگن کفتار می‌گرده! می‌خوام کفتاره بز نم.»

کدخدا گفت: «شنیدی پسره‌ی «الماس بگ» چه بی‌آبرویی بدی بالا آورده؟ پسره‌پاک از راه دررفته. ده دوازده ماه زندگی تو شهر، دیوانه‌اش کرده. مثل شهزیا، قری و اطواری شده!» (کدخدا بینی‌ش را فشرده و به شلوارش مالید). باد شدیدی وزید و خار و خاشاک خرمنگاه را با خود آورد و کدخدا و خالو تلاش کردند که از مسیر گرد باد خارج شوند و برای لحظه‌ای

۱ - میگن کفتار می‌گرده - کنایه از پیدا شدن دزد یا خائنی در

ده است.

خون بها

ناپدید شدند. و قتیکه گرد باد گذشت. دو مرد سالخورده دست‌هایشان را به گردن هم حلقه کرده بودند و بروبر یکدیگر را نگاه میکردند.

کدخدا دست‌هایش را انداخت و گفت: «امسال همش واویلا داشتیم. هر ساعت باد.. هر ساعت باد.. خدام از ما برگشته. آن بهارمان.. اینم پاییزمان.. آری داشتم میگفتم.. پسرهای نااهل سبیل‌اشه تراشیده و به شکل جنده‌ها درآمده!..»

خالوچنان بهت زده شد که انکار به او گفتند، عنقریب زمین میشکافت و تمام انسان‌ها را نابود میسازد. فریاد کشید: «چی؟!.. سبیل‌اشه تراشیده.. خدا بیچاره‌ش بکنه.»

کدخدا همچنان در حالیکه دست‌هایش تکان میخورد گفت: «به سبیلت قسم؟!..»

خالو فریاد زد: «خجالتی داره. حالا باچه روئی بهمیان خیل و طایفه‌ش برگشته؟!..»

سکوت و سکوت... دو مرد همدیگر را نگاه کردند و درد و جهت به راه افتادند. گرمای نیمروز بیداد میکرد و گله‌های برگشته از چرادر سایه‌ی درخت تناوریکه مردم آنرا ستایش میکردند، اطراق کرده بودند. چوپان پیر و سالخورده پاهای خسته‌اش را در آب نهر گل‌آلودیکه آرام و بی‌صدا بود گذاشته و چرت میزد.

روی بام‌های کاه‌گلی و کوتاه، بافه‌های پوشال و خاشاک خرمن بود و کندوهای زنبور عسل به ردیف روی بام‌ها و حاشیه‌ی ایوان‌ها قرار داشت و بر تل‌های خاکستر و پهن که در مسافت ده‌متری خانه‌ها بود، مرغ‌ها و خروس‌ها و سگ‌ها کندو کاو میکردند.

خالو با چوپان خوش و بش کرد و تفنگش را زمین گذاشت و چند مشت آب به صورتش زد. آب صورتش را مکید و تف کرد.

چوپان نالید: «خالو خیره.. تفنگ ورداشتی؟!..»

خالو غریب: «**هر ادعلی**» گفتار میگرد.. شنیدی؟!.. گفتار میگرد..»

لاری کرمانشاهی

وقتی که خالو با تفنگک دستش از کوچی پراز خاکسترده میگذشت، زن‌ها و مردها روی خاک‌روبه‌ها باحیرت او را نگاه میکردند. و وقتی هم ازده خارج شد و به سوی کوهستان عبوس و گرم به راه افتاد و زوز و جنجال زنجره‌ها سکوت را برهم میزد. عاقبت به کشرار دروشده‌ای رسید. مردی در سایه‌ی درخت بیدکنار رودخانه داس و کتش را زیر سر گذاشته بود و شب کلاهش را تساروی چشم‌هایش پائین کشیده و در خواب بود. زنی ژنده‌پوش پاهایش را در آب نهر گذاشته به دور دستها نگاه میکرد.

مرد خشمگین لگد محکمی به پهلوئی مرد خفته‌زد و فریادزد: «هی قریوه: پاشو مثل پالان خردجال زه‌وارت در رفته.»

مرد خفته تاخالو را دید داس افتاده برکت مچاله‌شده‌اش را برداشت و ترسیده و ترسنده نشست. سیمائی آفتاب سوخته و خشن داشت و غرید: «بازم که بهرگ نامردیت خورده‌ا. تو گرمای روزچه مرگته؟»

خالو دادزد: «بی‌شلوار زناکار.. میکن ماهی ماهیه میخوره.. و مامیخوره هر دو را.. ای نامرد بی‌شلوارا..»

قریوه گفت: «نامرد خودتی.. هفت جدو آبادته.»

قریوه خاست برخیزد، اما خالو باقن‌داق تفنگک به‌سینه‌اش زد و گفت: «بتمرگ... سرجات بشین.. از سگ افتاده‌ی «یارم باز»..»

قریوه گفت: «تف به‌ریشتم بیامرد.. مه‌عمری عرق و نان به‌تودادم.. نتیجه‌ش اینه؟.. میخوای چکار کنی؟!»

«میخوام بکشمتم.. و میکشمتم.. بیخودی گنجفه نیا ۱۹. تو بمیری نخورد نداره.»

۱ - یارم باز - به کسر ر. کنایه از آدم هوسباز و شهوت‌دان

است.

خون بها

قریوه نگاهی به زن ژنده کرد، اما زن از ماجرا خبر نداشت و هنوز پاهاش را در آب خنک نهر نگهداشته بود و قریوه ناچار درمانده و بیچاره به چهره‌ی آفتاب سوخته‌ی پیرمرد تفنگ به دست نگاه کرد و غرید: « چرا میخوای منه بکشی؟ .. یادت باشه نان مرد، توشکم مرد قرضه .. تو عمری نان و نمک منه خوردی .. منم همین جور .. عمری نان و نمک تو را خوردم .. »

خالو غرید: « تو بمیری .. لندهور بی پدر و مادر . نان نامرد تو شکم مرد هضم نمیشه! .. مه عمریه رودل دارم! .. »

قریوه فریاد زد: « چرا میخوای منه بکشی؟ .. »

خالو گفت: « میخوام با خون تو تنگ خانواده‌مه بشورم .. تو زهرای بیگناه از راه بدر کردی! .. »

قریوه خواست حرف بزند، اما مفری نیافت . غرش تفنگ خالو دردشت و کوه طنین انداخت و زن کنار نهر ترسیده برگشت و دید که قریوه زمین خورد، اما تند و چالاک از جای جهید . پیرمرد تفنگ به دست فریاد ترسناکی کشید... و این بار هر دو مرد بر خاک افتادند.

عصر پنجشنبه جمعیت انبوهی از ده و چبخ و کپرها به پیشواز « پرسیان »^۱ رفتند . در پیشاپیش همه، مرد کوتاه و لاغری که موهایش سپید بود راه میرفت و پس از او مرد بلند و چاقی که لباس تمیزی پوشیده بود و مرد جوانی که چهره‌ای ظریف و سبیل نازک و سیاهی داشت .. و مددی هم دست‌هایش را روی شکمش بهم حلقه کرده، اندوهگین مینمود. دسته‌ی پیشواز و پرسیان، در زمین خاک خیز و بی مصرف بینده و خرمنگاه بهم رسیدند. زن‌ها کمی دیرتر رسیدند. بر سر و شانهاشان گل قرمز مالیده بودند و پیشاپیش آنها زن بسیار چاقی که وقت راه رفتن سینه‌اش میلرزید.. لوکید. وقتی که دسته‌ی زن‌ها به مردها

۱ - پرسیان - عده‌ای که برای تسلیت و سرسلامت گفتن از اطراف

می‌آیند .

لاری کرمانشاهی

رسید، در کنار پرچین باغچه‌ی متروکی که چسبیده به زمین بی مصرفی بود ایستادند و بیدرنک شروع کردند به چنگ زدن صورتشان و وای وای گفتن .

نالهی مردی آنها را ساکت کرد و سپس صلوات .. فاتحه ... و گریه و

چنگ زدن گونه. زن تنومند و سیاهپوشی شروع کرد به « **لاواندن** »^۱

« قربان اسب کهرت که بی صاحب مانده ..

« قربان تفنگ و قدارت که تو چیخ مانده ..

« قربان جفت و گاوت که راه گم کردن ...

« قربان رفیقات که وقت گم کردن ..

جمعیت مردوزن دو دستی به صورتشان زدند و های های گریستند . زن

دیگری که مردم مردها را نگاه میکرد، ابتدا ناله‌ی طولانی و سوزناکی کرد

و با آهنگ مخصوص خواند:

« خالو .. خالو ..

« قربان قدو بالای رشیدت ..

« قربان دلیری کس ندیدت ..

« خالو .. خالو ..

« آه .. آه .. گردن کافر بشکنه ..

« چرا قریوه‌یه تو خواب نکشتی ..

« تو که میخواستی آن زناکاره بکشی ..

« چرا بیدارش کردی .. ؟

« خالو قربان مردانگیت برم ..

گریه و فریاد به بینهایت رسید . غش و سقوط شروع شد . عده‌ای خاک

به سر میریختند و عده‌ای نوحه میخواندند. عاقبت کدخدا فریاد زد : « مردم،

۱- **لاواندن** - مویه وزاری و اشعاری که در تعزیه و مراسم عزاداری

میخوانند .

خون بها

خدا پدرتانه بیامرزه . بس کنین ، داره شب میشه .
چند لحظه‌ای کشید تا همه ساکت شدند و روی دیواری فرکن کنار
گورستان نشستند.

«بژی»^۱ خوردند و صلوات گفتند و عاقبت به سوی ده به راه افتادند .
بگو مگو آغاز شد . مرد پیر و پوسیده‌ای به دو مرد پوسیده تر از خودش گفت :
«خدا زهرا و هفت جدو آ بادشه به دوزخ بفرسته .. با زناکاری و هرزه گیش ، باعث
مرگ دو مرد شد .»

زن هاپشت سر مرد های جوان میرفتند . مرد های جوان هم پشت سر مرد های پیر
پیشانی مرد ها و گونه های زن ها در اثر چنگ زدن خراشیده و خونین بود . مرد ها سبیل
بلند و آویخته داشتند و زن ها چشم های در هم ریخته و چهره‌ی آفتاب سوخته و دم
به دم مینالیدند : «آخ .. آخ .. گردن کافر بشکنه .. دیگه خدا خلق نمیکنه ..
خالو دچار چشم بد شد .. نظر بد «پلکا ندش»^۱ . خالوده تا مرد قلمچماقه از پا
مینداخت .. دس قریوه بشکنه که با داس لعنتیش باعث مرگ خالوشد . آخ خالو
چه مرد با غیرت و تمصبی بود! ..»

کوچه‌ی پهن و کوتاهی بود که با شیب کوتاه و تنیدی از یک سوی ده آغاز
میشد و با شیب کوتاهتری به سمت دیگر دهکده منتهی میشد و خانه‌ی ممدی در
نهایت هر دو شیب قرار داشت . خانه‌ی ممدی مثل بقیه‌ی خانه‌های دهکده از
گل و پوشال ساخته شده بود در کوتاه و بیقواره و حیاطی پراز خاکروبه و پهن
داشت . تنها اتاق خانه پر بود از مگس های هراسان . این اتاق که در تمام ،
دهکده بی‌همتا بود و روستائیان دیگر حسرت داشتن چنین اتاقی را داشتند
در طبقه‌ی دوم خانه قرار داشت که پله‌هایش کم‌عرض و گلی و ایوانش کوتاه و

۱- بژی - به کسر اول و دوم .. قطعه خمیری که در روغن حیوانی

می‌پزند و خیرات میدهند .

لاری کرمانشاهی

دوغ آب زده بود. دری-چهی کوچکی از اتاق به بام‌های دیگر باز میشد. اتاق مفروش بود از چند قالیچهی بی‌ارزش و چند رختخواب که به‌جای پستی به دیوار گذاشته بودند و عکس فوری و کوچک ممدی قاب شده به دیوار آویزان بود. چند مرد مفلوک و گردآلود چهارزانو نشسته بودند و مرد لاغر و آفتاب سوخته‌ای که تنبانش وصله‌های بی‌شمار و رنگارنگ داشت با سینی چای وارد شد. مردی که دندان‌های جلوش طلا بود و دم‌ادم آنها را نشان میداد غریب : « فاتحه! .. » صلوات و فاتحه‌آغاز شد و تمام شد.

مرد جوانی که چهره‌ی زنانه و سبیل نازک و سیاهی داشت به شدت گریست و گفت :

« خالوم مرد نازنینی بود . خدا بی‌مرزه‌ش . همیشه به ما میگفت : **«مردی که تعصب ناموس نداشته باشه، مرد نیس !..»** مرد لاغری که سبیل سیاهش را تاب داده بود گفت : « دیگه مادری نمیزاد .. و مردی مثل خالو.. به دنیا نمیداد .. تمام قبیله بی‌پدر شدن . الهی دس قریوه بشکنه . »

کدخدا گفت : « بین جاخرمنی و ده دیدمش .. مثل **«یارممدخان»** تفنگشه گرفته بود و تندتند راه میرفت . ازش پرسیدم : « کجا ؟ .. خیره ایشالا! .. » خنده‌ای کرد و گفت : « خیره بینی کدخدا .. میکن گفتاره میگرده . و مه پی گفتار میگردم . »

مرد چانه درازی که لثه‌ی بالایش پیدا بود گفت : « خوش بحالت کدخدا ، خدا سرشاهده ، اگه مه خالوبه باشنک و قطار میدیدم ، انگار میگردم که ابولفضل علیه‌سلامه با زره و خفتان دیدم ! .. آخ خالو .. خالو .. الهی گردن کافر بشکنه ! .. »

ممدی دودستی به صورتش زد و نالید : « آخ .. آخ .. پشتم شکست . . دستم شکست .. بیچاره شدم .. آخ خالو .. کاشکی داس قریوه‌ی گوربه گور افتاده به گردن مه میخورد . آخ خالو .. آخ خالو .. » همه گریه کردند و برپیشانی‌شان زدند و چای خوردند و سیکار کشیدند و

خون بها

مکس پرانندند و عاقبت همه باهم برخاستند و بازهم فاتحه خواندند و به ممدی گفتند : « خودت سلامت باشی .. قوم و فامیلات نمیره ن . خوب چه میشه کرد . شتریه که در خانه‌ی همه میخوابه .. و جمعی آرام و غمزده از خانه خارج شدند و در حیاط ممدی ایستادند و دیگران هم آرام و غمگین با دست‌های آویخته از راه رسیدند و بجمع اضافه شدند و عاقبت جمعیت به سوی چیخ‌ها تکان خورد و مردی که سبیل نازک و چهره‌ی زنانه داشت، ابتدا خودش را به پشت دیوار کاهدانی کشید و کمی ایستاد تا جمعیت از کوچی باریک رو برو گذشت و وارد دشت شد . مرد سبیل باریک خوشحال و شنگول به خانه‌ی ممدی دوید . زن کوتاه قد و بسیار چاقی که خسته و وامانده راه میرفت توی حیاط ایستاده بود . به مرد سبیل باریک گفت : « تو نرفتی به زن خالوت سر سلامتی بدی ؟ » مرد سبیل باریک با دستپاچگی گفت : « سلام .. ننه‌ی ممدی .. میرم .. حالا میرم .. پام درد میکنه .. کمی می‌نشینم تا پام خوب بشه .. آن وقت سوار خرسیاه میشم و زودتر از مردم به خانه‌ی داشیم میرسم . »

زن در حالیکه از در کوتاه خانه خارج میشد گفت : « ای .. هی .. » « شکر علی »

خدا مرکت بده .. تو زیادی تنبلی . »

شکر علی از در کوتاه و تنگی گذشت و وارد اتاقی گرم شد که چند خمره و یک تا پوی گلی در آن بود . زهرا نشسته بود و آرام و بی دغدغه مینمود و دختر جوانی که موهای روشن و بافته‌اش روی پشتش ریخته بود « و رنگن »^۱ پاکیزه می‌کرد . شکر علی کنار دختر جوان نشست و نالید : « نقشینه ، به خیرات باووت کاسه ای دوغ برام بیار . دارم از تشنه گی میمیرم . »

زهرا نقشینه با نفرت مرد جوان را نگاه کرد و گفت : « درو کردی ؟ تو که ماشالا شب و روز ، یا می‌خوری یا میخوابی . »

زهرا گفت « آبرار »^۲ چرا مثل بیوه‌زنا خودته میدزدی . برو خانه‌ی

۱- و رنگن - به فتح اول . پشم بره .

۲- آبرار - آبرو را بر سر مخفف آقا برادر . برادر بزرگ .

لاری کرمانشاهی

خالو . حالا خالوژن وپسرش منتظرن . «
شکرعلی بیشتر به نقشینه نزدیک شد و خنده‌ی احمقانه‌ای کرد و گفت :
« ممدی بهمه قول داده .. سرچله‌ی خالو عروسی میکنیم .. »
نقشینه به گریه افتاد و گفت : « تو و ممدی ، زهرا به بیچاره کردین ، حالا
نوبت منه .. مه مثل زهرا چشم و گوش بسته نیستم .. مه خودمه میکشم .. »
شکرعلی غرید : « من و ممدی روزاول قرارمان این بوده که با هم
« خلی به خلی »^۱ بکنیم تو اگه خودته حلق آویز بکنی ، دستت بجائی بندنمیشه .
حالا بهتره سر برآه بشی ، تا وقتی که زنم شدی کمتر کتکت بز نم ا . »
نقشینه برخاست و شتابان بیرون رفت و زهرا برادرش را نگاه کرد و
گفت : « آبرار از خدا بترس . منه بیچاره کردی بس نیس ؟ » شکرعلی گفت :
« اگه خالو زنده بود ، حتماً زنده زنده پوست از سرت میکند . ای مایه‌ی
هفت قران شیر .. ای قل به قل افتاده‌ی کیس بریده . حالا کارت رسیده بجائی که
رو بروی برارت و ایسی ویکی بدوبکنی . »
زهرا فریاد زد : « خدا براری مثل تو بهیچ کافری نده . اگه باو هم زنده
میماند ، اینجوری بیچاره نمیشدم . »
شکرعلی برخاست و لگد محکمی بر پشت زهرا زد و بیرون رفت .

گاوپیری در سایه‌ی تنها درخت کنار بر که خوابیده بود و چند زن کنار
بر که چوبک روی لباس میریختند و بامشت و سنگ میکوبیدند و زن پیر و خمیده‌ای
هم پشکل جمع میکرد و مویه میکرد . زهرا آرام و غمگین به کنار بر که رفت
و نشست . زن‌های لباس شور او را نگاه می‌کردند و بانفرت روی بر گرداندند ..
زهرا چوبک توی مشتش را روی سنگ تخت و ساییده شده‌ای ریخت و دست‌هایش
را شست و بامشت آب به صورتش زد و از چوبک روی سنگ برداشت و دست‌هایش را
بهم سائید . تاکف کرد و سپس به صورتش مالید . یکی از زن‌ها که رنجور و بیمار

۱- خلی به خلی - معامله‌ی پایا پای .

خون بها

و ناتوان بود با کف دست به صورتش زد و نالید : « وای وای . . خدایا . .
گفتن زن سوزمانی آبرو و حیا نداره ! .. اینقدر ۱۴ »

زن های دیگر هم زهرار را نگاه کردند و دست از کار کشیدند . زن جوان و
نا زیبایی گفت : « قریوه که گور به گور شد . حالا برای کی خودش بزرگ
میکنه . ؟ »

زن رنجور گفت : « ای .. هی .. مگه اینجور زنائی یکی دو تا فاسق
دارن .. قول میدم که این زهرا با همه ی مردای ده ما و چند ده دیگر دست
بگردن شده ا . »

زن جوان و نازیبا گفت : « یعنی می خوام یکی با شوور منم سروکار داره ۱۱ . »
زن دیگری که سیاه و پیر و خمیده بود گفت : « خر همیشه خره . . « منیچه »^۱
او که گفت با همه ی مردای ده سروکار داره ! دیه چرا دنبال نخود آتش میگردی ؟
زن جوان و زشت ، رنگ باخت و دست از کار کشید و داد زد : « آهای
زهرا .. ای سوزمانی قل به قل افتاده .. تف به قبر آن خالوت که تازه گور به گور
شده . تف به قریره که دلت بر اش می سوزه ، حالا کارت بجائی رسیده که
شوور مننه از راه در کنی . آن کیسای شپشو و بو کندی ته « چپه چپه »^۲ از
روسرت میکنم . »

زهرا چندمشت آب به صورتش زد و برخاست و به سوی زن تف انداخت
و گفت :

« بدبخت بو کندی ا . . »

آرام و بی شتاب به سوی خانه به راه افتاد و زن زشت همچنان فریاد
میزد و جیغ میکشید .

نقشینه در اتاق گرم و سر گیجه آور نشسته بود و در گن پاکه بیکر دو مینگریست :
زهرا وارد شد و گفت : « دلم به حال تو میسوزه . خیلی وقته میخوام به کاری بکنم ، ولی

۱- منیچه - منیزه

۲- چپه چپه - دسته دسته .

لاری کرمانشاهی

محض خاطر تو نکردم. حالا دیه طاقتم تمام شده...۱»
نقشینه گفت: «اگه ممدی بخواد مه زن شکرعلی بشم، خود مه میکشم.»
زهرا گفت: «روزی که ممدی آمده بود خواستگاریم، گفتم اگه شکرعلی بخواد زن ممدی بشم، حتماً خودمه میکشم، ولی میبینی هنوزم زنده...»
نقشینه گفت: «تو ترسو بودی. عرضه شه نداشتی، مگه میشه آدم بغل مردی بخوابه که نمیخوادش...»
زهرا کوتاه و آرام خندید و سرگرم آرایش شد. ابتدا ناخن‌های دست و پایش را باقیچی چید و سپس چشم‌های خسته‌اش را سرمه کشید و مقداری «میخک»^۱ به سر بندش بست و به نقشینه گفت: «همیشه زندگی برای آدم شیرینه. اگه تا امروز خودمه نکشتم، از ترسم نبوده...هی... امیدوار بودم... شاید فردا دری به دیواری بخوره. شاید راه نجاتی باشه، ولی ممدی مثل قیری که به قبا بچسبه، دس از سر بدبختم ورنداشته.»
نقشینه روی گلیم دراز کشید و زهرا آرام و بی‌خیال «رسن»^۲ سیاهی از روی سبد کنار اتاق برداشت و بیرون رفت و از پله‌های کاه گلی بالا رفت. کمی توی ایوان ایستاد و دشت وسیع و ساکت را نگاه کرد. سپس به اتاق خزید و غریبانه: «ای خدا... کی باعث شد مه جوانمرگ بشم. ممدی؟ باو مه؟... ننه؟... خالوم؟ یا برار زن صفت و نامردم...! که عمه‌ش دور و بر نقشینه میگردد؟... تف...»
شکرعلی... نمی‌فهمه آنقدر که مه از ممدی بدم میاد، نقشینه‌م از او بدش میاد. ای... کسی چه میدانه... لابد باممدی قرار و مداری دارن؟... و لابد آخرش نقشینه‌ی بدبخته میکیره؟!... حتماً... ای خدا... ای فاطمه‌ی زهرا، منه بیچاره کردین، لا اقل بقیه‌ی دخترایه بدبخت نکنین؟!...»

۱ - میخک - درختی که در مناطق گرمسیر می‌روید و غنچه‌های خشک

شده‌ی آن معطر است.

۲ - رسن - به فتح اول و دوم. طناب.

خون بها

زهر احرف هایش را که تمام کرد، کمی ایستاد و ساکت و آرام از پنجره ،
بام های گاه گلی و محقر و دشت و کوه را نگاه کرد. چهره اش باز شد و لبخند کوتاهی زد
و گفت: «خوبه .. خوبه .. لا اقل کوره راهی برام مانده ، ولی ای خدا چه راه
بد و ناجوریه . چقدر ترس داره . هیچ دلم نمیخواد این بلایه سر خودم بیارم.
دلم میخواد از این جا برم . بهر جا که شد، ولی فایده ای نداره . آنوقت باید
برم جنده بشم . و دل دشمنام شاد بشه ! آخ خدایا .. اگه خودمه بکشم باز
دشمنام خوشحال میشن و مددی یم روسپید میشه و همه معتقد میشن که مه با
قریوه سروکاری داشتم . و دچار آتش دوزخ میشم ! ..»

رو بروی زهرا بام بیقواره ای بود که علف های هرزه روی آن خشک شده
بود و چند کندوی متروک و خالی هم در پیرامون بام معطل بودند . از لبه ی بام
ابتدا کله ی مردی که آبله گون و کچل بود و سپس نیم تنه ی بالای او پدید آمد.
مرد کچل ابتدا دور و برش را کاوید و آنگاه به زهرا نگاه کرد و با خوشحالی
خندید و پا بر بام نهاد. مرد کوتاه قد و زشتی بود که همچون مردهای دیگر
ژنده پوش و مفلوک بود. مرد کچل روی بام و رجه و رجه کرد و دوباره دور و برش
را کاملاً کاوید و آنگاه به زهرا نگاه کرد و با خوشحالی خندید و پا بر بام
نهاد. و به سوی پنجره ی زهرا دوید . و از پنجره داخل اتاق را بازرسی کرد.

زهرا از حرکات مرد جا خورد و با تشدد گفت : « منصور کچل »
چه در دته . ؟ چرا فضولی میکنی . ؟

مرد کچل خنده ی احمقانه ای کرد و گفت : « پیام تو ۱۴ .»

زهرا وحشت زده گفت : « برو گورته گم کن .. گر کثیف ۱۰۰»

مرد کچل باز هم خندید و گفت : میگن تو با همه ی مردای ده سروکار

داری ، ولی مه تا حالا با تو کاری نکردم ۱۴ .»

زهرا فریاد کشید : « برو گورته گم کن ، حرامزاده ی کثیف ۱۰۰»

در این لحظه صدای مردی از خانه ی همسایه شنیده شد. و مرد کچل گریخت

و از پله ها پائین رفت. زهرا به شدت گریه کرد و گفت : « نه دیگه .. همه چیز تمام
شده .. دیگه جایی برام نمانده.»

آوائی از دورها به گوش می رسید « ... ای دنیا دارها ... ای

لاری کرمانشاهی

دنیا دوست ها ... »

زهر را با گریه گفت: «اینا همهش حرفه . بیخودی میکنن دنیا بده . دنیا خوبه .. قشنگه .. بشرطی که مثل دنیای مه نباشه . دنیا چه بدی داره ... آگه آدم دچار درد سر نشده باشه .. آگه تو دنیا ممدی نباشه .. حاجی نباشه .. آدمای پر رو و بد نباشه .. باوه ننه ی تریاکی نباشه ..» زهر را سکوت کرد و از پنجره بام ها را نگاه کرد و با گوشه ی سر بند ، چشم هایش را پاک کرد و در آئینه ی کوچک روی یخدان خودش را نگاه کرد و لبخند تلخ و کوتاهی زد و گفت : «نه دیگه .. جائی برام نمانده .. هر جای دنیا برم بخت سیاهم قبل از خودم میره .. بهتره که معطل نکنم .»

زهر آئینه را از روی یخدان برداشت و باز هم خودش را نگاه کرد و این بار خندید و گفت : «حاجی بسی شرف ، جای مهر روی پیشانیش ، آدمه بیاد «امام حسین» میاندازه ، آنوقت بازندگی مردم بازی میکنه . ای خدا .. چه بنده های ناجوری داری !» آئینه را بوسید و توی طاقچه گذاشت و یخدان را بوسط اتاق کشید . رسن را برداشت و روی یخدان پرید و با تلاش و سماجت ، رسن را از پشت یکی از تیرهای سقف شکم زده رد کرد و از آن طرف پائین کشید و گره زد . رسن قبلا آماده شده بود و به صورت طناب دار ایستاد - زهر آنرا چند بار کشید و عاقبت به تلخی خندید و گفت : «چه قرص و محکمه .» مش مش تندی شنید . یکه ای خورد و نالید : «خدا یا ..» و برگشت . جولی بود . وحشت زده و پریشان مینمود . زوزه می کشید و روی قالیچه چنگ می کشید ، زهر انا لید : «نه جولی وساطت نکن .. دیگه جائی برام نمانده .. سگ را با سماجت بیرون راند و در اتاق را از توجفت کرد . سگ زوزه میکشید . به در چوبی ولق ولوق اتاق چنگ میزد . زهر انا ف-ریاد زد : «جولی وساطت نکن .. دیگه جائی برام نمانده ! ..»

سگ چند بار و بطور غیر عادی عوعو کرد و زوزه کشید . صدای نقشینه از توی حیاط شنیده شد : « زهر انا .. زهر انا کجایی ؟ ا ما میترسم .. جولی .. جولی ..»

خون بها

زهر کمی ایستاد و باز هم از پنجره، بام‌های متروک و بدنمارا نگاه کرد. فقط چند مرغ و خروس بطور پراکنده دیده میشد. زهرا برگشت و روی یخدان رفت. کله‌اش را از حلقه‌ی طناب رد کرد. کمی ماند و سپس خنده‌ی ترسنده‌ای کرد و گفت: «همیشه خراب بودم.. حالام خرم. فکریخدا نه نکرده بودم.» از روی یخدان پائین پرید و یخدان را کنار دیوار کشید و یک حلب خالی روغن نباتی از پشت یکی از رختخواب‌ها درآورد و گفت: «خوبه لا اقل برای خود کشتی بدرد میخوری.» حلب را زیر حلقه‌ی طناب گذاشت و رو به قبله ایستاد و فاتحه خواند و سپس اشهد گفت و نالید: «ای خدا.. ای پیغمبر.. ای فاطمه‌ی زهرا. خودتان میدانین که پاک پاکم.. حالام که میخوام پیام پیش شماها، قالبم و روحم پاکه.. ای خدا خودت قصاص بکن!..»

زهرا شادتر از همیشه مینمود. آئینه را از توی طاقچه برداشت و خودش را نگاه کرد. لبخند پر شکوه و مهربانی لب‌های گلگونش را آراست. آئینه را بوسید و توی طاقچه گذاشت و با احتیاط روی حلب رفت. تلاش زیادی کرد تا توانست کله‌اش را از حلقه‌ی طناب بگذراند. حلب خالی افتاد و صدا کرد. جولی در پشت درزوزه کشید و عوعو کرد.. و باد از کشتزارهای درو شده و بیشه‌های گرم‌مازده، آوایی به ارمغان آورد:

«بیچاره دلی که سیر گشته..»

«از غم نادانی پیر گشته..»

«بیائید.. بیائید.. گندم بکاریم..»

«بیائید.. بیائید.. گندم بکاریم..»

باد قطع شد و آواضعیف‌تر و ضعیف‌تر شد، تا بکلی شنیده نشد. چهره‌ی زیبای زهرا تیره گی یافت. چشم‌هایش گشادتر شد و دهانش بشکل ترسندای باز و بازتر شد.. پاها و دست‌هایش به تلاش و تکاپو درآمد. ابتدا دودستی طناب را چسبید و پاهایش حلب خالی را جستجو کردند و این تلاش آنقدر دوام کرد تا مایوس شد. آنگاه با ناخن‌های خسته و بیچاره‌اش رشته‌ی طناب پیچیده

لاری کرمانشاهی

بر گلویش را فشرده و کشید. میخواست از فشار طناب بر گلویش بکاهد. میخواست انگشت‌های ناتوان و ترسیده‌اش را بین رشته‌ی بی‌ترحم طناب و پوست گلویش قرار بدهد، اما نشد... و ناچار پوست گلویش را چندجا برید و خون جاری شد و باز هم به تلاش پرداخت. چند بار به دور خودش چرخید و از ناتوانی لب و گونه‌هایش را چنک‌زد و پاهایش را به خاطر رسیدن به سطح اتاق کشید. و شاید زوزه‌ی جولی را از پشت درمی‌شنید. چون برای آخرین بار چشم‌های وحشت‌زده‌اش به در اتاق دوخته شد و دست راستش را بسی‌اراده به سوی در دراز کرد و با ناتوانی دستش را کشید و سینه‌اش را چنک‌زد و آرام آرام از تلاش بازماند و زبان باد کرده‌اش از لابلای لب‌هایش پیدا شد.

جولی در پشت در همچنان زوزه میکشید و گاهی به شدت پارس میکرد و صدای نقشینه از پشت در به گوش میرسید: « زهرا .. زهرا .. دره باز کن .. آخ خدا .. زهرا .. تو را بهمه‌ی اما مزاده‌ها دره باز کن ! .. »
و باز هم منصور کچل روی بام همسایه پیدا شد. آرام و با احتیاط خودش را به پنجره رسانید و نالید: « وای وای .. کی زهرا به به‌دار زده ..! .. » مرد زشت به تندی برگشت و رفت و ناپدید شد ... در اتان ناله کرد و شکست و نقشینه و جولی پیدا شدند.

تازه آفتاب زده بود که شکر علی توی کوچه معر که گرفته بود. مشت گره شده‌اش را در هوا تکان میداد و فریاد میزد: « خواهر نازنینمه کشته ن ... میرم شهر شکایت میکنم. به دیوان پناه میبرم .. خواهرم به تیکه جواهر بود ... زهرا ، از فاطمه‌ی زهرا پاک‌تر بود ... ممدی نادرست خواهر منمه کشته . »
و مردم خواب‌آلوده و کسل روی زباله‌ها جمع می‌شدند. ممدی و نقشینه هم پیدا شان شد . ممدی چماق بزرگی روی شانه‌اش گرفته بود. و نقشینه بسته‌ای که به پارچه‌ی سبزی پیچیده بود، دودستی در هوا گرفته بود. و آرام آرام به جنجال نزدیک میشد . کدخدا و چند مرد سالخورده هم به کوچه دویدند. ممدی فریاد زد: « بی‌غیرت نادرست . کارت کشیده بجائی که معر که بگیرم . ؟ خیال

خون بها

کردی؟ خدا پیامرزه باوهی کسبه که گفته، گر به که نباشه موش معر که میگیره!...
شکر علی فریاد زد: «آری اروای بابات . بیخودی خیال میکنی مردی.
تو کجا و مردی کجا؟. شما زهرای بیچاره به کشتین . همه ی مردم شاهدن »
ممدی چماقش را در هوا تکان داد و فریاد کشید: «ای دختر شکل نامرد ..
داری به مه تهمت میزنی . زهرا از ترس رسوائی . خودش کشت و شاید هم
از غصه ی قریوه . » و نقشینه گریبان پیش دوید و گفت : « داداش . تو را
به این قرآن .. مرافه نکنین . »

ممدی گفت : « بکش کنار تا کله ی پوکشه داغان کنم . »
کد خدا فریاد زد: « ممدی دست بردار. مگه دنیا چوله . »
و نقشینه با بسته ی دستش به پای شکر علی افتاد و گفت : « به این قرآن
قسم ، نهمه ونه داداشم ، از مرگ زهرا خبر نداریم . گناه ما چیه ، او خودش
حلق آویز کرده ۱۴ »

شکر علی فریاد زد: «خونه با خون میشوره ن. میخوام تقاص کنم. ممدی نامرده.
هزار قول داده ، یکیش وفا نکرده .. میخوام برم شهر شکایت بکنم .. میخوام
به دیوان پناه بیرم .. »

ممدی چماقش را تکان داد و گفت . « نامرد خودتی . تو که نی...امدی
چیزی بخوای ، انتظار داشتی پیام التماس کنی . »
نقشینه وحشت زده قرآن را بوسید و زمین گذاشت و فرار کرد و حاجی
و کد خدا وارد معر که شدند. »

پنج زن کنار دیوار ، جدا از زن های دیگر ایستاده بودند . یکی شان داد زد:
« زهرا از زنا و زناکاری خسته شده بود. »

زن دیگر انگار کوك شده بود ، دنبال حرف زن اولی را گرفت و گفت:
« زناکار زود پشیمان میشه. »

و زن سوم جیغ کشید: « جنده ی قل به قل افتاده ، همه ی مردای دهه سیر کرده
و خودش سیر نشده . »

کد خدا فریاد زد : « خفه بشین .. کیس بریده ها .. پشت سر مرده که

لاری کرمانشاهی

حرف نمیزنن !...»

حاجی به کدخدا گفت : «تاچه مرده‌ای باشه .. زهرا زن بدی بود..
مثل «عایشه» خیانت پیشه و نادرست بود!...»

ممدی با خوشحالی گفت: «خدا پدرهرچه حاجیه بیامرزه !... بیخودی
که حاجی نمیشن !... تو کاروبار خدا حکمتی هس !!...»

شکرعلی وزن آبله‌روئی خواستند حرف بزنند. کدخدا فریادزد: «صدای
نحس و ناجورتانه بیرین .. بزرگی و کوچیکی لازمه ..»

سکوت برقرار و حاجی وارد معرکه شد: «اینکارا به شماها مربوط
نیس . برید پی کار و کاسبی تان . ما تکلیف ممدی و شکر علی به روشن
میکنیم ..»

جمعیت پراکنده شد و فقط زن آبله‌روماند. کدخدا فریادزد: «فانوس»
بی‌حیا توچرا و ایستادی ؟»

زن فرار کرد و مرده‌های معتمد ماندند . حاجی گفت: «زنا شده . وقتی‌یم
زنا بشه ، خدا قهر میکنه . مگه آب کههریز خشک نشده. اینها تقاصه .. هیهات
که ما تقاص پس بدیم . امروز آب کههریز خشک شده، فردا پس فردا باغ‌ها خشک میشن
و چند روزدیه گاو و گوسفندمان میمیره ن .»

پیرمرد چاق و کوتاه قدی که ساکت‌تر از دیگران بود گفت : «خوب .
زهرا که خودش خودش مجازات کرد .. حتماً خداهم از تقصیرات مامی گذره..»
کدخدا گفت : «نه . خدا وقتی بخواد تقاص بکنه ، چشماشه می‌بنده .» حاجی
گفت : «فقط یک راه مانده ، خونه با خون بشوریم . حالا ما ما موراینکاریم .
ممدی و شکرعلی بیان جلو.»

ممدی زودتر از شکرعلی جلو دوید و چندک نشست . شکرعلی درحالی‌که
زیر لب ناسزا میگفت، سرپا ایستاد. حاجی فریاد زد: «بی‌پدر و مادر ، لااقل
فهم تعارف داشته باش .»

شکر علی شانهایش را بالا انداخت و ساکت ماند . کدخدا غرید :
«اینا فقط یاد گرفتنه تو سایه بخوابن و یونجه بخورن .»

خون بها

حاجی گفت: «تف... ازسگ بدتره... نه نمازمیخوانن و نه روزه میگیرن.. مثل خرپونه، بوو خاصیت ندارن.»

کدخدا گفت: «خوب شکرعلی، خواهرت مرده، یاکشتنش، یا خودشه کشته. خدا میدانه و محمد امین.. حالاتوجه میخوای؟»

حاجی فریاد زد: «بله. توجه میخوای؟»

ممدی گفت: «به خدا ازمرگ زهرا خبرندارم.»

وحاجی گفت: «نق نزن تا ما بفهمیم چکار میکنیم.»

شکرعلی گفت: «وقتی راضی شدم که زهرا زن ممدی بشه. با ممدی قرار ومداری گذاشتیم. قرارمان این شد که زهرا زن ممدی، و نقشینه زن مه بشه.»

کدخدا خندید و گفت: «خوب اینک کارى نداره، نقشینه زن تو میشه.»

شکرعلی کمی خوشحال شد و گفت: «ولی خون خواهرم.. ممدی باهاش دو جفت گاووسی تا میش و سه تا ماده گاو و ده خروار گندم و بیست من روغن...» ممدی جابجا شد و شیشکی تندی زد و گفت: «اروای بابات و خواهرت.. خوب داری می بافی.. اصلا نقشینه شوهر نمیخواد و منم خواهرت نکشتم. برو شکایت کن.»

شکر علی فریاد زد: «برم شکایت بکنم؟ آری.. اروای بابات. خودم تقاس میکنم.»

ممدی م بازمشیشکی زد و شکرعلی تکه سنگی از زمین برداشت و ممدی از جیبش چاقو درآورد.

حاجی و کدخدا بازم دادزدند: «آدم باشین. مکه مخ خر خوردین؟» شکرعلی و ممدی ساکت شدند و کدخدا گفت: «پای دیوار و ایسین و تاوقتی ما نکیم شما حرفی نزنین.»

ممدی و شکرعلی به دیوار چسبیدند و چندک زده نشستند و همدیگر را دشمنانه نگاه کردند. حاجی و دیگران کمی ساکت ماندند و هر يك باقطعه چوبی

لاری کرمانشاهی

زمین را شخم زدند و پیچ کردند... پیرمرد دیگری که چوپوق سیاهی در دست داشت از راه رسید. با دیدن کدخدا و دیگران کمی ایستاد و عاقبت صلوات گفت و نشست و با چوپوقش شروع کرد به خط خط کردن زمین و نگاه تندی به ممدی و شکرعلی کرد و گفت: «لعنت بر شیطان»، حاجی گفت: «کر بلائی ممد» خون شده.. زهرا مرده.. بعضی ها میگویند شوورش کشتهش و بعضی هام میگویند خودش کشته.. کر بلائی گفت: «خودم جنازه شه از طناب پائین آوردم» کدخدا گفت: «کر بلائی هر چی شده تمام شده. شکرعلی ادعای خون خواهر شه داره و ما میخوایم حق و نا حق نشه. مه نماینده ی قانونم و حاجی نماینده ی خدا. شکرعلی حرفش حسابیه. خواهرش تو خانه ی ممدی مرده. ممدی باهاس جبران کنه».

آفتاب به وسط آسمان میرسید. زن و مردهای بی شمار آرام و بی صدادر کنار دیوارها جمع شده بودند. سکوت محض برقرار بود. حتی سگها هم ساکت بودند.

عاقبت اعضای شورا عرق ریزان و خسته برخاستند و به دیوار پشت سرشان پناه بردند. ممدی و شکرعلی هم تکان خوردند و برخاستند. کدخدا و حاجی از دیگران جدا شدند و کدخدا پیش از حاجی حرف زد: «ممدی تو باهاس شکرعلی به راضیش کنی، والا زندان میری. این گفته ی قانونه».

حاجی گفت: «ممدی، بی سروصدا نقشینه و به جفت گاو و ده تا گوسفند به شکرعلی بده تا مواخذه ی این دنیا و آن دنیا نشی».

ممدی با سرافکنندگی گفت: «قبول میکنم».

اعضای شورا خوشحال شدند و حاجی گفت: «ممدی بیا جلو کارت دارم» ممدی با شتاب جلو دوید و حاجی شانه ی او را گرفت و گفت: «زهرا زن تو بوده و زنا کرده... و بعدش خودشه تو خانه ی تو کشته.. بهتره کوتاه بیای».

ممدی گفت: «قبول میکنم».

حاجی گفت: «برو.. برو خواهرته از خانه بیار بیرون».

خون بها

ممدی رفت و عده‌ای هم پشت سرش رفتند و کدخدا به شکرعلی گفت :
«بیا جلو ...»

شکرعلی با خوشحالی پیش دوید. کدخدا گوش او را گرفت و کشید و گفت : «توهم از خرشیطان پیاده شو . خواهرت خراب بود و خودشه راحت کرد. کار خوبی هم کردا. درد سرشه کم کرد!»

شکرعلی گفت : «اگه ممدی نقشینه به به مه بده، حرفی ندارم.»
پیرمرد چوپوقش را مکید و تف کرد و گفت: «شکرعلی، رحمت به زهرا بکن که خودشه کشت، والاتوهیچوقت صاحب نقشینه نمیشدی .. بله «حضرت موسا» برای توبه «کوه تور» رفت ... کلاته بند از آسمان و شکر بکن ! ...»

شکرعلی باز هم گفت: «اگه ممدی نقشینه به بده حرفی ندارم . بقیه‌ی حقمه بهش می‌بخشم.» حاجی خنده‌ی تندى کرد و گفت : «تمام شد.. رفت نقشینه‌ی قشنگته بیاره .»

شکرعلی گفت : «خدا از بزرگی کم‌تان نکنه. سایه‌تان همیشه رو سر ما باشه .»

سروصدائی شنیده شد و چند مرد وزن همراه چند قاطر والاغ که بار شده بودند از پوشال و گلیم و تخته پاره رسیدند . چندسگ گله پیشاپیش‌شان یورتمه می‌رفتند و چند بز و گوسفند راه‌مراهی می‌کردند. روی بارالاغ‌ها و قاطرزن‌های وارفته و پیرو کثیف و ژولیده سوار بودند و دسته‌های مگس با شتاب به دورشان می‌چرخیدند. پیرمرد مفلوکی عصا زنان پیشاپیش همه می‌لوکید حاجی را با نفرت نگاه کرد و با اکراه کدخدا را بوسید و نالید: «خوبی ... بدی هرچی از ما دیدین حلالمان کنین.»

کدخدا نالید: «حلال زندگیت باشه «گر بلائی بهرام» . خدایارو همیارت باشه .» زن پیرو چروکیده‌ای هم از راه رسید . به شدت گریست و کدخدا را بوسید و به حاجی گفت : «تواصلا بدی .. خون و گوشت کثیفه. بیخودی که خانه‌ی خدا نرفتی . رفتی تذکره گرفتی .. تا خون کافر و مسلمانه

لاری کرمانشاهی

قاطی بکنی ۱۴.

حاجی جابجا شد.. و خواست حرفی بزند، اما زن پیر رفت و حاجی با انگشت‌های دست راست بینی درازش را مالید و دو دستی عرق چشم‌های لوچ و بیمارش را پاک کرد و گفت: «تف... تف... بالاخره قریوه نوهی این عجوزه بوده...» کدخدا گفت: «ولی بابا بزرگ قریوه پاک از دست رفته.»

وپیر مرد بادامن کت چرکینش عرق صورتش را پاک کرد و گفت: «خداکنه هیچ کسی تودنیا دچار بدنمای نشه!.. اینا دیگه جائی برای ماندن نداشتن.. لازم بود که برهن.. اولاً پسرشان از دستشان رفت و بعدش بدنمای ماند.»

مرد جوانی که چهره‌ای مردانه و پرشکوه داشت از راه رسید و در آفتاب ایستاد و باچوب دستش شروع کرد به خط خط کردن زمین. شکرعلی گفت: «ممدی دیر کرد. اگر نقشینه په نیاره، هست و نیستشه میبرم. خرمناشه تاده سال آتیش میزنم.»

کدخدا غرید: «مه نماینده‌ی قانونم. پدرته درمیارم.»
شکرعلی فریاد زد: «مگه توانستی پدر ممدی پدرسکه در بیاری که خواهرمه جوانمرگ کرد؟»

مرد جوان گفت: «شکرعلی، این حرفا خریدار نداره. قانون تو این مملکت مثل تار عنکبوتیه، فقط پدر ضعیف ضعیفا را در میاره. فکرشه بکن. هزار تا مگس تو تار عنکبوت وامیمانن و میمیره، ولی یه زنبور طلائی.. هزار تار عنکبوتیه پاره میکنه و درمیره!..»

حاجی فریاد زد: «تو بـازم پیدات شد پسر مراد؟.. اگه فردا ازت به ژاندارمری شکایت نکنم، پسر باوهم نیسم.»
کدخدا خواست حرف بزند، اما شکرعلی نگذاشت. به راه افتاد و

خون بها

فریاد زد : « الان میرم خانه‌ی ممدیه آتیش میزنم ... تا بفهمه با کی طرفه... »

کدخدا فریاد زد: « غلط میکنی ، مگه مه مردهم .. باوته درمیارم!... »
حاجی خواست حرف بزند، ولی مفر نیافت.. نقشینه از کوچی محقر و متروکشان بیرون دوید و شعله‌های سرکش آتش پیکرش را میسوخت .
نقشینه به سوی دشت میدوید و لحظه‌ای بعد ممدی و دیگران پیدا شدند .
نقشینه جیغ میکشید و خدا خدا میگفت و فریاد میکشید : « شکر علی...
شکره‌ی بی‌غیرت. بیخودی نشستی تا نقشینه زنت بشه .. تف به روت بیاد بی‌حیا.. وای وای خدا.. شکره بی‌غیرته قصاصش بکن. »

ممدی دوید و کدخدا و حاجی ماندند و شکرعلی و دیگران هم دویدند. نقشینه همچنان سوزان میدوید و فریاد میکشید و گفته‌هایش دیگر مفهومی نداشت.

ممدی و مرد جوان پیش از دیگران میدویدند .. و پیاپی داد میزدند :
« نقشینه .. نقشینه وایستا.. وایستا.. »

لباس‌های نقشینه سوخته بود . و ازموهای زیبا و دلفریبش هم نشانی نبود. کله‌اش کوچکتر مینمود ، پیکرش ناشکیب وزشت و شعله‌ی آتش فروکش میشد . پسر مراد پیش از دیگران میدوید و نزدیکتر از دیگران به نقشینه بود، اما دیگر دیر شده بود. نقشینه در گودال «خاک سپیدی»^۱ افتاد ..
پسر مراد هم در همان گودال افتاد . ممدی و دیگران ایستادند . چند دقیقه گذشت تا پسر مراد از گودال درآمد و لاشه‌ی سیاه و لرزان نقشینه را روی دست داشت.

پیکر سوخته‌ی نقشینه متشنج و لرزان بود و اعضای سیاه و بد نمایش

۱ - خاک سپیدی - مقصود از خاکی است که از آن برای سپید

کردن دیوار اتاق و غیره استفاده میشود .

لاری کرمانشاهی

تکان میخورد. مردم ریختند و او را نگاه کردند. حاجی فریادزد: «بی-یا
چرا خودته دچار آتیش دودنیا کردی؟!...»
اما نقشینه مرده بود... پسر مراد به جای او حرف زد: «لابد نخواسته
توی این محیط نجس، مثل زهرا بیخودی رسوا بشه!.. رسوای
بیخودی!..»

«پایان»

مهرماه ۱۳۵۰ - کرمانشاه



پیکار عشق

... و ما به خاطر عشقمان پیکار
می‌کنیم!..
تند باد سخت و شکننده‌ی زندگی
می‌وزد..

چرخ زمانه هرگز بر نمی‌گردد..
و حادثه همچنان روی می‌دهد..
و آمده‌گان می‌روند... و می‌میرند...
اما عاشق مردن، و آزاد مردن،
شیرین است!..

... عموی بدبختم خیال می‌کنه
«تی‌تی» گیر آورده!..

نمی‌فهمه که: مادر پناه عشق!..
آزادی به دست آوردیم!..
باعشق به سوی آزادی می‌رویم..
می‌رویم تا عاشق بمیریم..
می‌رویم تا عاشق بمانیم
و بجنگیم .. تا سنت‌های پوسیده را
در هم بریزیم!..

۶

بیکار عشق

تندباد شدید وهراس انگیزی بیکر ناتوان «خانه باغ» را تکان داد
ورگبار خشم آلود بر بام پوشالی آن ضرب گرفت.
شمله‌ی آتش توی اجاق رقصید و به‌راست و چپ خمید و به احتضار افتاد و
عاقبت مرد ...

مرد جوان از روی پوشال‌ها.. واز کنار دختر زیبا برخاست و سیلاب‌را
که به آرامی از فراز تپه‌ی کنار «خانه باغ» ، به نشیب تا کستان می‌خزید نگاه
کرد و دوباره روی پوشال‌ها چمباتمه نشست و دست‌هایش را بر زانوهایش پنجه
کرد و گفت : «چه بارانی! دوشب و دوروزه که میبارد.. آه که طبیعت از هر
موجودی قهارتره .. ندیدی که باچه بیرحمی‌ای، بیرحم درنده‌ای را به نیستی
میبرد.. ماده گرگ درنده‌ای که بوقت خود میدرید و پاره میکرد و باکی هم
نداشت.. آه که دست بالای دست چه زیاده..»

بیکار عشق

دختر زیبا همچنان تاقباز روی پوشالها افتاده بود و سقف پوشالی را که از چند جای آن آب می‌چکید نگاه میکرد و ساکت و متبسم بود.
مرد جوان مضطرب و پریشان بازم برخواست و به کنار تنها پنجره‌ی «خانه باغ» رفت که با هر شکل هندسی بغایت داشت. نگاهی به سیلاب کرد و گفت:

«خداکنه این سیلاب تا آخر دنیا جریان داشته باشه. میدانم که وقتی سیلاب بمیره، ماهم می‌میریم. زندگی ما بستگی به این سیلاب داره!»
دختر زیبا نگاه آزمند و مشتاقش را به مرد جوان که نه زیبا بود و نه زشت، انداخت و بی‌مقدمه گفت:

«اگه من و تو از روزیکه عاشق هم شدیم، زن و شوهر میشدیم، حالا چندتا بچه‌ی مامانی هم داشتیم!.. درست هشت ساله که به پای هم می‌سوزیم و هی به کوه و دشت و به‌خانه‌ی این و آن پناه می‌بریم.»
دختر زیبا لحن صدایش را تغییر داد و فریاد زد:
«آخه «جمشید»... چرا!.. آه خدایا..»
و مرد گفت:

«خاموش باش «ناهید». فقط دعا کن سیلاب قطع نشه.»
ناهید آهی کشید و گفت: «میدانم وقتی سیلاب قطع بشه، تفنگدارهای بابام مارا محاصره میکنن، ولی عاقبت سیلاب قطع میشه. تو چرا همیشه دوست داری امید بیهوده برای خودت بتراشی.. بالاخره باید این بازی تمام بشه و عمو و عموزاده‌ی احمقم، باید در این مدت فهمیده باشند که من از تو جدا نمیشم.. آه جمشید.. اگه چندسال پیش کمی شهامت میداشتی، حالا خوشبخت بودیم. بجای دور افتاده‌ای تو این دنیای بزرگ پناه می‌بردیم و کامیاب میشدیم.»

جمشید بایحاصله گی گفت: «هرجا میرفتیم، همین بازی بود.»
«آه جمشید.. تو همیشه زنجیری قیود هراسناکی بودی که مشتی سودجوی قرون وسطا و حال، برای حفظه نافعشان بوجود آوردن و همین امر هم

لاری کرمانشاهی

باعث شکست باشد . تو همیشه بطور بیجا از قانون و شرع ترسیده‌ای .
و هیچوقت نخواستی قبول کنی که آدم فقط یک بار به دنیا می‌آید
و روی همین اصل، یک بار زندگی را مییابد. تو هرگز فکر نکردی
که مهم اینست ما همدیگر را دوست داریم، می‌فهمیم و باجان و دل عاشق هم
هستیم . می‌خواهیم باهم زندگی کنیم و پدر و مادر چند بچه‌ی خوب بشیم .
خوب اینکار که گناه نیست. چه اشکالی داشت که بدون رضایت پدرم اینکار
میشد؟!»

لختی سکوت حاکم شد و ناهید فریاد زد: «آخر چه شد، تو چرا نخواستی
قبول کنی که ما پیش از اجتماع، قانون، مذهب و هر چیز دیگری ،
بخودمان تعلق داریم؟! .. ما دو انسانیم و برابر با قانون انسانی،
حق حیات داریم . چرا باید سر نوشت ما را دیگران تعیین
کنند؟!»

جمشید همچنان مضطرب . سیلاب را نگاه میکرد و چندان توجهی به
فریاد محبوبش نداشت و ناهید هم آرام گرفت و گفت : « خوب ... پدرم
مالك بزرگ و ثروتمندیه! .. باشه ... او می‌خواود دختر شه به
مالك دیگری بده! .. در این میان من باید قربانی بشم . قربانی
ترس تو و طمع و خودخواهی پدرم! .. »

جمشید نشست و باخونسردی گفت : « ناهید.. تو را بر میداشتم و به کجای
این سرزمین می‌بردم که به ما خوب نگاه کنن؟! .. من يك انسان لختم! ..
انسانی که تو این دیار پهناور و زالو پرور، سهمی نداره.. وجودم و پیکرم نیز
روی این کره‌ی بزرگه و متحرک سنگینی میکنه . وجود من از نظر جباران
و قهارانی که خودشان را مالك آب و خاک و مردم این دیار میدانن،
مایه‌ی اتلاف اکسیژن است! .. »

ناهید فریاد زد: « برای چه؟! .. »

« برای اینکه حتی سند مالکیت يك خشت بی ارزش را هم ندارم! .. برای

بیکار عشق

اینکه توی دفترهای اسناد این دیار، اسم منحوس من ثبت نشده...»
ناهید باعصانیت گفت: «و همین ضعف و فکر ناهمقول تو، باعث شده که
مانتوانیم موجودیتمان را ثابت کنیم.»
جمشید برخاست. سیلاب تحلیل رفته و فقط در تاکستان جریان داشت.
تپه‌ی لخت، باریک‌ها و شن‌های پس مانده‌ی سیلاب منور و پیروز، تاکستان را
که عنقرب پیروز میشد، نظاره میکرد. سیلاب در تاکستان فروکش میشد.
عاقبت فراز کت‌های تاک نمایان شد.

جمشید به آرامی خم شد و تفنگش را برداشت و آماده ایستاد. ناهید هم
از روی پوشال‌ها برخاست و در کنار مرد دلخواهش ایستاد و بادست موهای
او را نوازش کرد و گفت: «جمشید نمیترسی؟...»

«اگر ترسو بودم، عاشق نمیشدم و دل به عشق تو نمی‌باختم. ناهید به من
قول بده وقتی که مردم، همیشه به یادم باشی و وقتی که هم‌راه نسیم اسفند،
«گل‌های نوروزی»^۱ تودشت‌هایی که باهم ساعات خوشی را گذرانندیم پیدا
شدن، یادم کنی و اگر توانستی دسته‌ای از این گل‌های تشنگ روی قبرم
بگذاری.»

ناهید بی آنکه محزون بشود گفت: «من و تو باید مشترکاً اینکار را به
دیگری واگذاریم.»

ناهید سر بر سینه‌ی مرد دلخواهش نهاد و سکوت حاکم شد. صدای نکره و
گوش خراشی برخاست:

«ناهید.. ناهید.. آن پسره‌ی بی سروپا را ولش کن. از خانه باغ بیسا
بیرون.. می‌خواهیم ویرانش کنیم...»

جمشید بادستپاچگی ناهید را کنار زد و به سوی درخت‌های عریان زردآلو
که چندمرد مسلح ایستاده بودند قراول رفت. مرد تنومندی که قطار فشنگ بسته

۱ - گل نوروزی - گل‌های آبی رنگ بی برگ و کم دوامی که از

دهم اسفند در حاشیه‌ی چمن‌ها می‌روید.

لاری کرمانشاهی

بود پیش‌تر از دیگران ایستاده و مرد جوان و کوتاه‌قدی هم در کنارش بود .
ناهید تف کرد و گفت: «عموی نامردم . پسر عموی جاهلم . عمویم میخواد با
عروسی من و پسرش صاحب‌املاک پدر من بشه و پدرم میخواد صاحب املاک او ..
و پسر عمویم صاحب‌هر دو ... ملک و من! ..»

جمشید آرامش کامل یافته بود. بالحن قاطع و محکمی گفت :

« و مبه‌خاطر عشقمان پیکار میکنیم! ..»

« تندباد سخت و شکننده‌ی زندگی میوزد ..

« چرخ زمانه هرگز بر نمیگردد ..

« و حادثه همچنان روی میدهد ..

« و آمده‌گان میروند ... و میمیرند ..

« اما عاشق مردن، و آزاد مردن، شیرین است! ..»

دختر جوان مرد ایده‌آلش را در آغوش فشرد و گفت : « من همیشه به
صداقت و صفای تو ایمان داشتم . تو معبود منی . تو مظهر شهامت و خوبی هستی .
خودت میدانی که ترسو نیستی! .. ماهشت سال است که در آزادی بسر میبریم ..
دنیای عشق پر شکوه است .. بزرگ و وسیع است .. هشت سالی که ما آزاد از
قید و بندهای بدسر کردیم .. خودش عمری است .. جمشید بیخشم آگه اظهار
ناراحتی میکردم ..»

جمشید پیشانی محبوبش را با دست نوازش کرد . لب‌های او را بوسید و
اشاره به برگ پوسیده‌ای که از سقف پوشالی‌دخانه باغ ، آویزان بود کرد و
گفت :

« ماهم بر شاخه‌ی روزگار برگی بیش نیستیم ..

« عاقبت خزان زندگی ماهم فرامیرسد ..

« آنگاه لرزان و ناتوان بر خاک می‌افتیم ..

« و آزادی پر شکوه و آخرینمان را به دست می‌آوریم ..»

بیکار عشق

صدای گوش خراش وزشت بازهم طنین افکند : « ناهید .. دختره ی
گمراه .. دیگه زمان هرزگی هات تمام شده . پسره ی هرزه ی ولدزنا را ولش
کن .. بیابرون . همه ی ما بخشیدیمت ..! »
ناهید مسخره آمیز خندید و گفت : « عموی بدبختم خیال میکنه «تی تی»
گیر آورده! .. نمی فهمه که :

« ما در پناه عشق ..

« آزادی به دست آوردیم ..

« با عشق به سوی آزادی میرویم ..

« میرویم تا عاشق بمیریم ..

« میرویم تا عاشق بمانیم

« و بجنگیم .. تا سنت های پوسیده را درهم بریزیم! ..! »

محاصره کننده گان به شلیک پرداختند .

جمشید فریاد زد : « بهتره برید .. ما تسلیم نمیشیم . اگه لازم بشه ، تا

گلوله ی آخر می جنگیم .. »

صدای عموی ناهید شنیده شد : « تیراندازی کنید .. بچه گدای پررو

جرات پیدا کرده! .. »

ناهید گفت : « جمشید . تیراندازی کن .. تو با این رحم و شفقت نـا بود

می شی . »

جمشید دست ناهید را گرفت و او را پیش کشید ، اما ناهید نالید و به

آرامی روی پوشال ها افتاد و فریاد زد : « جمشید مردانه بجنگ ..

خودتو نبازی .. مرد بمیر . همچنانکه سال ها مردانه در راهی

دیگر جنگیدی .. »

جمشید خندید و گفت : « ولی ناهید جان ، من هنوز آدم نکشتم .. بهتره

بمیرم ، نه اینکه قاتل بشم ..! »

جمشید تفنگش را به دیوار گذاشت و نشست .. چند گلوله از دریچه به

لاری کرمانشاهی

درون «خانه باغ» دویدند و به دیوار روبرو برخوردند.. غریو تفنگ‌ها و صغیر گلوله‌ها، بی‌پای فضا را پریشان می‌ساخت.

جمشید خنده‌ی عصبی و تلخی کرد و گفت: «ناهِیدخویم.. لابد عمو و پسرعمویت خیال میکنند که ما دو تا مرده‌ایم، ولی نمیدانن که چون آنها برایمان ارزشی ندارند.. نشستیم.. ولی ناهیدجان تو خیلی بی‌رحمی.. داشتی و ادا هم میکردی که تیراندازی کنم و خشونت نشان بدم.. دیدی باختی ناهیدجان.. یادت باشه طی عمر کوتاه عشقمان، من همیشه مدعی بودم اگر کسی مشتی به یک پهلو زد.. بچرخ تا مشتی دیگرش به پهلو دیگرت بخوره، ولی تو مدعی بودی اگر باخنجر به تو حمله کردن، باشمشیر جواب بده!.. دیدی باختی؟!.. دیدی باختی؟!..»

دست جمشید روی سینه‌ی ناهیدلفزید.. ولی چشم‌هایش جای دیگر را نگاه میکرد.. مینرسید سینه‌ی آغشته به خون محبوبش را نگاه کنند.. دستش را بلند کرد.. خون گل‌فام و گرم از پنجه‌اش می‌چکید.. سیمای مرد دلشکسته، حالت ترسنده‌ای یافت.. خم شد و لب‌های ناهید را بوسید و ناگهان تفنگش را برداشت و درحالی‌که فریادش در دل تا کستان‌ها و باغ‌های اطراف میدوید.. به سوی محاصره‌کنندگان که اینک به «خانه باغ» نزدیک شده بودند تیراندازی کرد.. شاید گلوله‌ی اولین بود که بر پیه‌های پسرعموی ناهید نشست. عمو ناهید هم گلوله خورد، اما از پای نیفتاد.

بادتند و هولناکی وزید و قطرات آب شاخه‌ی درختان را به صورت ذرات برنده در هوا پراکند و چندین تفنگ غریو بر آوردند. پیکر جمشید سوراخ سوراخ شد و بر زمین سرد و نمناک در غلطید...

یکی از همراهان عمو ناهید که پیشاپیش همه بود، به درون «خانه باغ» دوید. عمو ناهید تلوتلو می‌خورد و هر لحظه پشت سرش را نگاه میکرد. لاشه‌ی پسرش روی زمین سرد و گل‌آلود افتاده بود!..

مردی که به درون «خانه باغ» رفته بود، دربرگشت فریاد زد: «مهرتضا خان».. ناهید مرده!.. تیر خورده!.. سینه‌ش داغان شده!..»

پیکار عشق

عموی ناهید بایی اعتنائی گفت: «مرد به جهنم.. هوشنگ عزیزم که قربانی شد، ماندن ناهیدچه ارزشی داشت. آگه زنده میماند، خودم می کشتمش. «**نادعلی**» لاشه‌ی این بیچه گدای نکبته بکشین تو «خانه باغ» و خانه باغ را خراب کنین تالاقل به‌داز مردنشان ارفاقی کرده باشیم!..»

اکنون سال‌ها میگذرد، اما هنوز هم قصه‌ی عشق «جمشید» و «ناهید» شیرین‌ترین افسانه‌ی کردستان است... و مردم این دیار معتقدند که از روز دهم اسفند، گل‌های آبی‌رنگ بی‌شماری بر توده‌ی خاکی که از «خانه باغ» مانده است، سبز میشوند و در نسیم دلکش اسفند جلوه‌گری میکنند.

«پایان»

بیستم اسفند ماه چهل و پنج - کرمانشاه



کفتر باز

«... آخر عاقبت ، جان عزیزشه»
«گذاشت راه چندتا کفتر!.. داش حسن»
« تاق باز به زمین چسبیده بود و خون»
«از چاك دهانش و بقه اش میریخت و»
« چشمهای حسرت بارش را به آسمان»
«دوخته بود... ولی پوی در فضای»
«درخشان اوج میگرفت!..»

۷

کفترباز

تا کبوتر سپیدی در آسمان پیدامیشد، «**دش حسن**» اگر در بام نبود، دستمال سپیدش را بر میداشت و به بام خانه میدوید و با هیجان و شوق خاصی آسمان را میکاوید!...

لانه‌ی کبوترهای داش حسن در حیاطك پشت‌خانه قرار داشت که قدیمی و گاه گلی بود. و دو در کوتاه و بیقواره داشت که قبلاً طویله بوده.. داش حسن با هزار مرارت، دیوار چینه‌ای کوتاهی مابین در طویله و منتهی‌الیه طویله کشیده بود و برای کبوترهایش لانه ساخته بود، اما همیشه دلخور بود و به قول «**سکینه خانم**» زن داش حسن، بابای بچه‌ها همیشه میگه «**کفترباز خان**»^۱ نداره.. کفتربازش باهاش رو پشت بام باشه. نه توحیاط خلوت.

۱- کفترباز خان - لانه‌ی کبوتر.

کفتر باز

داش حسن مرد لاغر و بلندی بود و بیش از سیصد کبوتر داشت و هر روز صبح زود که از خواب بیدار میشد، روی بام گاه گلی می نشست و با صبوری و اشتیاق آسمان را میکاوید و تورودانه‌ی مهیا داشت و انتظار تیپ کبوتران راه یکشاید تا شب فرا میرسید. خانه‌ی داش حسن در بلندترین نقطه‌ی شهر قرار داشت و این موقعیت به او کمک زیادی میکرد، چون برخلاف کبوتر بازهای دیگر، همیشه شانس بردش بالاتر از باختش بود و روی همین اصل داش حسن کمتر از کبوتر «پرو»^۱ استفاده میکرد و بیشتر با دستمال سپیدی منظورش را عملی میساخت. داش حسن مرد عجیبی بود... بعضی وقتها برای گرفتن یک کبوتر «ابلق» و یا «دم سیاه» و «سر سیاه» و «گردن لیموئی» امکان داشت چند روز و چند شب روی بام بنشیند و یا از بامی به بام دیگر بپرد و دست و پایش بشکند، تا کبوتری دلخواه شکار کند.

داش حسن در «علاقخانه» زندگی میکرد و گویا پیشخدمت بازنشسته‌ی اداره‌ی غله بوده و پیداست که در زمان خدمتش هم کبوتربازی میکرد است.

این مرد بینوا، طی سال‌ها دیده به آسمان دوختن، طوری ساخته و پرداخته شده بود که حتی در مواقع عادی هم پیوسته سرش را بالا نگه میداشت و آسمان را میکاوید تا شاید در اعماق نیلگون آن معشوقه‌های سپیدبال و نازینش را بیابد. و شاید هم نیاز نهائی این مرد سالمند، در وجود کبوتران زیبا خلاصه شده بود... و سکینه خانم زن چاق و سپیدش هم از این مسئله دلی پر خون داشت و سفره‌ی دلش را پیش هر کس و ناکس باز میکرد و مینالید: «این مرد ما به‌ی‌دق من شده... تو عمری که باهاش سرگردم، این آرزو تو دل‌مانده که ساعتی پیش زن و بچه‌ش بشینه. باور کنین..»

۱ - کبوتر «پرو» - به کسراول. کبوتر سپیدی که شاهپرهاش را می‌چینند و برای اغوا کردن کبوترهای دیگر از وجودش استفاده میکنند.

لاری کرمانشاهی

به ولی عصر قسم ، اسم بچه ها شه نمیدانه .. همیشه عوضی
صدایشان میکنه!.. اصلا نمیدانه چن تاپسر و چن تا دختر داره!..
اول حسن مرد سر به راه و خوبی بود . الهی « سید آقارضا »
تون به تون بشه و هر شبی قبریه بشناسه .. او باعث شد باوای
بچه هام از راه در بره .»

يك روز او اواخر اسفند که هوا گرم بود، عده ای از بچه های محل در آفتاب
جمع شده بودند و « حمید شیطه » و « عزیز شکم » ، « پشه پشه » بازی میکردن
و مرد کلوچه فروش بالپ های تورفته و چشم های مرده و بی حالش در انتظار
سر رسیدن مگسی ، و بردیکی و باخت دیگری پا به پا میشد . « حمید شیطه » يك
کلوچه ی برنجی نشان کرده بود و « عزیز شکم » يك نان گردوئی .

« داش حسن ، سر رسید ، در حالیکه با اشتیاق آسمان را میکاوید و چند
کبوتر توی پیراهنش پر میزدند و سر از یقه اش در می آوردند ، « علی کور »
بچه ی گذر « ملا باشی » گفت .

- داش حسن ، امروز کفتری شیکار کردی یانه ؟

داش حسن اخمو جواب داد :

- نه ... هفته ای که هر روز بزمیام . دو ساعت پیش بچه های « تیمچه » ،
« پوپوی » یه بانامردی گرفتهن . بجان هر چه مرده دارم دق مرگ میشم .
بچه ها تأسف خوردند و داش حسن همچنانکه آسمان آبی و روشن را
میکاوید رفت .

غروب فرارسید و بچه ها پراکنده شدند . این بار داش حسن در حالیکه
خودش را به پالتو پیچیده بود و دیگر کبوتری در پیراهنش پر پر نمیزد ، پیدا شد .
با خودش حرف میزد : « لا کردار .. ای پوپوی بیوفا .. اگه خاطر خات نبودم ،
سرته میکندم و کبابت میکردم .. اصلا جنست ناجنسه ! . بیوفائی تو خونت ه .
این دفعه ی چندمه که کلک میزنی .. و هر بار دو بست سیصد تو من رودستم میزاری ..
دو بست سیصد تو منی که از دهن بچه هام میگیرم .. ح - الام افتادی گیر

کفترباز

«میتی کله»^۱، خدام حریفش همیشه .

داش حسن همچنان زمزمه کنان از «میرزا باقر نانو» دوتا سنگ گرفت و از سبزی فروش کنار نانوائی هم دوسه دسته ریحان خرید و همچنانکه آسمان را میکاوید، سرازیری کوچه را گرفت و رفت . یکبار به زن پیر و خمیده ای تنه زد و بار دوم بایک زن دهاتی ماست فروش تصادف کرد و «لانجین» ماست از روی سرزن دهاتی افتاد و شکست و جنجال برپا شد .

داش حسن تاصبح هذیان گفت . در حالیکه زنش با دودختر هیجده بیست ساله و پسرهای تنومند و جوانش بیدار ماندند و در بالین او نشستند، اما بمحض اینکه هوا روشن شد. داش حسن جان گرفت و به بام شتافت و گرسنه و تشنه در انتظار ماند. آفتاب زد. ظهر هم فرارسید و پوپوی پیدا نشد. در حالیکه داش حسن پابه پا میشد، برمیخاست و می نشست و چند کبوتر نخبه هم به تور و دانه اش نزدیک شدند. مرد بینوا با فحش و ناسزا آنها را پراند .. دم ظهر ناگهان پوپوی ظاهر شد و داش حسن خنده ی عصبی و التهاب آمیزی کرد و برای فرود آوردن پوپوی به تکاپو افتاد.

پوپوی کبوتری بود، همچون کبوترهای دیگر که کبوتر بازان می پسندند و فقط عشق دیوانه وار داش حسن باعث شده بود که پوپوی بین کبوتر بازهای شهر ارج و شهرتی بالاتر بیابد، و تا جائیکه همه عطش شکار و مالکیت آنرا داشتند .

داش حسن تلاش زیادی کرد تا پوپوی عزیزش را فرود آورد و به دام بباندازد. ولی نتیجه نگرفت و کبوتر لجوج، پس از چندین چرخ، اوج گرفت و به تدریج از او دور شد و داش حسن از بام به کوچه پرید و بادقت در جهتی که پوپوی میرفت به راه افتاد، در حالیکه هر لحظه باد یوار و یا انسانی برمیخورد. عاقبت متوجه شد که وارد بازار سر بسته شده است و پوپوی راهم گم کرده است. پوپوی یک هفته هر روز دم ظهر این بازی را که برای داش حسن تاحد مرگ رنج زا بود

۱- میتی - به فتح اول. مهدی .

لاری کرمانشاهی

تکرار میکرد، اما هفته‌ی دوم به سراغ عاشق بیچاره‌اش نیامد. چون ابرهای سیاه و عبوسی آسمان را پنهان ساختند و برف ریزش آغاز کرد، آخرین دلخوشی داش حسن از بین رفت. مرد بینوا هر روز روی بام خانه منتظر می‌نشست و پی‌درپی مینالید: «بیوفا.. لا کردار .. پس چرا شب تا صبح تو خواب با محبت روشا نه می‌نشینی؟!»

یک روز تا ظهر برف بارید و بعد از ظهر هوا آفتابی شد. داش حسن با اشتیاق کشنده‌ای انتظار کشید و ناسزا گفت. از پوپی خبری نشد و شب تلخی را گذراند. فردا چاقوی ضامن‌دارش را برداشت و دو بست تومان از میرزا باقر قرض کرد و به سراغ میتی کله رفت.

میتی کله با غرور خاصی دردکان تاریکش نشسته بود و قفس بزرگ کبوترها در انتهای دکان قرار داشت. داش حسن با دقت قفس را نگاه کرد و نالید: «از پوپی خبری نیست؟ .. ای ناکس نامرد!»، میتی برخاست و گفت: «یا الله داش حسن .. چه عجب این دوروبرا، و قهوه‌چی را که با سینی پراز استکان با مرد سیاه و چاقی حرف میزد صدا کرد و گفت:

— «داش رضا» .. دو تا چای شیرین بیار.. تازه دم باشه ها ..

داش حسن با دلهره پرسید:

— پوپی کجاس!

میتی با ژست جاهلانه‌ای گفت:

— پوپی هستش .. نقرس .. بازم که آمدی سراغش؟ بابا ولش کن . مگه

این کفتر چموش چه چیزی داره که تو اینقدر دنبالش میدوی؟

— خوب دیگه آدمم ببرمش!

— ولی باهاش پانصد تومن بدی!

داش حسن غرید:

— ولی پوپی مال منه .. ومن و تو باهم صلح داریم .. نامرد نباش ..

میتی با تبختر گفت:

کفتر باز

مال تو بود، ولی دیگه نیس.. صلح بی صلح. پوپی مال منه.

داش حسن شکست خورده گفت:

- دویس تومن میدم، بیشترم ندارم.

میتی خندید و گفت:

- بچه‌های «فیض آباد» امروز پانصد تومن خواستنش، ندارم.. به خاطر

موهای سفیدته که مدارا میکنم..

داش حسن چاقوی ضامن‌دارش را کشید و فریاد زد:

- نامرد.. بی انصاف ناکس..

میتی همچنان خون‌سرد گفت:

- لوطی نیستی.. آگه مردی بزنی!

داش حسن بر زمین تف انداخت و چاقو را بست و رفت..

میتی پشت سرش فریاد زد:

- پوپی هر روز، تمام شهره میگردد.. و برمیگردد اینجا.. تو آگه

عرضه‌ش داری بگیرش.

داش حسن با اوقات تلخ به‌خانه برگشت و در انتظار گرم شدن هوا و

آب شدن برف‌ها ماند. تا دوروز به‌عید نوروز مانده هوا کاملاً خوب شد. و روز

عید به گرمی تابستان بود. داش حسن بدون توجه به عید و مراسم عید و قرقر

سکینه خانم، روی بام در انتظار پوپی رنج میبرد. این بار برخلاف انتظار،

کبوتر فراری خیلی زود روی بام نشست و داش حسن دیوانه‌وار آنرا گرفت

و بوئید و بوسید، اما پوپی سخت تلاش میکرد تا از دست عاشق بیچاره‌اش

بگریزد و عاقبت هم پرید و رفت. داش حسن دوباره از بام به‌کوچه پرید و

همچنان که آسمان را میکاوید در مسیر پرواز پوپی دوید. پوپی هم این بار

به‌سوی دیگر میرفت. شاید میخواست دل‌باخته‌ی دیوانه‌اش را بیازماید.

عاقبت روی شیروانی ساختمان سه‌طبقه‌ی «حاجی‌عمو» نشست و داش حسن

هن‌هن کنان و هراسان به‌حیاط دوید. زن‌ها سرگرم لباس‌شستن و ظرف‌شوئی بودند.

از دیدن داش حسن جیغ کشیدند و به‌فکر چادر نماز و روسری افتادند، اما

لاری کرمانشاهی

داش حسن اهمیت نداد و پله‌های آجری و نمناک را با عجله طی کرد و پا بر شیروانی نهاد .

پوپی روی لبه‌ی شیروانی نشسته و بال‌هایش را بهم میزد .
داش حسن کمی ایستاد و مشتاق پوپی را نگاه کرد و به خاطر اینکه شیروانی صدانکند و باعث پرواز پوپی نشود، کفش‌هایش را در آورد و جا گذاشت و آرام آرام به پوپی نزدیک شد، درحالی‌که با حسرت و محبت می‌گفت:
«بیایا.. بیایا.. بیاجانمی.. بیاعمرم!.. بیایا..»

پوپی هم آرام ایستاده بود و پا به پا می‌کرد و چنان مینمود که قصد پرواز ندارد، تا داش حسن به نزدیکش برسد.. مرد عاشق برای در آغوش فشردن موجود دلخواهش شتاب داشت، اما بخت یاری نکرد.. پوپی پرید و داش حسن لیز خورد و بر سنگ فرش سرد کوجه سقوط کرد. مردم جمع شدند و زن‌های خانواده‌ی حاجی عموم درحالی‌که خودشان را پیچیده بودند، به کوجه ریختند . مرد لاغری که عینک زده بود تودماغی گفت : « آخر عاقبت جان عزیزشه گذاشت راه چند تا کفتر !..»

داش حسن طاق باز به زمین چسبیده بود و خون از چاک دهانش به چانه و یخه‌اش میریخت و چشم‌های حسرت بارش را به آسمان دوخته بود.. ولی پوپی در فضای درخشان اوج میگرفت..

های و هو و سرو صدا در گرفت. چند مرد از جمع جدا شدند و داش حسن را بلند کردند. مرد تنومندی که لباس نو پوشیده بود از راه رسید. مرد عینکی تا او را دید، فریاد زد : «.. به به «شکر اله خان» .. عیدت مبارک. سال نوت مبارک..» .. دو مرد بی خیال به واقعه‌ی افتاده، رو بوسی می‌کردند و جمعیت پشت سر جنازه‌ی داش حسن روان بود!..

«پایان»

بهمن ماه یک هزار و سیصد و چهل و شش - کرمانشاه

تیول دار

«...گل نسا از جرینگ جرینگ»
«خورجین مرد میهمان رنگ به رنگ شد»
«و مرد زیر کومر موزه چنان شهوت»
«آلود در چشم های سیاه و فتان گل نسا»
«نگاه میگرد و گل نسا قادر نبود که از»
«نگاه های شیطانی مرد عجیب بگریزد»
«میهمان خندید و گل نسا هم به آرامی»
«خندید. میهمان ابتدا با احتیاط به جلو»
«خزید و ناگهان به روی گل نسا جست.»
«گل نسا خواست مقاومت کند، اما»
«نکرد. شاید به خاطر این بود که مرد»
«میهمان اشرفی های بی شمار داشت. ناچار»
«به آهستگی در زیر پیکر سنگین میهمان»
«وارفت و بی اختیار شد...»

۸

تیول دار'

بهار داشت تمام میشد و روزهای دهکده‌ی بزرگ و وسیع «واشا» که باغ و تاکستان و جالیز داشت، گرم و خفقان آور می‌گشت. رودخانه‌ی کم عرض و عمیق، عزیز و گرامی شده بود و جوان‌ها و کم‌سال‌ها لخت و عریان در آن شنا میکردند.

مردم موزی که ظاهری آشفته، مثل درویش‌ها داشت از راه رسید. کنار رودخانه نشست و جست و خیز جوان‌ها و کم‌سال‌ها را نگاه کرد و خنده‌ی بلند و اشرافانه‌ای کرد و به سوی ده به راه افتاد. سیمای مرد تازه وارد بیمار و رنگه باخته مینمود، اما اندامی ورزیده و توانا داشت. موهایش سیاه و سپید بود و چشم‌هایش سیاه و سحرانگیز.

هنوز با دهکده فاصله‌ی زیادی داشت که به مردی بر خورد بلند وزشت

۱ - تیول دار - تیول، زمینی که در گذشته از طرف پادشاهان به کسی واگذار میشد که از درآمد آن زندگی کند، تیول دار. به معنی زمیندار.

نیول‌دار

چهره که وقت راه رفتن بازوها و پاهایش را گشاد می‌گرفت. مرد تازه وارد خواست از کنار مرد بلند بگذرد، اما مرد بلند ناگهان عربده کشید :

- به بینم.. از کجا اومدی؟

مرد تازه وارد خندید. دندان‌های سپیدش نمایان شد. حالت زنده و طراوت عجیبی چهره‌ی رنگ باخته‌اش را زینت داد و گفت :

- چکارم داری؟.. اصلا تو کی هستی؟

مرد بلند وزشت فریاد زد :

- زکی .. بابا تو دیگه خیلی خری.. تو تمام دول ایران کیه که منو

نشناسه!.. هر کسی منو شناسه، نامرده .. می‌کشم!..

مرد تازه وارد گفت :

- والا منکه نمی‌شناسمت!.. لا اقل اسمته بگو. شاید من خدای ناخواسته

تو را بشناسم!..

- دهه.. عجب.. مکه تو طویله بزرگ شدی؟!.. تو تمام دول ایران «قلیج

پهلوان» معروفه!..

مرد تازه وارد با استهزاء گفت :

- آها.. آها.. «قلیج‌دستان»... یادم آمد. وقتی بچه بودم ننه بزرگ

برام تعریف میکرد که قلیج پهلوان چطوری به جنگ غول بیابان میرفت. خوب

قلیج دستان، حالا از من مادر مرده چه می‌خوای؟!..

- می‌خوام بدانم چکاره‌ای؟. چرا به این سرزمین آمدی؟.

مرد آواره گفت :

- من یک مرد غیب‌گو هستم.. من راه چاره پیدا میکنم. من نصیحت

میکنم و تدبیر می‌اندیشم!..

مرد کوتاه و باد کرده‌ای که بیماری چهره‌اش رامسوخ کرده بود، از راه

رسید و فریاد زد :

- قلیج آغا.. سلام.. «گل‌نسا» بازن «گر بلائی شنبه» دعوا داشتن.

گر بلائی شنبه باد ختر و پسر اش هم تو دعوا بودن. بهتره زودتر به زنت

لاری کرماشاهی

برسی .

قلیج آغا کف بر لب آورد و غرید :

- کی جرأت میکنه به زن من بگه رو چشمت ابرو هس؟! .. تیکه پاره ش میکنم!

مرد آواره دستمالی از جیبش در آورد و به قلیج آغا داد و گفت:

- جوش نخور.. بیا.. اینرا پاره ش کن.

- قلیج آغا، گبر گه، گرفت و غرید:

- به حق خدا، روده هاته میریزم رو خاک، داری منو مسخره میکنی ؟

مرد آواره باز هم خندید و گفت :

- نه بابا. روده های من به درد تو نمیخورد. بهتر است آرام باشی و مرا

به خانه ات دعوت کنی. من به دردت میخورم.. من راه چاره پیدا میکنم . من

تدبیر می اندیشم ..

قلیج آغا با تردید و دودلی مرد آواره را نگاه کرد و گفت:

- باشه.. تا به بینم چه میشه.

قلیج همچنانکه بازوهایش را بالا نگه میداشت رفت و مرد آواره پشت

سرش خندید.

قلیج آغا وزنش مرغ همسایه را دزدیدند و سر بریدند و مرد آواره را

برای شام به خانه شان دعوت کردند و یک ظرف دوغ هم سر سفره گذاشتند. مرد

آواره بمحض اینکه وارد خانه ی قلیج شد و پای سفره نشست شروع کرد با سماجت

و بی حیائی به گل نسا نگاه کردن و گل نسا هم در اولین نگاه به او جواب

مثبت داد .

قلیج آغا و گل نسا کمتر غذا میخوردند و شاید تعمدی داشتند ، به خاطر

سیر شدن مردم میهمان. اما هنوز لقمه ی سوم یا چهارم از گلوی میهمان پائین

نرفته بود که قلیج آغا زارید:

- حاجی.. حاجی آقا؟! ..

نیولدار

میهمان غریب:

- من حاجی نیستم.
- کر... کر بلائی میهمان..؟
- من کر بلائی هم نیستم .
- مشهدی ریشو؟
- من مشهدی هم نیستم!
- پس توجی هستی؟.. تو کی هستی؟..
- مرد آواره همچنانکه لقمه اش را میجوید و بالذت و اشتیاق چشم های زیبای گل نسا را نگاه میکرد گفت:
- من در پی لذت میگردم . بهر دیاری سفر میکنم. سفر میکنم تا این مظهر زندگی.. آه نه، بهتر بگویم، خود زندگی را پیدا کنم، اما هنوز موفق نشدم .
- گل نسا شتابزده پرسید :
- این لذت چیست؟!..
- لذت، یعنی زندگی.. و زندگی، یعنی لذت!..
- قلیح آغا زارید :
- پس چرا ما که زندگی میکنیم ، لذت نمی بریم!... اصل لذتہ نمی شناسیم؟..
- میهمان بی اعتنا تکه ای گوشت مرغ برداشت و گاز زد و جوید و سپس جواب گفت:
- شما فقط زنده اید، ولی زندگی نمی کنید . اگر زندگی میکردید ، بی شك لذت هم میبردید!..
- گل نسا پرسید:
- پس باید چکار کنیم؟ تازندگی...
- میهمان با عجله گفت:
- برای خوب زندگی کردن، باید... باید ابتدا موفق شد . یادتان باشد

لاری کرمانشاهی

برای حصول موفقیت، باید کاری را شروع کنید و به انجام برسانید و نتیجه بگیرید. باید بخواهید. مگر نشنیدید، بچه تا گریه نکند شیرش نمیدهند.

قلیچ خواست حرف بزند، اما گل نسابه او مهلت نداد و پرسید:

- راستی خواست ما چیه؟ ما باید چه بخوایم؟

میهمان همچنانکه میجوید گفت:

- من چه میدانم خواست شما چیست؟ هزاران خواست هست.

قلیچ آغا بانوعی بلاهت گفت:

- ما میخوایم مالک بشیم. ما میخوایم با خانها و بگهارفت و آمد داشته

باشیم.

میهمان لقمه اش را با حوصله قورت داد و چشمهای سیاهش را گشاد کرد

و بانفرت غرید:

- چه خواست مقدسی؟!.. خوب، اینکه کاری ندارد، همین فردا يك زن

جوان که پرو پاچه‌ی سفید و چاق داشته باشد و غبغبش گوشت آلود و چشم هایش زاغ و آبی و موهایش بلند باشد پیدا کن، به او رقص یاد بده. کمی زحمت دارد. اما

بی نتیجه نیست. بله به او رقص یاد بده رقص. ترکی یا عربی، اما... قفقازی.

مخصوصاً قفقازی. و به او تلقین کن که مافوق همهی زنهایی است. ما فوق همهی

زنهای دنیا. بله، بهش تلقین کن. چه مانعی دارد که آن زن مشتبه بشود که

از همه برتر است... و بعد به او بگو چون از همه والاتری، باید اسم جدیدی

داشته باشی. آنوقت يك اسم قفقازی یا فرنگی روی او بگذار من پول میدم برایش

لباس فاخر بخر و بپوشان و به پیشگاه سلطان ببر.

قلیچ آغا ذوق زده فریاد کشید:

- ما بارها اینکاره کردیم.

میهمان، شهوت آلود به گل نسا نگاه کرد و از قلیچ پرسید:

- خوب نتیجه‌ش؟

- هیچی. دست از پادراز تر بر گشتیم.

- راهش را بلد نبودی. تو زنی را با همان کیفیت که گفتم پیدا کن، تا من

تیول دار

راهش را نشانت بدم. قول میدم این بار موفق بشوی.

قلیح آغا ذوق زده فریاد زد:

- گل نسا.. گلی جان. خیال میکنی برای اینکار بهتر از «نعیمه» پیدا

میشه؟

گل نسا با کرشمه و ناز گفت:

- نه، نه... راستی هم نه. باور کنین نمکی تر از نعیمه تو دنیا پیدا نمیشه.

میهمان بالحن محکم و مؤثری پرسید:

- این نعیمه که جاست؟ پدر و مادرش چه کاره اند؟

گل نسا با عجله گفت:

- دختر عمومی منه. فقط مادر کوری داره، اما تا بخای تودل برو و

خوشگله، چشم‌های آبی و قشنگی داره. پوست صورتش سفید سفیده.

میهمان بشدت خندید و قلیح آغا مضطرب و پریشان شد. - مردمیهمان

قلیح آغا را تکان داد و گفت:

- هی قلیح خان. تو فکر چه هستی؟

قلیح آغا خوشحال شد و گفت:

- هیچی. تو بمن گفتی قلیح خان.؟ ای که خدا از دهنش بشنوه. تو این

فکر بودم چطوری به نعیمه بفهمانم که لایق سراپرده‌ی سلطانه.

مردمیهمان باز هم خندید و گفت:

- يك هفته. فقط يك هفته او را در اختیار من بگذارید، کارتان نباشد.

- راستی این نعیمه هنوز با کره‌س؟

گل نسا گفت:

- استغفراله. دختر پاکیه.

میهمان با خوشحالی زمزمه کرد:

- خوب. خوب. بارك‌اله... (آنگاه دهانش را بیخ گوش قلیح آغا برد و گفت:)

شرابی.. عرقی.. گیر میاد؟

قلیح آغا بادستپاچه گی گفت:

لاری کرمانشاهی

- نه ... گمان نمیکنم.

مرد میهمان دست درخور جینش کرد و چند اشرفی در آورد و به قلیج آغا داد و با تحکم گفت:

- چرا، گیر میاد. زود تر برو تهیه کن.

قلیج آغا نگاهی به اشرفی های توی دستش کرد و با عجله برخاست و گپود-
هایش را بپاکشید و از خانه بیرون رفت. گل نسا از جرینگ جرینگ خورجین-
مرد میهمان، رنگ به رنگ شد و مردزیرک و مرموز همچنان شهوت آلود در
چشم های سیاه و فتان گل نسا نگاه می کرد و گل نسا قادر نبود که از نگاه های
شیطانی مرد عجیب بگریزد. عاقبت پرسید:

- شما خیلی اشرفی دارید؟

میهمان خندید و گفت:

- تادلت بخواد. چند تا میخوای بهت بدم؟

گل نسا سر بزیر انداخت و گفت:

- بسته به مرحمت خودت.

میهمان دست درخور جینش کرد و چند اشرفی روی دامن گدار گل نسا
انداخت. گل نسا ابتدا با اشتیاق اشرفی ها و سپس مردمیهمان را نگاه کرد.
میهمان خندید و گل نسام به آرامی خندید. میهمان ابتدا با احتیاط بجلو خزید
و ناگهان بر روی گل نسا جست. گل نسا خواست مقاومت کند، اما نکرد. شاید به
خاطر این بود که مردمیهمان اشرفی بی شمار داشت. ناچار به آهستگی در زیر
پیکر سنگین میهمان وارفت و بی اختیار شد!..

عاقبت قلیج آغا بایک کوزه ی سفالین و کوچک که قطعه چوبی به درش
چپانده بودند وارد شد. گل نسا داشت اشرفی های باد آورده اش را در صندوق
چوبی جای لباس ها پنهان میساخت و مردمیهمان رنگ پریده و متشنج بود و
خودش را جمع و جور میکرد و برای اینکار حرکات احمقانه ای میکرد و از حالت

تیول‌دار

چهره‌ی قلیج آغا پیدا بود که باهمه‌ی حماقتش احساس میکند که وضع غیر عادی است، اما خودش را به آن راه نگذاشت و کوزه‌ی عرق را روی زمین نهاد و با چاپلوسی گفت:

- کمی دیر آمدم. خدا کند. زیاد هم دیر نشده باشد! ...

میهمان گل‌نسا را نگاه کرد و به او چشمک زد و خطاب به قلیج گفت:

- خیلی هم زود آمدی. من خیال میکردم هنوز از در حیاط خارج نشدی. قلیج آغا غریب:

- گل‌نسا... برای عرق، مزه چه داریم؟

گل‌نسا بالوندی جواب گفت:

- چیزی نداریم. اما میشه کباب بره تهیه کنیم. میهمان فریاد زد:

- به به، چه خوب. (دو دست در خور جینش کرد و اشرافی‌ها را در آورده شمرد و بیست تا وروی گلیم انداخت.)

گل‌نسا باسینه به زمین خوابید و شروع کرد بجمع آوری، اما قلیج آغا زرنک تری بود و بیشتر جمع کرد.

گل‌نسا برخاست و بشکن زد و چرخ خورد و دامنش باز شد و ساق‌ها و قسمتی از ران‌های فر به وسپیدش را به میهمان سخاوتمند نشان داد و آرام نشست و هوس-انگیز به میهمان نگاه کرد. قلیج آغا متوجه نظر بازی میهمان و زنش نبود و اشرافی‌های دستش را نگاه میکرد. میهمان غریب:

- قلیج! چرا معطلی؟

و گل‌نسا با عشوهِ جدیدی گفت:

- راست میگه قلیج. چرا معطلی؟

مرد میهمان درنگ قلیج آغا را از کمی اشرافی‌ها دانست. چون چند اشرافی دیگر روی گلیم انداخت. باز هم تلاش آغاز شد و باز هم گل‌نسا شکست خورد. چون قلیج آغا او را با تمام نیرویش کنار زد.

گل‌نسا زمین خورد و دامنش تا آخر بالا رفت. مرد میهمان با صدای بلند

لاری کرمانشاهی

خندید، اما قلیج آغا اهمیت نداد و اشرفی‌ها را برچید.

* * *

وقتی که قلیج آغا با بره‌ی پوست‌کنده به خانه برگشت، در حیاط آتش افروخته بودند و نور آن سنگ فرش کف حیاط را روشن ساخته بود. قلیج آغا از پنجره دید که گل نسا روی زانوی مرده میهمان نشسته است. خنجرش را از لای شال کمرش درآورد و در هوا گرفت و کنار پنجره، در تاریکی ایستاد و دید که گل نسا و مرد میهمان همدیگر را میبوسند و شنید که گل نسا گفت:

«در عمرم مردی را از تولدت بخش تر ندیدم.»

مرد میهمان و حشیانه خندید، اما حرفی نزد. قلیج خنجر را به دیوار گاه گلی کوید و آهسته گفت:

«از امشب ببعد، قلیج مردی لذت بخش میشه. و فردا این مرد لذت بخش آسمان جلی، بی لذت میشه.» (خنجر را همچنانکه به دیوار فرو رفته بود جا گذاشت و وارد اتاق شد)

گل نسا برخاسته بود و خودش را جمع و جور میکرد و مرد میهمان از مشاهده‌ی بره خوشحال شد و باخنده گفت:

– قلیج تو واقعاً مرد لایقی هستی!..

قلیج آغا ناراحت بود. من و من کرد و چهره‌ی گل انداخته‌ی زنش را که نزدیک به چراغ پیه سوزایستاده بود نگاه کرد و غرید:

– بله لایقم!... پس چی... چرا لایق نیاشم؟!

گل نسا برده را برداشت و بیرون رفت و مرد میهمان فریاد زد:

– قلیج خان!.. خان بزرگ!.. بیاتا باهم به سلامتی روزیکه خان

میشوی، بنوشیم.

– نه... بهتره برم به گل نسا کمک کنم، تازودتر کباب حاضر بشه.

کباب بره زود حاضر شد و به سفره رسید، قلیج آغا آنقدر سرخود بود،

تا اولین استکان عرق را سرکشید، و بی‌درنگ شخصیت اصلیش بروز کرد.

نیول دار

بی اختیار خندید و در حضور میهمان بازنش به شوخی پرداخت و یک استکان عرق به او تعارف کرد. گل‌نسا با نفرت کنار کشید و قلیج چند جمله‌ی رکیک نثارش کرد.

میهمان خیلی کم میخورد. هنوز اولین استکان عرق بطور نیمه مقابل رویش بود، ولی قلیج آغا استکان چهارم و پنجم را هم نوشیده بود. به گل‌نسا نهیب زد: «پاشو به رقص... یالا.. از آن رقص‌هایی که دل‌مردو تکان میدهد!..» گل‌نسا با چابکی برخاست و به پستورفت و بایک دف برگشت. دف را به قلیج داد و قلیج مستانه خندید و قطعه‌ای گوشت را جویده قورت داد و مستانه به میهمان زد و گفت:

- این گل‌نسا امر که س... یک پارچه آتسه... (باز هم به قهقهه خندید و با دست سنگینش به سینه‌ی میهمان زد و فریاد کشید): ما نباید بدانیم که اسم میهمان پول خرج کن و دست و دل با زمان چیه؟..
- من اسم ندارم. بگذار گل‌نسا بر قصد.

قلیج آغا گفت:

- گل‌نسا کنیز ته!.. (با کف دست به گونه‌ی خودش زد و گفت): این تن بمیره، بگو اسمت چیه؟ ... اگر نگی‌ها.. با «شمخال» میکشمت!

- نه بابا.. در کشتن من عجله نکن. حالا بهتره گل‌نسا بر قصه.

قلیج آغا گبر که گرفت و جیغ کشید:

- گفتم اسمت چیه؟

میهمان جوابی نگفت. قلیج آغا یکه‌ای خورد و باز هم به التماس افتاد:

- تورا به جان مادرت بگو اسمت چیه؟

- من مادر ندارم.

- تورا به جان بابات بگو.

- من بابا ندارم.

قلیج آغا با خشم و غصب گفت:

- به بین مهمان جان .. کسی در این منطقه و تمام دول ایران نیست که

۱- شمخال- تفنگ سرپر. اسلحه‌ی گرمی که در قدیم متداول بوده.

نیولدار

- پس چرا با این وضع میگردید؟.. شنیدم شاهزاده‌ی «عباس میرزا» يك کروا شرفی فقط قیمت شمشیرش .
شاهزاده به شدت خندید و گفت:
- عباس میرزا دیوانه‌س. منم دیوانه‌م. سرشب گفتم که من در پی لذت میگردم. عباس میرزا هم در پی لذت می‌گردد. لذت او جنگ اوست و کسب افتخار، ولذت من در سیاحت است و کسب....
قلیچ و گل‌نسا با دودلی حرف‌های او را می‌پذیرفتند و همدیگر را نگاه میکردند .
شاهزاده پیراهنش را درآورد و بازوبند طلایش را نشان داد . قلیچ به گل‌نسا گفت:
- میبینی.. میبینی.. خدایانشان اشرفی‌ها!.. عکس سلطان!!..
گل‌نسا با وحشت کنار کشید و جواد میرزا مچ دست او را گرفت و گفت:
- بیا .. بیا .. کجا میری.. ؟
قلیچ آغامستانه روی پای جواد میرزا افتاد و شروع کرد به ماچ کردن پاهای او.
جواد میرزا خندید و گفت:
- بارک‌اله. بارک‌اله قلیچ. تو مرد مهمان‌نوازی هستی. از فردا افتخار میکنی که زنت مورد توجه شاهزادگان قرار گرفته!..
قلیچ سر به پای جواد میرزا سائید و گفت:
- بله.. بله.. حتماً قربان .. بله قربان !.. (کمی سکوت کرد و زوزه‌ای کشیده خندید و برخاست و دست به سینه ایستاد) خدایا چه سعادتى.. چه سعادتى.. زن من روسیاه، که ارزش سگی را هم ندارم، هم‌خواه‌ی شاهزاده میشه!.. ای خدا.. (و محکم بر پشت دستش نواخت)
جواد میرزا گفت:
- قلیچ خان بنشین. سر پا نه‌مان. من مهمان تو هستم. تو صاحب‌خانه‌ای. قلیچ آغا بی‌اختیار گریست و با اجازه‌ی شاهزاده پیاله‌ای عرق نوشید

لاری کرمانشاهی

وبه گریه‌اش ادامه داد و زوزه کشان از شاهزاده خواست تا خطای او را به جقه‌ی سلطان ببخشد.

جوادمیرزا گل‌نسا را به سینه‌اش فشرد و گفت:

- من خطای تو را بخشیدم قلیج!..

قلیج آغا بازهم به خاک افتاد و نالید:

- مرا به جقه‌ی سلطان ببخش. من خطاکارم. وقتی دیدم که سرور عالم

با گل‌نسا!.. آری.. خونم به جوش آمد.. اول میخواستم با شمخال....

(به شدت گریه‌اش افزود) آه سرور عالم.. بعد باخنجر...

- خوب. لابد میخواستی مرا بکشی؟

گل‌نسا بادستپاچگی گفت:

- قربان، سگ کیه!.. غلط میکنه!.. مگه دریا بادهن سگ نجس میشه!..

سرور عالم، کمر بسته‌ی امام خراسانه.

جوادمیرزا بازهم گل‌نسا را به سینه‌اش فشرد و با لکد به قلیج آغا زد

و غرید:

- خطایت را به طاق ابروی گلی بخشیدم.

قلیج آغا روی گلیم پهن شد و از حال رفت.

جوادمیرزا دست گل‌نسا را گرفت و باهم به باغچه‌ی روبروی خانه رفتند.

هوا گرگ و میش بود که قلیج آغا جان گرفت. چند خمیازه کشید و نهست.

خروسی از نزدیک جیغ میکشید و از حیاط همسایه صداهای درهم و گنگ شنیده

میشد. دوروبرش را نگاه کرد. هنوز در چراغ، کمی روغن وجود داشت و اتاق

روشن بود. خورجین میهمان و کوزه‌ی عرق و بره کباب، نیمه کاره روی گلیم پخش

و پلا بودند. خنده‌ی زشت و بی‌صدائی کرد و مستانه گفت:

دعجیبه.. گر به سیاه امشب رفته‌پی عشق، و گر نه این کباب بره حالا نبودش.

نیول‌دار

لامصب چه مزه‌ای داره..»

تکه‌ای کباب برداشت و چند گاززد و یک پیاله هم عرق سرکشید . کمی حال آمد و گفت:

« این شاهزاده فرستاده‌ی خداس. آه خدایا، خودت خوب میدانی که من بیچاره تا بحال چه درهائی رازدم. حالا این فرشته‌ی خیر، سرزده به خانگی ما آمده. فردا پس فردا پیش سلطان وساطت میکنه و من مالک و خان بزرگی میشم... واگر مردم بفهمن که گل‌ناسب را بفل شاهزاده خوابیده، خودش کلی سربلندیه!.. حسودیشان هم میشه . بله، زنم که بفل یک چوپان بی‌سروپا نخوابیده!..»

یک پیاله‌ی دیگر سرکشید و دست در خورجین برد و مثنی اشرفی روی گلیم ریخت و با آنها به بازی پرداخت و اینکار را آنقدر ادامه داد تا روشنی مطلق از پنجره به درون خزید و چراغ پیه‌سوز، بی‌خاصیت شد. سروصدای زیاد از بیرون شنیده شد، ولی قلیج آغا اهمیت نداد و پیاله‌ای دیگر نوشید و باز هم مثنی اشرفی در آورد و خندید. اشرفی‌ها را روی گلیم پاشید و شروع کرد به جمع‌آوری آنها که جنجال و همهمه نزدیک شد. ناچار برخاست و شتابان به بام خانه دوید .

بیشتر اهل ده سرآسیمه در پی زنی میلو کیدند که وارونه بر یک الاغ مردنی سوار بود.

زن در تلاش بود که از الاغ پیاده بشود، ولی دیگران با خشونت مانع میشدند. مردی راهم که پیدا بود دست‌هایش را از پشت بسته‌اند ، با طناب میکشیدند و مرد برای نجات خویش تلاش بیهوده‌ای میکرد .
قلیج آغا گفت:

« یا پنجه تن. اینها چکار میکنند؟! برای چی راه افتادن.. (دو دستی چشم‌هایش را مالید و گفت:) بسم‌اله. نکنند هنوز خوابم.. شایدم خردجال راه افتاده، اما آن زن .. یا مولا.. چرا پشت‌ورو سوار شده.. ای‌وای! این مردم بی‌چشم‌ورو، چرا شاهزاده‌ی عزیز را اسیر کردن!..»

لاری کرمانشاهی

قلیج شتابان ازبام بیائین دوید و پس از لحظه‌ای بایک شمخال روی بام بود و جمعیت نیز به درخانه رسیده بودند. قلیج آغا فریاد زد:

«ای وای !!»

گل‌نسا را وارونه روی الاغ برهنه‌ای سوار کرده بودند و مرد جوان و لمبوئی که به سنگینی راه میرفت، تلاش میکرد که دم‌الاغ را به دست گل‌نسا بدهد و گل‌نسای بیچاره و وحشت‌زده امتناع میکرد. قلیج فریاد زد:

«احمد» .. سیداحمد .. دعانویس نکبت .. خجالت بکش.

مرد لمبو همچنانکه دست گل‌نسا و دم‌الاغ را گرفته بود جواب گفت:

– تف به غیرتت بیاد. همین بود غیرتت !؟

سیداحمد فریه و لمبو بود و شله‌ی سبزی به کمرش بسته بود و سرقناس و

تراشیده‌اش در آفتاب صبحگاهی مات و بیرنگ مینمود. قلیج آغا غرید:

«بهره کله‌ی این مرد دخل و بی‌معنیه داغان کنم .. امانه، بهره صبر کنم. آه،

این «جمیل جالیزبان» و «میرزا اصغر دشته‌بان» با چه پروئی احمقانه‌ای شاهزاده‌ی عزیز را آزار میدن، بهره سینه‌ی کثیف‌شان را سوراخ سوراخ کنم. امانه. همیشه یک تیر و دو نشان زد. سیداحمد دعانویس از همه بدتره .. باچه وقاحتی دم‌الاغ را به دست گل‌نسا میده.»

لباس‌های گل‌نسا پاره پاره شده بود و پوست سپید و درخشانش در اولین لمبختن خورشید به چشم میخورد. هر لحظه بر جمعیت افزوده میشد و هر آن زن یا مردی سراسیمه از راه می‌رسید و بی‌آنکه بپرسد یا بفهمد، به پیروی از دیگران به شاهزاده و گل‌نسا تف می‌انداخت و دختر جوانی که موهای زرد و درخشانش را بافته بود نیز به گل‌نسا تف انداخت. قلیج آغا غرید:

– «نعیمه» خانم. فردا پس فردا پشیمان میشی. وقتی چشمت افتاد، به

آن همه اشرفی شاهزاده و وعده‌ی حرم‌سرای سلطان .. وای وای .. تف .. «زینت قر شمال» هم وارد جمع شده. تنها زن جنده‌ی این دوروبر! ..»

قلیج آغا دیگر از خشم میلرزید و تفنگش را به سینه گذاشت و فریاد زد:

– خجالت بکشین. خجالت بکشین.

کیول دار

پیرمرد کوتاه وریش سپیدی که پیش‌تر از دیگران ایستاده بود گفت:
- خودت خجالت بکش، ای دیوث.. ای جاکش.. ای
و دیگران هم فریاد زدند: «پفیوز. بی‌غیرت.»
قلیح آغا یاصدای بلند گفت:
- خجالت بکشین. میدانین این‌مرد کیه؟
- هر کی می‌خواه باشه. زنا کرده، باید کشته بشه.
- او شاهزاده‌ی جواد میرزاس.. پسر سلطان .. حالا خرفه‌م شدین.
سکوت کوتاهی حاکم شد و سپس ولوله در جمعیت افتاد و پیرمرد ریش
سپیدی جلوتر آمد و گفت:
- پس چرا مثل فقیر فقیر لباس پوشیده؟! ..
- برای اینکه شناخته نشه. آخر او در پی لذت می‌گرفته (قلیح لحنش
راعوض کرد و افتخار آمیز ادامه داد:) و لذت را در وجود گل‌نسا پیدا کرده.
پچ و پچ و نجوا و در گرفت سپس سکوت!
پیرمرد بازهم پرسید:
- از کجا بفهمیم که تو راست می‌گی؟
- به خورجین پر اشرفی داره و لباس‌های شاهزاده‌اش توی اتاق ماست.
يك بازوبند قاجار هم به بازوی راستش بسته.
پیرمرد شتابان جلو دوید و بازوی راست جواد میرزا را نگاه کرد و
ناگهان روی پای او افتاد. همگی ترسیده و وحشت‌زده چندین قدم به قهقرا
رفتند، و به‌زانو افتادند. پیرمرد فریاد زد:
- بدبخت‌ها. همه بکید غلط کردیم. که خوردیم! ..
و صداها درهم آمیخت: «غلط کردیم.. غلط کردیم.. که خوردیم..»
پیرمرد و چند زن و مرد بادست‌پاچگی و اضطراب، طناب دست و گردن
شاهزاده را گشودند. دست‌هایش را با سماجت بوسیدند و شاهزاده محکم
برپوزه‌هایشان زد ..
شاهزاده گل‌نسا را بغل کرد و از روی الاغ پائین آورد و بالگرد در حیات

لاری کرمانشاهی

را گشود و به درون خزید و پس از چند دقیقه روی بام ظاهر شد . تفنگ را از قلیج گرفت . عده ای داشتند میگریستند که از فریاد تحکم آمیز شاهزاده بیدرنگ برگشتند و ایستادند . شاهزاده به سوی جمع قراول رفت و گفت :
- همه ای شما مستحق مرگید .

باز هم سرها بر خاک سائیده شد و باز هم گفتند : « غلط کردیم .. غلط کردیم .. »
پیرمرد برخاست . دست هایش را بالا گرفت و لرزان و متشنج نالید :
- ای سایه سلطان .. ما را ببخش . از نادانی بود .. که خوردیم . خوش به سعادت قلیج که زنش باعث لذت شاهزاده شده
ایکاش ما هم اقبال قلیج را میداشتیم

کسانی که تازه از راه سیرسیدند ، مات و متحیر جمعیت به زانو افتاده را نگاه میکردند و بی آنکه بپرسند چه شده است ، به خاک می افتادند . جواده میرزا به قلیج گفت :

- اسمشان را بگو ..

- « سید احمد » ، « جمیل جالیزبان » ، « میرزا اصغر » ،
« کدخدا غلامعلی » ..

شاهزاده فریاد زد :

- احق ، بلند بگو ..

- سید احمد .. جمیل جالیزبان .. میرزا اصغر دشتبان .. کدخدا
غلامعلی . فقط چهار پیکر لرزید و چهار سراز خاک برداشته شد ، اما بیدرنگ
پوزه ها باز هم به خاک فرو رفت و شاهزاده پای بر بام پوشالی کوبید و
فریاد زد :

- گفتم بلند شوید بوزینه ها .

چهار مرد زبون و پریشان برخاستند . مجدد فریاد زد :

- بیائید جلو .

محکومین به جلو خزیدند . شاهزاده گفت :

- کدخدا .. کدخدا بیاد جلو .

نیولدار

پیرمرد زار و ناتوان جلو آمد و خشك و خدنگ ایستاد.
- اصغر .. بیاد جلو .. اصغر دشتبان.
اصغر دشتبان با قامت بلند و پوسیده‌اش، مثل سایه‌ای ترسان پشت سر
کدخدا قرار گرفت و عدم تناسب قامتشان کاملاً پیدا بود.
شاهزاده به آرامی خندید و فریاد زد:
- جمیل .. جمیل هم بیاد جلو.
جمیل، سیاه و بدقواره مینمود و آرواره‌ی پائینش کوچک و دهانش
گشاد بود. دوان دوان تا پای دیوار دوید. و به‌خاک افتاد و خاک به‌سرور و یش ریخت
و هق‌هق گریه کرد و نالید:
- قبله‌ی عالم. تبله‌ی عالم.
شاهزاده خشمگین گفت:
- من قبله‌ی عالم نیستم احمق.
- برادر قبله‌ی عالم .. پسر قبله‌ی عالم .. که خوردم .. که خوردم .. تا
عمر دارم به‌اسب‌ها خدمت میکنم! ..
شاهزاده خشمگین‌تر غریب:
- پاشو کثافت. برو پشت سر اصغر.
جمیل یکه‌ای خورد. بلند شد و چنان وانمود که میخواهد امر شاهزاده
را اجرا کند، اما به‌سوی باغچه فرار کرد. تا نزدیک پرچین هم دوید، ولی
موفق نشد. چون کدخدا و اصغر دشتبان در پی او دویدند و او را پس کشیدند.
شاهزاده بشدت خندید و سپس فریاد زد:
- سید احمد دعانویس هم بیاد جلو.
سید احمد رنگ‌باخت و آرام به‌راه افتاد و پشت سر جمیل ایستاد. مجرمین
آنچنان دقیق ایستاده بودند که انکار فقط اصغر دشتبان ایستاده است. شاهزاده
به آرامی روی بام زانو زد و سینه‌ی کدخدا را نشان گرفت.
کدخدا ترسید. بیچاره او را نگاه میکرد. لب‌هایش تکان خورد، اما

لاری کرمانتاهی

حرفی نزد.

غرش ترسناکی در فضای دلپذیر صبحگاه پیچید و دود سربی رنگی برای لحظه‌ای شاهزاده و تفنگ و قلیج را پنهان ساخت. وقتیکه دود گریخت و شاهزاده توانست جلوی رویش را نگاه کند. چهار لاشه‌ی متشنج روی هم افتاده بود. جمیل خرناس میکشید و بادست سیاه وانگشت‌های استخوانی و درازش خاک را چنگ میزد.

کدخدا تکان خورد. نیم خیز شد و با چشم‌های دریده‌اش شاهزاده را نگاه کرد و نالید:

غ .. غ .. غلط .. کردیم ! ...

شاهزاده به شدت خندید. قلیج هم رنگ باخته بود و جمع و جور ایستاده بود. شاهزاده از او پرسید:

- آن زن سپیدرو و چشم سیاه که قرمز پوشیده کیه؟

- زینت .. قربان .. زینت قرشمال .. او جنده‌س.

- زینت بیا جلو.

زن قرمزپوش باخونسردی جلو آمد.

- تو چرا تف به صورت گل‌نسا می‌انداختی؟

- به خاطر اینکه نتوانست روی گناهِش سرپوش بذاره.

- ولی او گناهی نکرده با من هم آغوش شده! .. منکه يك آدم

معمولی نیستم! ..»

- فرقی نمیکنه، زنا، زناس. مهم نیس باکی باشه! ..!

شاهزاده به شدت خندید و گفت:

- بارك اله . بارك اله. برو بخشیدمت.

زینت نگاه نفرت‌باری به جمعیت کرد و رفت و شاهزاده فریاد زد:

- همه‌ی شمارا بخشیدم. برید گم شید .

تیول‌دار

سلطان قاجار بارش بلند و چاک دار، درحالی‌که شمشیری طلائی روی زانو گرفته بود، برای شاعر مدیحه سرا، سرمی‌جنبانید.

دور تا دور سالنی که سلطان ریش بلند قاجار جلوس کرده بود، مردهای ریش دار و مخمل‌پوش نشسته بودند. و فقط ریش سلطان قاجار چاک داشت.

شاعر با صدای بم و لرزانی میخواند و سلطان قاجار سرمی‌جنباند و دیگران به به می‌گفتند. وقتیکه مدیحه تمام شد. سلطان با صدای بلند گفت:

- آفرین شاعر. اسمت چیست؟

شاعر تعظیمی کرد و گفت:

- قبله‌ی عالم به سلامت، اسمم «حسین» و تخلصم «به‌به». می‌باشد.

حاضرین تحسین‌آمیز گفتند: «به‌به... به‌به».

و سلطان خنده‌ی بلندی کرد گفت:

- فرمان میدهم بعد از این تورا به‌عنوان «به‌به‌الشعرا» مفتخر کنند. و

همچین يك باغ‌میوه با دو کنیز هم به تو بخشیدیم.

شاعر چنان تعظیم کرد که پوزه‌اش به زانویش خورد و پس‌پسکی خارج

شد. سلطان گفت:

- قلیچ بیاید، مثل اینکه تحفه‌ی خوبی برای ما آورده!

مرد بلند و باریکی که قطعه‌ای زمرد بر کلاهش میدرخشید، تعظیم کرد

و گفت:

- قبله‌ی عالم به سلامت. پیک شاهزاده‌ی عباس‌میرزا از قفقاز روسیه آمده

است. گویا عرایض مهمی دارد. چون خیلی شتاب میکند.

سلطان بابی میلی گفت:

- نه «اتابك» حالا وقت این کارها نیست. عباس‌میرزا همیشه بی‌موقع

خاطر ما را آورده می‌سازد. هدیه‌ی قلیچ را بیاورید.

زن چاق و سپیدی که ساق‌های قر به و چشم‌های سیاه و موهای بوری داشت،

دو دستش را در هوا گرفت و بشکن زد و چرخان ورق‌شان به‌وسط سالن دوید.

لاری کرمانشاهی

اتابک پریشان شد و آهسته به جایش نشست. ریشدارهای نشسته و گبر که، گیر، از خوشحالی برخاستند و نشستند و سلطان با صدای لرزانی يك بيت شعر خواند که لبریز از تحسین بود و ریشداری به ریشدار دیگر گفت: «هرگز قبله‌ی عالم اینقدر مسرور نبوده است. انگار کمال مطلوبش را یافته است.»

ریشدار دیگر گفت: «سلطان ظرافت و لطافت را می‌ستاید و این زن واقعاً لطیف است. نگاهش کن. مثل گلبرگ محمدی است.»
دو ریشدار صلوات گفتند و سلطان مست و سرشار از پیچ و تاب رقاصه‌ی جدید فریاد زد:

- قلیج بیاید.

وقلیج همچون آدم کوکی از جای پرید و به سوی سلطان دوید. سلطان دست راستش را در هوا گرفت و گفت:

- قلیج .. قلیج . با این هدیه‌ی گرانبها، خاطر مبارک ما را شاد کردی!! ..

مردی با کلاه شیپوری در آستانه ظاهر شد که صورتش را چنگ میزد و ورجه و ورجه می‌کرد. اتابک او را نگاه می‌کرد و می‌لرزید.

قلیج تعظیم کرد و باترس ولرز گفت:

- خاکسارم قبله‌ی عالم.

سلطان خنده‌ی بلندی کرد و دستور داد تا هدیه‌ی قلیج را به اندرون ببرند. قلیج شاد شد و نالید:

- این «تامارا» پنجمین لعبتیه که پیشکش قبله‌ی عالم می‌کنم.

- سلطان باز هم خندید و گفت:

قلیج این آخری معرکه‌س... (و چند بیت با احساس و حال خواند.)
و ادامه داد:

- چه پاداشی می‌خواهی؟

قلیج تعظیم کرد و گفت:

- فدای جقه‌ی سلطان.

تیولدار

سلطان دستی به ریش سیاهش کشید و خندید و گفت:
- زود. زود غلط بکن. حالا دیگر شایسته‌ی پاداشی .. ما خدمات
بندگانشان را بی‌پاداش نمیگذاریم! ..
اتابك خواست حرف بزند، اما نشد و، مرد کلاه شیپوری همچنان در آستانه
ورجه و ورجه میگرد.

قلیچ باز هم تعظیم کرد و گفت:
- حالا که لطف و عنایت سلطان شامل حال شده، برای هر کدامشان دایمی
ملك عطا بفرمایند .

سلطان به شدت خندید و آنقدر شدید خندید تا خنده‌اش به زوزه تبدیل شد
و دیگران هم بی‌اختیار و برای حفظ آداب به شدت خندیدند و سلطان دست راستش
را بلند کرد. ناگهان سکوت محض حاکم شد. فقط صدای تاپ تاپی که از پا به پا
شدن مرد کلاه شیپوری ناشی میشد به گوش میرسید.
سلطان فریاد زد :

- اینکه چیزی نیست سگ توله. من خیال میکردم که تمام شهرهای
آذربایجان را میخواهی! .. برو.. برو.. برای هر کدامشان يك ده تحویل
بگیر. قبالتش را هم از «میرزا آقاخان» بگیر.
قلیچ تعظیم کرد و پس پسکی بیرون رفت.
اتابك پا به پا شد و نالید :

- قبله‌ی عالم به سلامت. پیک شاهزاده‌ی عباس میرزا از «قفقاز» و
«روس» آمده. عرض مهمی است که بسمع مبارک برسد. مسئله‌ی بود و نابودی
ملت و این آب و خاک در میان است! .. امر بفرمائید...
سلطان خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت :

- این عباس میرزا.. خیاله میکند اگر جنگ نکند.. ما پیروز نیستیم؟! ..
ما بزرگتر و والاتر از آنیم که برای حصول پیروزی تلاش کنیم. پیروزی و وظیفه
دارد که در آستانه‌ی ما زانو بزند. اتابك، اگر باز هم تکرار کنی، منضوب و
معزول میشوی. محفل انسان است و ما به این محفل بیشتر توجه داریم تا آنچه

لاری کرمانشاهی

که در خارج از این محفل میگذرد .
حاضرین به به گفتند . اتابك تعظیم کرد . سلطان شعری را که تازه ساخته
بود خواند و حاضرین آنقدر به به گفتند تا به زوزه افتادند .

آخر وقت يك روز تا بستن بود که برزگرها با داس و «مشکاله»^۱ به سوی
ده بر میگشتند . مردهای جوان ، کلاه خاك آلوده شان را يك وری گذاشته آواز
میخواندند و انگار خسته نبودند .

و پیرمردها با «پتک»^۲ و «سرداری»^۳ به صورت دسته‌ای کوچک ،
پشت سر جوان‌ها همراه الاغ و ماده گاو و مادبان‌های فرسوده‌ای که وقت روز ،
برای چرا به دشت مبرند . آرام آرام راه می‌رفتند و فضل فروشی میکردند .
«پالیز»^۴ کوچکی از شاهراه آغاز و به دامنه‌ی کوه ختم میشد و در حاشیه‌ی
پالیز . زن سپیدگونه و بلندی ایستاده بود و به دور دست‌ها نگاه میکرد .
مردهای جوان وقتی به او رسیدند ، از آواز ماندند . . یکی گفت : « گلی چشم
انتظاره ، و دیگری گفت : « قلیج با پروئی زنه رو پاک دیوانه کرده . » و مرد
تنومند و ریشوئی گفت : « انتظار بد چیزیه . . ولی گلی چشم انتظار شوورش
نیس . . شاهزاده رفته . . شایدم دیگه برنگرده . »

۱ - مشکاله - به فتح م و ل . انگشتان‌های خمیده و بلندی که از چرم
میسازند و هنگام درو برای به چنگ آوردن ساقه‌های گندم به انگشت‌های
دست چپ میکنند .

۲ - پتک - به فتح اول و دوم . مچ پیچ . شال پشمین و بلندی که مردها
به ساق پاهایشان می‌پیچند .

۳ - سرداری - به فتح اول . جبهی بلندی که مردهای زمان قاجاریه
میپوشیدند .

۴ - پالیز - جالیز . بوستان و کشتزار خیار و خربزه .

تیول‌دار

زن جوان دندان قروچه‌ای کرد و گفت:

– خرس بیقواره، چرا روزیکه شاهزاده بود، اخته‌ت کرده بوده‌ن . تف به‌روت بی‌شرف. خوب میخواستی آنروز مثل مردها، سینه جلو بگیری و مثل الان شیرین‌زبانی کنی .

مرد جوان و پزمرده‌ای ، مرد تنومند را کنار زد و گفت:

– سر بسر گذاشتن با این آدم بیهوده‌س. ولش کنین .. قلیج داره میاد . مه‌دیدم که اسبشه آب میداد .

زن جوان با ترس و لرزش، مرد پزمرده را نگاه کرد و گفت:

– خوبه خوبه «مرا» .. مردانگی تو رو هم دیدیم .. عمری به من یکی دروغ گفتی .

آبله‌روی کلاه نم‌دینی باخته گفت:

– گلی آدم بدبخته .. ولی خوشگله .. حالا حرفای دل صاحب‌مرده‌ی خودمانه بز نیم ..

– مرد آبله‌رو کف زد و دیگران هم کف زدند و خواندند:

«گلی، تو گلی ..»

«شوورت خاره ..»

«دل کوچیکت ..»

«پیشش مهاره ..»

زن جوان بالون‌دی خندید و آویخته‌ی سر بندش را کنار زد و پیر مردها وقتی به‌زن رسیدند، ساکت و بی‌تفاوت گذشتند ، درحالی‌که تلاششان برای اینکار بیهوده مینمود. پیرمرد ریزه و کوچکی که می‌لنگید گفت :

– این زن به‌جد و آباد قلیج هم‌زیادی میکنه. قلیج آدم بی‌نام و نشان و به‌ظاهر باخدا ئیه، ولی کسی از اصل و نسبش خبر نداره . پیدانیس که از کجا

لاری کرمانشاهی

آمده وازچه تیره‌ایه^۱. خودش میگه که سیدساداته وازدیار عرب آمده، ولی مردم میگن ازبکه واز «ازبکستان» آمده، ولی مثل اینکه ادعای خودش درسته.

پیرمرد بلندی که بر لاله‌های بدرنگ گوش‌هایش، موی زیادی روئیده بود گفت:

- بهر حال آدم بدیه.. مثل «سیسرو»^۲، بهرچه دستش برسه خرابش میکنه. آدم «چپل»^۳ و بی‌غیرتیه.

پیرمرد دیگری خواست نحرف بز ندکه سروصدای پای اسبی مانع شد. زن جوان از روی پشته پائین پرید و فریاد زد:

- قلیج.. قلیج آغا.

سوار از اسب پائین پرید و فریاد زد:

- گلی.. گلی. گل نسا جان.

گل نسا نالید:

- آه قلیج.. شیری یاروباه؟

قلیج فریاد زد:

- البته که شیرم. چرا نباشم؟

- سلطان از نعیمه خوشش آمد؟

- از دیدن نعیمه ریشش تکان خورد.

گل نسا ابتدا خندید، اما زود حیرت زده سکوت کرد و گفت:

۱ - تیره ۵ - طایفه - ایل و خاندان.

۲ - سیسرو - به کسر س اول. و به فتح س دوم. کرمی که در

انبار حبوبات بوجود می‌آید و باعث فساد و نابودی غلات میشود.

۳ - چپل - به فتح اول و دوم. پلید. کثیف.

نیول‌دار

- خوش به حال نعیمه.. چه آخرت بخیر شد.. لابد پروپاچه‌ی سفید و خوشگلش باعث شد؟

قلیج گونه‌ی گل‌نسا را بوسید و گل‌نسا خودش را به او چسبانید و باعشوه گفت:

- چه کردی؟.. قباله‌ی این دهه گرفتگی؟

قلیج دست‌هایش را تکان داد و گفت:

- این دهه چیه؟ من حالا مالک پنج تاده آباد و سرسبز م. همه‌ی این زمین‌ها باغ‌ها، جنگل‌ها، کوه‌ها، آدم‌ها. گاوها، گوسفندها و الاغ‌ها مال منه! راستی گل‌نسا شاهزاده‌ی عزیزمان رفت؟

گل‌نسا باعشوه و ناز گفت:

- راستش، یکی دو ساعت پیش رفت.

قلیج آغا با افاده‌ی تازه‌ای گفت:

- راستی که فرشته‌ی بخت‌مان بود.

گل‌نسا اخم‌هایش را درهم کشید و گفت:

- ولی فرشته‌ی بخت تو منم.. آخه من شاهزاده‌ی عزیزه راضی کردم.

قلیج آغا به تندگی خندید و گفت:

- بله.. بله.. درسته که این پنج تاده، قبالش مال منه، ولی مالک اصلی

توئی. (و با صدای بدخوانند) درحقیقت مالک اصلی گل‌نسا..!

گل‌نسا پریشان و پیدای بود که از حسرت میسوزد، چونکه پرسید:

- سلطان از کجای نعیمه خوشش آمد؟

قلیج فریاد زد:

- نمیدانم.. نمیدانم، ولی میدانم ادعای من باعث شد که دل به نعیمه ببندد.

یعنی دراصل نصیحت شاهزاده‌ی جواد میرزا باعث شد، من ادعا کنم که نعیمه قفقازیه و اسمش «تاماراس» و از بچه‌گی کولی‌ها آوردنش ایران. آخه سلطان

شاعر و چه شاعری هم..!

لاری کرمانشاهی

گل نسا نالید:

- پس سلطان فقط زن فرنگی و قفقازی به دوست داره!؟

- قلیچ به شدت خندید و گفت:

- بله، آخه سلطان شاعره.

دو سال میگذشت، قلیچ آغا و گل نسا در این مدت وضع دیگری پیدا کرده بودند. قلیچ آغا، قلیچ خان شده بود و لباس‌های پرارزش میپوشید و سوار اسب تازی میشد و همیشه دسته‌ای نوکر و «پاکار»^۱ پشت سرش دست به سینه می‌ایستادند و در برابرش تعظیم میکردند. قلیچ خان به رسم بزرگان آن زمان ریش گذاشته بود، اما بواسطه‌ی کم موئی صورتش، ریش‌هایش بطرز مضحکی به چشم میخورد و این مسئله برای قلیچ خان عقده‌ای شده بود، اما چاره‌ای نداشت. چون سلطان قادر نبود که به او ریش هم بدهد و گل نسام، گل نسا خاتون شده بود. گل نسا خاتون هم کارش پیوسته این بود که سواره در دهکده تاخت بزند و بهانه بگیرد و روستائیان بیچاره را به چوب و فلک بیند و هر روز قانون تازه‌ای برای آنها وضع کند.

قلیچ خان و گل نسا خاتون بواسطه‌ی مشغله‌ی زیادی که برای خودشان بوجود آورده بودند، دیگر به ندرت اتفاق می‌افتاد که همدیگر را ببینند. چون بیشتر اوقات هر کدام در قصر مخصوص خود بسر میبردند و هر وقت هم بهم میرسیدند از املاک وسیعتر «زمان خان» مالک همسایه‌شان حرف میزدند و مینالیدند که سلطان کم لطفی کرده. بهتر بود لااقل ده پارچه آبادی به آنها میداد.

۱ - پاکار - در اینجا به معنای خدمتکار مسئول امور کشاورزی و خرمن‌ها آمده است.

نیول‌دار

شامگاهی گرم از تابستان، خبر رسید که سلطان باخداام وحشام از راه
میرسد.

گل‌نسا خاتون و قلیچ‌خان دست و پایشان را گم کردند و درحالی‌که هر لحظه
فریاد می‌زدند: «قربان قدمش.. قربان قدمش» به این سو و آن سو می‌دیدند و روستائیان
لخت و آفتاب سوخته را شلاق می‌زدند: «.. یا الا زود باشید چراغانی نکنید.» و
روستائیان بیچاره هم زن و بچه‌هایشان را کتک می‌زدند و در و پیکر خانه‌شان را
می‌شکستند، اما نتوانستند چراغی بجز پیه‌سوز بیابند.

پیه‌سوزها در راه پهن و مسطح فاصله‌ی کهریز و خرمنگاه، به ردیف
چیده شده و مردم به تناسب موقعیت اجتماعیشان به صف ایستادند و چند مرد
سبیل‌دار و چشم‌دریده که از خدمتکاران قلیچ‌خان بودند، با مشعل سر رسیدند و
دستور دادند که پیه‌سوزها روشن شوند. بیش از یکساعت گذشت تا تق و توق
پای اسب‌های سلطان و یارانش به گوش رسید. همه‌جا تاریک بود، بجز دوروبر
پیه‌سوزها و چند مشعل که یاران قلیچ‌خان به دست داشتند و قلیچ‌خان و یارانش
بیش از یکصد متر جلوتر از روستائیان ایستاده بودند. غریب و صلوات و «پاینده
باد» بلند شد و سپس صدای: «به‌خاک افتید.. سایه‌ی یزدان رسید.» روستائیان
در سکوت با چشم‌های خسته و بیمارشان جهتی را نگاه می‌کردند که سلطان قاجار
و یارانش می‌رسیدند.

باد نسبتاً شدیدی از سوی خرمنگاه وزید. گرد و خاک مختصری شد و تمام
پیه‌سوزها و چند مشعل که شعله‌شان ضعیف‌تر بود خاموش شدند. قلیچ‌خان و
گل‌نسا خاتون هر اسان شده فریاد زدند و هر چه را به زبان می‌آوردند، نثار
نوکرها و پاکارهایی کردند. و آنها هم با شلاق و چماق به جان روستائیان افتادند،
اما همه‌ی این کارها نتیجه‌ای نبخشید و باد بی‌ترحم، اجازه‌ی سوختن به پیه-
سوزها نداد.

قلیچ‌خان به گل‌نسا خاتون گفت:

لاری کرمانشاهی

- الان چراغانی ای میکنم که در هیچ تاریخی نباشه .

تنها مشعلی را که شعله‌ی بیشتری داشت و هنوز هم با باد می‌جنگید ، از مشعلدار گرفت . سراسبش را برگردانید و در تاریکی شعله‌ی ضعیفش به سوی خرمنگاه تاخت و عاقبت ، شعله بزرگ و بزرگتر شد ، تاجائیکه روشنائی همه جا را فراگرفت .

سلطان و یارانش سوار بر اسب‌های زیبا که یراق‌های گران بها داشتند ، دهقانان هیچ ندیده را مبهوت ساختند . مخصوصاً زروزیوری که به سینه و شانه و کلاه سلطان چسبیده بود . سلطان قاجار وقتیکه به گروه دهقانان رسید ، مهمیز کشید و بانفرت آنها را نگاه کرد . به شدت خندید و دسته‌ی شمشیرش را فشرده و از مرد لاغر و سیاهی که کنار دستش سوار بر اسب تنومندی بود پرسید :
- **میرزا آقاخان...** این مترسک‌ها اطلاع نداشتند که موکب مبارک ما.....

- قبله‌ی عالم به سلامت .. چراغانی شده است .. مگر خاطر مبارک مستحضر نیست؟

گل نسا از روی پشته پائین دوید و برخاک افتاد و نالید:

- قبله‌ی عالم .. قلیچ چراغانی کرده .
سلطان گفت:

- بله .. بله .. تو زن قلیچ هستی؟

- بله سلطان .. قلیچ و گل نسا فدای بزرگواریت ..
سلطان خطاب به میرزا آقاخان:

- این زن کیست؟ زن خوبی است! ..

- قبله‌ی عالم سلامت . قلیچ همان مردی است که و تاملار ، را به پیشگاه سلطان تقدیم کرده است .

سلطان به تندی خندید و گفت :

- آهان .. قلیچ .. همان مرد بدقواره .. این زن برای قلیچ زیاد است .

تیولدار

قلیج خان باتاخت رسید و باچالاکی از اسب پیاده شد و به خاک افتاد و نالید :
- حقیر کم ارزش.. قلیج پهلوان.. قلیج دستان.

سلطان غرید :

- قلیج دستان. پس آن سایه‌ها کی هستند؟

قلیج بر خاخت و بر گشت و دقت کرد و با صدای بلند و احترام آمیزی

گفت :

- قبله‌ی عالم. آنها سایه‌ی درخت‌های «گور بلائی گرییم» هستن ..

عرض کنم، در این سرزمین کسی حق نفس کشیدن نداره..!

سلطان و یارانش حرکت کردند تا به خرمنگاه رسیدند . خرمنگاه در

ظلمت شب زیبا شده بود و یک روشنائی اهریمنی تا فرسنگ‌ها میدوید . سلطان

به قهقهه خندید و بادست کلاه قلیج خان را انداخت و غرید:

- قلیج.. خوش آمد.. هاهاهاه.. از تیا ترت خوش آمد .. هاهاهاهاه ..

قلیج تو بنده‌ی حق شناسی هستی!؟

دهقانان وجود سلطان را از یاد بردند.. به شیون پرداختند و به سوی

خرمنگاه دویدند. پیکر زار ورنجورشان در نور آتش به صورت اشباح

دیوانه‌ای مینمود که در آتش جهنم میرقصند. سلطان لگام اسبش را کشید و غرید :

- چرا این گوشاله‌ها گریه کردند!؟ چرا فرار کردند!؟..

- قربان. این دهقان‌ها زود تسلیم شیطان میشن .. الان شیطان تو

جلدشان رفته.

سلطان بازهم به شدت خندید و گفت:

- آقاخان.. قباله‌ی پنج دبه دیگر راهم برای قلیج دستان بنویس ...

آفرین قلیج.. آفرین قلیج..

«پایان»

بیستم مهرماه چهل و هشت

کرمانشاه

ناجورها

... اما خدا میداند که دل صاحب
مردهام چه شیون وزاری ای راه انداخته
بود .

پول صبحانه اش را من حساب کردم.
کمی ناراحت شد، ولی زود کوتاه آمد .
توی راه هی از من می پرسید : « اینجا
کجاس؟! ... او نجا کجاس؟! ... » و من از
نگاه هایش میفهمیدم که مرا میخوااد...
آخه آدم هرچه هالو باشه ، نگاه گرم و
عاشقانه را میشناسه! ...

... زن جوان با اعتراض قهر آلودی

گفت:

« داری زیاده روی میکنی . من از
کجا عاشقانه نغمات کردم! .. فقط ... فقط
خوشم میآمد باهات حرف بز نم! ... »

۹

ناجورها

روزی باقلبی اندوهبار از ناسازگاری یاران و زجر زندگی و فشار کشنده‌ی محیط، هوس کردم که به صحرا بزنم. زیاده‌ستند رنج‌دیده‌های بینوا و ستمکش‌های بیچاره‌ای که در زیر بار مصائب زندگی، توانشان را از دست می‌دهند و به کنج هر دود و دمی پناه می‌برند و الکل را توی روده‌هایشان خالی میکنند و پی‌درپی سیگار دود میکنند، اما من بهتر میدانم که به صحرا بروم و ساعتی در روی سبزه‌های یاخاک‌های سرخ دراز بکشم و به این وسیله بیزاری خود را از این قرن روسپی، قرن تمدن و تعالی بشر! ... نشان بدهم. قرنی که به اصطلاح قرن پیروزی حق بر باطل و علم بر جهت است، اما راستش را بخواهید، قرن عذاب است!.. قرن روسپی است!..

قرن دردها و ناکامی‌هاست. قرنی که بینوایان را بینواتر و بنده‌گان را بنده‌تر ساخته است!.. قرنی که دموکراسی بازیچه‌ی جباران شده و بهانه‌ی حفظ آن، آلت جنایت آدمکشان است.

ناجورها

باری، حاشیه رفتم و دلپاش هم عقده‌ی درونم میباید، اما در این سر به صحرا نهادن‌های پی‌درپی هم گاهی به‌دوستان دیرینی بر خورده‌ام که زندگی لجام گسیخته، مارا سال‌ها از هم دور نگه داشته است.

آن روز هم چون روزهای دیگر، با کرختی جسم و کوفته‌گی روان، در کنار استخر «طاق‌بستان» روی نیم‌کتی نشسته بودم و غرق در افکار پریشانم به گذشته‌ی محنت بارو حال ناخوشایند و آینده‌ی ترسناکم می‌اندیشیدم که هلهله‌ی شادی دو کودک چهارپنج‌ساله که یکیشان دختری ملوس و دیگری پسری زیبا بود، مرا بخود آورد.

من همیشه از هیاهوی نشاط‌آمیز و سرور انگیز کودکان، غرق شادی میشوم و انبساط‌خاطر عجیبی مییابم. کودکان روی سبزه‌ها می‌غلطیدند و همدیگر را هول میدادند، مرد تنومند و زن زیبای بلند قامتی هم هر کدام ساکی شیک و پراز میوه و ظروف در دست، کودکان را میپائیدند و عاشقانه همدیگر را نگاه میکردند و می‌خندیدند. آنها وقتی به کنار استخر و نزدیکی من رسیدند، ساک‌هایشان را زمین گذاشتند و برای رفع خستگی در روی نیمکت کنار دست من نشستند. دخترک زیبا سنگ ریزه‌ای به‌درون استخر پرتاب کرد و زن با افسونگری خاصی به شوهرش گفت: «جانی» دخترت داره بی‌ادب میشه!..» مرد بالحن آرام و عتاب‌آلودی فریاد زد: «لاله». لاله.. مکه نمیدانی کار بدی میکنی.. مکه نکفتم سنگ پرانی بده..»

دخترک سرش را به‌زیر افکند و سنگ ریزه‌های توی دستش را زمین ریخت. مرد جوان نگاهی به‌من کرد، اما خیلی زود و با عجله از جایش برخاست و کنار من آمد و گفت: «لاری».. دوست عزیز، چرا اینقدر گرفته‌ای؟»

و من متحیر به‌او نگاه کردم و هر قدر برمغزم فشار آوردم، نتوانستم او را به‌جا بیاورم، ولی او که بهت و حیرت مرا دید گفت: «به این زودی فراموش کردی. من جانی هستم. «جهانگیر» هم‌کلاسیت. یادت رفته که چقدر باهم جور بودیم.»

ناگهان پانزده سال زمان مرده و گذشته در خاطر من زنده گشت و به یاد آوردم که

لاری کرمانشاهی

این جهانگیر همیشه در زمان تحصیل برای من دوست خوبی بود و من او با هم در یک زمان کتاب‌های درسی را بوسیدیم و ترک تحصیل کردیم. چون هر دو به یکسان زبون دیو محرومیت و احتیاج بودیم. مشتاق و خوشحال همدیگر را در آغوش کشیدیم و چیزی که بیشتر باعث برانگیختن حس کنجکاویم شد، این بود که روزی شنیدم جهانگیر دختر عموی خودش را نامزد کرده است و دختر عمویش تا آنجا که من یادم می‌آید دختری سیاه و نی‌قلیانی و بدعنق بود که بیست و چهار ساعت خدا با خودش قهر بود. در حالی که این زن، سپیدچهره و تا به نهایت زیباست و قامتی رسا و به مقدار بسیار کمی فریبی دارد و از همه گذشته، از چهره و چشم‌هایش سرزندگی و میل به حیات میریزد و جهانگیر هم تعجب مرادریافت. دستم را گرفت و به اتفاق ساک‌ها را برداشتیم و به سوی بیشه به راه افتادیم. در راه مرا به زنش معرفی کرد و زن جوان از آشنائی با من اظهار خوشوقتی نمود. وقتی ساک‌ها را کنار جوی آبی زمین گذاشتیم، زن جوان بلافاصله دو پتو روی سبزه‌ها گسترد و ما نشستیم. که جهانگیر گفت: «حق داری تعجب کنی، این زن فرشته‌ای بود و نصیب من شد. آه... که اگر با آن دختر عموی بد اخلاقم عروسی می‌کردم حال روزم چه میشد.»

و بی آنکه منتظر بشود تا من چیزی بپرسم. بالحن آرام و مهربان اینطور آغاز کرد:

«یکروز جمعه اوایل اردیبهشت بود، اردیبهشت کرمانشام که هر که س. تنها آمدم همین طاق بستان کمی مشروب خوردم و نمیدانم چطور شد که به یاد نامزدم افتادم. البته نامزدم دختر عموی بد اخلاقم بود که آن روزها در دانشگاه بود و درس میخواند. چند ماه آزرگار بود که نامه‌اش نمیرسید. البته من غصه‌ی نامه ننوشتن او را نمی‌خوردم، فقط دیگ غیرتم به جوش می‌آمد که نکند با دیگری سروسری پیدا کرده.» زن جوان بایک نوع محبت عمیق همسر ساده و پاکدلش را نگاه کرد و سرگرم پختن غذا و ساختن خانه‌ی عروسک برای بچه‌هایش شد و جهانگیر ادامه داد:

«صبح زود سر ساعت چهارونیم تو اتوبوس سرجایم نشسته بودم و خوب

ناجورها

یادم می‌آید که صندوقی شماره‌ی ده بود. پنج دقیقه به حرکت مانده بود که دختری مثل شاخ شمشاد داخل ماشین شد، کمی دور و برش را نگاه کرد و به نرمی نسیم سحری پیش من نشست و عطرم لایمی از زلفاش به دماغم خورد که به راستی مست و شنگول شدم. اتوبوس حرکت کرد و مرد چهل ساله و پیرزن پوک و پوسیده‌ای، دختر خانم را بدرقه کردن و من از خدای خودم تشکر کردم که فرشته‌ای همسفرم شده و هر وقت در اثر لرزش اتوبوس بازوان چاق و سپیدش به بازوهای کت و گنده‌ی من می‌خورد، وجودم می‌لرزید. تازه از «پل قره‌سو» گذشته بودیم که دزدکی نگاهش کردم. آه چه دیدم. یک غنچه‌ی گل سرخ با چشم‌های آبی و براق، مثل آب طاق بستان، کمی آبی رنگ‌تر.

زن جوان با مهربانی به همسرش گفت: «دریچه‌ی دلت بد جوری باز

کردی!»

و آن‌گاه خطاب به من گفت: «او تا کنون این چیزها را برای کسی نگفته.» و مرد جوان خطاب به همسرش گفت: «وقتی برات تعریف بکنم که این آقا چقدر برای من دوست عزیز و خوبی بوده و هست، به من حق میدی.» زن زیبا با سر گرم کارش شد و دوستم گفت: «زن‌ها حساس‌تر از مردها هستند. خیال میکنه که توی این تعریف، زشتی‌هایی هست. من فقط می‌خوام بگم که ما ایرانی‌ها روی اصل قید و بندهای ترسناکی که برای دختر و پسر بوجود آوردن، روحیه‌ی ناتوانی داریم، که اغلب بایک نگاه عاشق میشیم و در اولین روز آشنائیمان نامزد میشیم و فرداش زن و شوهر! و حالا یکی مثل من شانس میاره و زن ایده‌آلش را گیر میاره، یک امر تصادفیه.»

گفتم: «خوب، حاشیه‌نرو، بگو به بینم شما چطور باهم آشنا شدید؟»
زن خندید و گفت: «توی اتوبوس آشنا شدیم و فوراً زن و شوهر!»

مرد جوان با عجله گفت: «نه، نه، صبر کن تا جریانش را کاملاً تعریف بکنم.» وزن به احترام همسرش سکوت کرد. جهانگیر گفت: «بله.. تازه از پل قره‌سورد شده بودیم که دزدکی نگاهش کردم.. (در اینجا چشمکی زد و اشاره به همسرش) و یارو متوجه دزدی من شد. برق نگاهش توی صورتم افتاد. من

ناجورها

جاخوردم و سرم را بر گردانیدم. آخر از توجه پنهان، مادرم از بچه گی ها همیشه به من گفته بود که مبادا تو صورت زن یا دختر مردم نگاه کنی. مبادا با هاشان حرف بزنی. گناهه، آنهم چه گناهی!.. اصلا خودت یادت میاد که مادر خدا بیمار زن خیلی م مستبدیود. مراجوری بار آورده بود که زن و دختر برام لولو خرخره شده بودند و ازدید نشان و اهمه میکردم. دلم برای مصاحبت شان جوش میزد، اما جرأت نمیکردم با هاشان حرف بزنم.. و بازم یادت میاد که مادرم با چه عجز و التماس دختر عمومی بداخلاقم را که تازه از دبیرستان فارغ التحصیل شده بود و میخواست به تهران بره و تحصیلاتش را ادامه بده نامزدم کرد..»

« به اصرار مادرم، جشن کوچکی گرفتیم و من و دختر عمودر حالیکه مثل جن بهم نگاه میکردیم نامزد شدیم.»

زن جوان خطاب به من گفت: «به عقیده ی شما ازدواج فامیل نزدیک ، دخترعمو و پسرعمو کاری خلاف نیست؟» گفتم: «صد درصد خلافه، و این میراث زمان قبیله گری و طایفه ای گذشته های ماست که بمارسیده..»

زن باخوشحالی گفت: «بله، هنوز هم در اکثر قبایل و عشیره های ما رسم است که فامیل را جز به فامیل نمیدن.»

جهانگیر گفت: «خدارا شکر که ما با فامیل عروسی نکردیم و بایک بیگانه عروسی کردیم. زنی که حتی همشهری منم نیست.» من گفتم: «همشهری بودن و نبودن اصلا مطرح نیست ، توقعات را بگو.» گفت: «هرچند سرته درد آوردم، اتوبوس باعجله به «بیستون» نزدیک میشد، هوا روشن شد و چراغ های داخل اتوبوس را خاموش کردند. من مثلیک آدم گرسنه که به مرغ بریان نگاه کند، شروع کردم در تاریک و روشن، به نگاه کردن هم سفرم، که ناگهان دختر خانم برگشت و گفت: «آدم انگار میکند که قله ی بیستون به آسمان چسبیده.»

من حاج واج ماندم. هیچ باورم نمیشد که بامن حرف میزنه. خواستم چیزی بگم که یارو فکر نکنه من لالم، ولی به راستی لال شده بودم. دختر خانم

لاری کرمانشاهی

گفت: «من از مسافرت خوشم میاد. مخصوصاً در بهار.»

بالکنت زبان گفتم: «منم خوشم میاد...»

آری همینطور بی مزه جوابش دادم. در حالیکه توی دلم به جدوآباد خودم بد میگفتم و بخودم میگفتم: «آخر بدبخت چرا میلرزی؟ چرا مثل بیچهی آدم جواب نمیدی؟»

در «کنگاور» اتوبوس نگه داشت تا مسافران صبحانه بخورن. تو قهوه خانه، دختر خانم این طرف و آن طرف گشت و آخر سر آمد و سر میز من نشست. مثل اینکه از من محرم تر، تو آن همه آدمای خدا که چهارچشمی نگاش میکردن ندید و شایدم توی دلش میگفت: «بازم این با تربیت تره.»

زن جوان در اینجا به آرامی خندید و گفت: «چه قصه گوی خوبی هستی جانی. راستش در آن لحظه همینطور فکر میکردم.» جهانگیر به قهقهه خندید و ادامه داد:

دل به دریا زدم و پرسیدم: «شما چه میل دارید؟»

کمی فکر کرد و من با استفاده از فکر کردن او، درست و حسابی صورت ماهش را نگاه کردم. از توجه پنهان یک دل نه، صد دل خاطر خواش شدم. دلم میخواست همانجا دستش بگیرم و به گم: «تورا به آن خدائی که عالم و آدم را آفریده، پاشو بر گردیم کرمانشاه و بساط عروسی را راه بندازیم.» اما ترسیدم و بعد از کمی فکر گفتم: «من تخم مرغ و کره میخورم.»

منهم بی اختیار گفتم: «منهم همینطور.»

وقتی شاگرد قهوه خانه رفت کره و تخم مرغ بیاره، ازش پرسیدم: «شما

تهرانی هستین؟» (پاکروم باز شده بود)

او با خشروئی جواب داد: «جدوآبادم مشهدیه.» و بعد گفت که میخواد برای

دیدار نامزدش به تهران بره... گفت: «نامزدم توی دانشگاه درس میخوانه و میخواد دکتر بشه.»

گفتم: «عجب، منهم میخوام به تهران برم و میخوام نامزدمه به بینم. آخر

نامزد من هم میخواد کاره ای بشه!...»

لاری کرمانشاهی

دختر خانم وقتی این حرف را از من شنید، خنده اش گرفت. کمی خندید و گفت:
«عجب تصادفی!...»

گفتم: «آری، عجب تصادفی.»
مردم چهار چشمی نگاهمان میکردند.
ابن دفعه او از من پرسید: «شغلت چیه؟»
گفتم: «خیاطم و یک خیاطخانه‌ی مجهز دارم.»
همچنین مهری خانم بازم خنده اش گرفت و دندان‌های صدفیش برق زدند.
کمی که خندید گفت: «راستی که تصادف عجیبیه، مثل اینکه سرنوشت من و تو
بهم بستگی داره.»
اما یک دفعه رنگش پرید و گفت: «منظورم اینه که دوسر نوشت شبیه بهم
داریم.»

زن زیبا خندید و گفت: «از دهنم دررفت.»
و جهانگیر گفت: «نه.. نیت قلبی و درونیت بود.» زن خندید و ساکت
شد و جهانگیر ادامه داد:
«ولی نمیدانست که من مادر مرده، پاک عاشقش شدم و بی آنکه خودم ملتفت
باشم که چه می‌کهم گفتم: «چه خوب بود اگر از اینجا برمیگشتیم، یک عروسی
شاهانه راه می‌انداختیم.»
مهری سرخ شد و گفت: «نه.. من میخوام زن دکتر باشم. کسی شوهر
به خیاط میکنه؟»

منهم بخاطر اینکه تلافی کرده باشم گفتم:
«شوخی کردم. زن منم باید یک خانم دکتر باشه. آخر کسی زن خیاط
می‌گیره؟!»

اما خدا میداند که دل صاحب مرده‌ام چه شیون وزاری‌ای راه‌انداخته
بود. پول صبحانه اش را من حساب کردم. کمی ناراحت شد، ولی زود کوتاه آمد.
ثوی راهی از من می‌پرسید: «اینجا کجاس؟!... او اینجا کجاس؟!...» و من از نگاه‌هاش
می‌فهمیدم که مرا میخواند.

ناجورها

آخه آدم هرچقدر هالو باشه، نگاه گرم وعاشقانه را میشناسه! ..
در اینجا زن جوان با اعتراضی مهرآلود گفت: «داری زیاده روی
میکنی. من از کجا عاشقانه نکات کردم؟! .. فقط.. فقط خوشم میآید باهات
حرف بزنم! ..»

همه‌ی ما خندیدیم و دوستم ادامه داد:

«وقتی به «اسدآباد» رسیدیم و از گردنه بالا میرفتیم، قصبه‌ی اسدآباد
با باغ‌های انگورش منظره‌ی دلکشی داشت. مهری خانم احساساتش گل کرد و
گفت: «توی این دنیای بزرگ چه جاهائی هست. جاهائیکه روح انسان را
تازه‌میکنند.»

ومن وقتی احساس کردم که پنجه‌ی لطیف او بازویم را فشار میده،
سرگبجه گرفتم و در جوابش گفتم: «راستش من .. من تا وقتی تورا ندیده بودم،
معنی زیبائی را، معنی شوق و وجد و خوشگلی را نمیدانستم.»
دستش لرزید و سست شد و من دیگر جرأت پیدا کردم، چون خاطر خواه
شده بودم گفتم: «تورا به خدا اسمت چیه؟»

او هم حالش از من بدتر شد، کمی من و من کرد و گفت: «مهر انگیز»
گفتم: «بعد از این مهری صدات میکنم»
واو پرسید: «من به تو چه بگم؟»
دنیا را بهم دادند. گفتم: «اسم جهانگیره، اما برو بچه‌ها جانی
صدام میکنن.»

خلاصه چه سرت را درد بیارم، وقتی از «همدان» گذشتیم، کاملاً با هم
انس گرفته بودیم. مهری از زندگیش برایم حرف زد و گفت که مادرش مرده و
باید بروم مادر بزرگش زندگی میکند. هشت نه کلاس درس خوانده و وقتی فهمید که من
برخلاف اکثر کارگرها، ده دوازده کلاسی درس خواندم، کیف کرد. برایش گفتم
که بیست و پنج ساله سن دارم، اما کس و کاری توی این دنیا ندارم. چشم‌هایش برق
زد، اما خودش را گرفت.

ناهار را هم در «قزوین» خوردیم. حالا دیگر می‌گفتیم و می‌خندیدیم

لاری کرمانشاهی

و وقتی در تهران از هم جدا شدیم، آدرس خانه‌ی یکدیگر را در کرمانشاه بهم دادیم.

صبح زود من از مسافرخانه در آمدم و با بی‌میلی برای دیدن نامزد من یواش یواش راه دانشگاه را در پیش گرفتم و توی راه همه‌ش به مهری فکر میکردم و با خود می‌گفتم: «خدا یا... خانم دکتر و قابله برای خودت، این مهری خوشگله را به من بده، از هفت جدو آ بادم زیاده.»

راستش ظرافت و ملاحظت زنانه‌ای که من در مهری دیدم، اصلاً در نامزد من وجود نداشت و یکهو به این فکر افتادم که فردا پس فردا، وقتی این نامزد من دکتر بشه، کی با یک آدم کاسب اختش می‌ادا... آه... آنوقته که من شب و روز باید مثل سگ غر بز نم.

وقتی به در دانشگاه رسیدم، دیدم مهری خانم هم آنجا منتظره. سلام سرسری‌ای بهم دادیم و طوری ایستادیم که انگار اصلاً همدیگر را نمی‌شناسیم. نیم‌ساعت گذشت و دختر و پسری لاغر دست در دست هم ازدور پیدا شدند. خیابان خلوت بود و آنها پای یک درخت بزرگ یواشکی همدیگر را بغل کرده ماچ کردند. نه یکی نه دوتا، بلکه ده پانزده تا و من و مهری نگاهشان کردیم و دوتائی از خجالت سرخ شدیم.

پسر و دختر احساساتی، وقتی ماچ‌هایشان را کردند، راه افتادند... میدانی دختره کی بود؟! نامزد من. دختر عموی لاغر و مردنی من. از غیرت خون توی مغزم دوید، اما زود بخودم گفتم: «منکه خاطر خواش نیستم. فردا بر می‌گردم کرمانشاه و نامزدیم را بهم می‌زنم، وقتی برگشتم دیدم مهری سرش را به دیوار تکیه داده و گریه می‌کند. بازوی لطیف و خوش تراشش را گرفتم. کمی اشک روی گونه‌هاش ریخته بود. گفتم: «چه شده!»

گفت: «آنها را با هم دیدی؟ دیدی چطور همدیگر را ماچ میکردن. پسره نامزد من بیچاره بود!»

خنده‌ام گرفت. خیلی خندیدم. مهری از خنده‌ی من لجش گرفت و گفت: «مسخره‌م میکنی؟»

ناجورها

گفتم: «نه جان تو... آخر دختره هم نامزد می بود...»
مهری هم خنده اش گرفت. دست همدیگر را گرفتیم و بی معطلی به محضر رفتیم. حالا هشت سال از آن روز میگذرد و من وقتی دختر و پسر و زن زیبایم را که مثل پروانه به دورم می چرخند نگاه میکنم، میگویم: «خدایا از من خوشبخت تر توی دنیا هست؟...»

مهری از کارش فراغت یافت و بچه هایش را به بازی سرگرم کرد و به آرامی در کنار ما نشست و با مهربانی بهم سرش گفت: «خوب... قصه تموم شد.»

من گفتم: «خیلی جالب بود. يك تصادف كوچك، گاهی باعث بوجود آمدن عشقی بزرگ و زندگی ای بزرگتر میشود. البته ندرتاً.. چون همیشه اینطور نمیشود.. شما يك زوج متناسب و خوشبخت هستید.»

جهانگیر گفت: «متشکرم دوست عزیز، اما میدانی که دختر عموی من و پسر عموی مهری هیچ کدامشان دکتر نشدند. دوتایشان معتاد به مواد مخدر شدند و از دانشگاه بیرونشان کردند.. دختر عموی من ماشین نویس يك تجارتخانه ی محقره... و پسر عموی مهری هم شوهر تا کسی شده...»

«پایان»

بیست و یکم دی ماه هزار و سیصد و چهل و شش

کرمانشاه



روزهای پریشانی

«... به حقیقت خدا قسم، اگر تا-»
«بحال حتی به فکر خدا رسیده باشه که»
«نگاهی به دنیا بکنه و ببینه بنده هاش»
«چطور مثل حیوانات جنگل به جان هم»
«افتادن! البته بین حیوانات جنگل با»
«اجتماع انسانها، فرقی کلی و بزرگ»
«هست. جنگلیها تا از گرسنگی به»
«ستوه نیابند، حیوانی رانمی درند،»
«اما اجتماعیها، این کار را گاهی»
«اوقات به خاطر تفنن انجام میدهند»
«و اکثر به خاطر بیشتر خوردن و»
«بیشتر داشتن!...»
«یوز پلنگ جنگل به لاشه‌ی»
«شتر مرغ احتیاج دارد، اما یوز پلنگ»
«جامعه، به لاشه‌ی شتر مرغ کمتر»
«احتیاج دارد تا به مال و منال و نیروی»
«شتر مرغی و فردی آن!...»

۱۰

روزهای پریشانی

آقای «نیکو» پس از سی سال خدمت صادقانه در فرهنگ ، یا به قول خودش ، سی سال از کار گچ خوردن و خون قی کردن ، به خاطر امرار معاش در تجارتخانهی «حاجی باخدا» با سمت مأمور وصول دست به کار شده بود. خودش میدانست که کار خوبی نیست و باشأن و مرتبه اش نمیخواند، اما چاره ای نداشت ، چون سیزده چهارده سر نان خورد داشت و با حقوق ناچیز بازنشستگی که معادل یکساعت و نهمی پسر حاجی باخدا بود ، به کجای زندگیش میرسید.

تجارتخانهی حاجی باخدا در تیمچهی «حاج کتانی» قرار داشت و این تیمچه با وسعت زیاد و گل و گلکاری نشاط انگیز و برتراز هر چیز ، موقعیت خوبش به خاطر نزدیکی به خیابان اصلی شهر و همچنین بواسطه همجواری

روزهای پریشانی

با «اتاق بازرگانی» و «بانک ملی» هنوز هم مثل گذشته قدر و اعتباری داشت و از همه مهمتر کسبهی مقیم آن که با ته ریش‌های مرتب و کت و شلوار شق و رقصان در دنیای کسب و تجارت همگام با زمان پیش می‌رفتند... تا جائیکه حتی زن‌های زیبا و متجدد شهر، یا بقول تاجرهای تیمچه، سوگلی‌های رئیس رؤسایم اکثراً برای خرید لوازم آرایش دست‌اول به تیمچه یورش می‌آوردند. کسبهی مؤمن تیمچه هم که در واقع رگ‌خواب این جور مشتری‌ها را در دست داشتند، معمولاً هم سود فراوان می‌بردند و هم کیف فراوان. **بادست کاری و نظر بازی زن‌های تمام آراسته!** دلی از عزا در می‌آوردند، اما همین افراد «کاسب» که در اجتماع صاحب عنوان پرطمتراق «حبیب‌خدا» هستند، معمولاً فروش کالایشان با مشتری‌ها، یک سلسله یکی بدوی سرسختانه بود. گاهی پیدا می‌شد یک جنس لطیف که آزموده‌تر از دیگران بود، مثل معروف، آنچنان تیغشان میزد که جایش هفته‌ها و بلکه ماه‌ها می‌سوخت و، این تیپ زن‌ها بیشتر در حجره‌ی حاجی باخدا جمع می‌شدند که سالن بزرگ و مجللی بود و اجناس مختلفی از قبیل شوار و کیسوی مصنوعی و لوازم زنانه و یخچال و رادیو و تلویزیون و ضبط و غیره، مثل زباله ریخته بود و یک تابلوی بزرگ هم روی سردر حجره قرار داشت که رویش نوشته بود:

«فروشگاه باخدا - محل فروش تجملات دنیائی» حاجی باخدا برخلاف بیشتر حاجی‌های تیمچه، ریش و سبیلش را از بیخ می‌تراشید و همیشه کت و شلوازی می‌پوشید که جوان‌ها و دکترها و غیر از حاجی‌ها می‌پوشیدند و در وقت معامله با زن‌ها، پی‌درپی پلک‌ها و لب‌هایش را روی هم می‌فشرد و روی همین اصل، زن‌ها او را «حاجی چشمکی» می‌خواندند. از خصوصیات بارز و چشم‌گیر حاجی باخدا یکی این بود که در وقت معامله با برافروختگی، برای قانع کردن مشتری سوگند می‌خورد و اکثر سوگندهایش چنین بود:

«به ناموس زنم.. به شلوار مادرم.. تنها پسر م باج حضرت عباس بشه.. به دود دست بریده‌ی حضرت عباس...» و بالاخره خریدار

لاری کرمانشاهی

بیچاره قانع میشد و ساعتی بعد، تازه در مییافت که تاشکم کلاه به سرش رفته است .

درتجارخانه‌ی حاجی با خدا آدم‌های زیادی با سرور یخت جور بجورتلاش میکردند و به سادگی میشود گفت که هر کدام به تنهایی يك حاجی باخدای کوچکتر شده بودند . برای مشتری‌ها خوش رقصی میکردند و دوروبرشان میچرخیدند و قسم میخوردند: «به قرآن... به پیغمبر... به پنج تن...» به مرگ خودشان و دارو دسته‌شان. فقط در این میان آقای نیکو بود که بگفته‌ی همکارانش از هر عیبی بری بود. این مرد شکسته و دردمند پیوسته با کیف پراز سفته‌ی و اخواست شده و چک برگشته، بسر وقت این و آن میرفت. آقای نیکو بقول خودش تومنی کار میکرد. تومنی يك شاه‌ی، یعنی در برابر وصول هر صد تومان پنج ریال میگرفت.

در این صورت ناچار بود که بیشتر بدود... و حتی برخلاف شخصیت اصلیش سماجت و پرروئی کند. پابر زمین بکوبد. در برابر عجز و لابه‌ی کارگر بدبختی که بخاطر چشم و هم‌چشمی با همسایه‌ها، ناچار شده است برای آسایش خاطر زن و بچه‌اش مثلاً يك رادیو یا يك بادبز (پنکه) بخرد، شخصیت خودش را کنار بگذارد. احساسش را، عاطفه‌اش را توی مجری بگذارد و دوپایش را در يك کفش بکند و فریاد بزند: «بالاپول میخوام! آبروی چندسالته پیش سروهمسر، پیش قوم و خویش، پیش همسایه‌ها میریزم...» و شب وقتیکه خسته و کوفته به اتاق تیره و ترسنده‌اش که یکمتر عرض و دو متر طول داشت و برای فرار از حنجال بچه‌هایش آنرا انتخاب کرده بود میخزید، آرام و غم‌زده سیگاری آتش میزد و اگر یکی از بچه‌ها و یا احیاناً زن مهربان و فداکارش مزاحم نمیشد، اندیشمندانه روزی را که به نیستی سپرده بود. ارزیابی میکرد: «خوب چه شد؟ چه کردم؟ چه قدمی برداشتم؟ و دیگران چه کردند...؟»

مثلاً حاجی با خدا که مظهر دین و دیانت این مردم است چه کرد؟ همه چنگ و دندان‌شان را بجان مردم ساده و خوب تیز

روزهای پریشانی

کرده اند، حتی منمهم! فقط بخاطر نان! فقط نان.. برای این حلق و دلقها. آه خدا ببرد چنین نانی را.. حاجی با خدا و حاجی با خداها زیادی میخورند.. سهم همه را میخورند!.. آه چه فکرهای بدی.. آنها حاجی هستند و خانه‌ی خدا رفته اند!.. پیغمبر و امام... و آقاها... تأییدشان کرده اند... این حرفها هذیان است!.. حال خوب نیست. دلیل سگ دوزدن زیادی است...؟

حاجی با خدا عادت داشت که شبها دیروقت، تا وقتیکه تیمچه «چول» میشد و صدای جیرجیرکها از زیر شیروانیها و یا از کوچه‌های باریک و پر از زباله و مدفوع و شاش اطراف برمینخاست، در حجره می‌نشست و حساب میکرد و با چند نفری که تمام روز برایش جان‌کنده بودند بر سر مسائل بی‌ارزشی یکی بدو میکرد و گاهی سرشان داد میزد و آنها را دشمن دین و آئین میخواند.

بی‌حوصله‌گی و تند خوئی حاجی با خدا بیشتر در پایان روزهایی بود که تنهاپسرش و یا به قول اهل تیمچه «تخم این و آن» در یکی از ساعات روز پیدایش میشد و با جارو و جنجال و بدوییراه، یکی دوهزار تومان از حاجی میگرفت و میرفت پی‌خوشگذرانیهایش. در یکی از همین شبها بود که آقای نیکو خسته و کوفته از در وارد شد و با پنج هزار و اوایل و تف و لعنت، هزار تومان وصول کرده بود... خوشحال بود که از حاجی هم‌شصت تومان طلب دارد. بایست و پنج تومان، هشتاد و پنج تومان میشود، و با پنج تومان که مانده‌ی حقوق بازنشستگی او میباشد، سوروسات شب تولد دخترش را فراهم میکند، اما حاجی مثل خرس تیرخورده سر جایش نشسته بود و دسته‌دسته اسکناس‌های درشت را می‌شمرد و به درون گاو صندوق کنار دستش می‌گذاشت و آقای نیکو با خوشحالی احتیاط آمیزی، مبلغ وصول شده را روی میز گذاشت. حاجی آقا با تند خوئی غریب: «حالا برش دار!»

لاری کرمانشاهی

آقای نیکوپول را برداشت و خودش را جمع و جور کرد و برگشت که برود. حاجی ناگهان منجر شد: «چه!.. دیرته؟ مثل اینکه پس گردنش میزنن!..» آقای نیکو ایستاد و همچنان ایستاد تا حاجی آقا پولها را جاگیر کرد و نگاه تند و گزنده اش را به صورت خسته و دردمند نیکو دوخت و گفت: «بده بیمنم!..» آقای نیکو دسته‌ی اسکناس را روی میز گذاشت، حاجی آنرا برداشت و با عجله شمرد و گفت: «خیال کردی با این چندر قاز و صولی، شاخ غول را شکستی که اینقدر برای رفتن عجله داری؟.. خوب طلب آن زنکه‌ی جنده را وصول کردی!..» آقای نیکو پابه پا شد و از خجالت برپیشانی پرچین و واخورده اش عرق نشست و گفت: «نخیر حاجی آقا. قسم خورد که دوسه روز دیگه ترتیبش بده!» حاجی آقا فریاد کشید: «لابد یکی دو تومن تو دستت گذاشته که حق منه پامال کردی؟ شماها عادت دارین که نمک شناس باشین!..» آقای نیکو نالید: «حاجی آقا، شوهرش زندانیه.. از کجا بیاره!..»

حاجی آقا فریاد زد: «بمن چه شوهرش زندانیه!.. خودش که ماشالله ماشالله چاق و چله و ترگل و رگله!.. راه بیفته توی کوچه‌ی خودشان، چهل تا خریدار داره. توهم بیخودی معطلی، از پول خبری نیست، چند روز دیگه!..»

آقای نیکو طاقت نیاورد و نشست و لحظه‌ای گذشت تا توانست خودش را باز یابد. و از حجره بیرون رفت. حاجی آقا همچنان عریضه میکشید.

آقای نیکو و قتیکه از تیمچه وارد بازارچه‌ی متروک و پرگرد و خاک شد، قلبش گرفته بود. انگار دنیا در بازارچه‌ی ترسناک محدود شده است. بادقت و حوصله جیب‌هایش را کاوید، فقط پنج تومان داشت. این مبلغ ناچیز بازمانده‌ی حقوق یکماه بازنشستگی و همچنین درآمد کار جدیدش بود. در حالیکه هنوز روز سوم از نیمه‌ی دوم ماه را میگذرانند. پیرمرد بیچاره به زحمت خودش را سرپا نگه میداشت، نالید: «خب، با این پنج تومان چه دردی از دردهایم را چاره کنم..»

روزهای پریشانی

آه... پول لعنتی... لااقل هر برج تا بیست و دوم سوم میرسید، اما این ماه مثل اینکه آتش گرفت.

خدایا، ارحمه الراحمینی . مرگ دسته جمعی عروسیه... من یکی نیسنم... توی این سرزمینی که احتیاج همه چیزم را فروخته است... بله مرگ امرگی ترشش کمتره.

بازارچه خیلی کوتاه بود و به خیابان کم عرض و بدنمائی که تازه بنیاد شده بود پایان میافت. آقای نیکو لنگان لنگان به سوی پائین خیابان به راه افتاد ، تا به گذر خودشان رسید. سرگذر مردپیر و تمام فرسوده ای، پای يك كومه ی سبزی نشسته بود و هر دم فریاد میزد: «جعفری دارم... ترخون دارم.»

آقای نیکو بیادش آمد که از چند روز قبل از پیرمرد سبزی فروش دوریال طلبکار مانده است. به سوی پیرمرد رفت و چهره ی پیرمرد از مشاهده ی آقای نیکو از ترس و دستپاچه گی انباشته شد. آقای نیکو نـالید: «مش تقی» دو قران سبزی بده. راستی کارو کاسبی چطوره ؟؟ پیرمرد سبزی فروش بآبی میلی يك لا کاغذ روزنامه برداشت و چند دسته سبزی بر آن نهاد و گفت: « بدبختیه ! امروز سه چار مرتبه آژدانا طبق سبزیمه زیر و رو کردن، نمیدانم چه کار کنم . زانو یام دیگه ناندان توی کوجهها بدوم. باور کن آقای نیکو، دستم مانده و کلمه. نمیدانم چکار بکنم. بعضی وقتها ب سرم میزنه که خودمه بکشم . کاری نداره ، مثقالی تریا کهمه چیزه تمام میکنه، اما فکر میکنم منکه دنیا سوخته، آخرتمه چرا بسوزانم!...؟»

آقای نیکو متأثر شد و پرسید: «نان خورداری؟»

سبزی فروش عطسه ی تندی کرد و با پائین پیراهن تیره اش مفش را گرفت و گفت: «ننه ی بچه ها، دخترم. و پنج تا نوه هام . نوه هام خوبه... احترامم میکنن. دور و برم می پلکن. برام از قصه های بچه ها میخوانن. نان آورشان منم. سرپیری دچار شدم... کاش خدا این دختره را بهم نمیداد... تاسر پیری بـا پنج شش حلق و دلق، بر کرده خانهای باباش.»

آقای نیکو بادستپاچگی پرسید: «دامادت چه شده؟ او که آدم محترمی

لاری کرمانشاهی

بود. همه‌ی فرهنگی‌ها احترامش را داشتن. دختر ته طلاق داده؟
پیر مرد که درشت گریه میکرد گفت: «نه، دخترمه طلاق نداد. او عاشق زن
و بچه‌هاش بود. کشتنش. جوانمرگش کردن. میگن به بچه‌ها چیزهایی یاد
میداده. منکه سرم نمیشه. میگن گفته لازم نیس اطاعت بکنین و از این حرف‌ها...»
گریه‌ی پیر مرد شدت یافت و آقای نیکو طاقت نیاورده به راه افتاد. گذر شلوغ
بود. مخصوصاً سنگکی «حاجی مظفر». در آنجا غوغائی برپا بود: «شاطر
دوتا دو آتسه... شاطر سه تا.. دوتا ناخونی... شاطر چهار ساعته اینجام.»
و حاج مظفر که کله‌ای درشت داشت، و باوصف اینکه موهایش را از ته زده بود،
باز هم کله‌اش باشان‌هایش یکی می‌نمود. و هم‌چنین صورت پهن و گوشت‌آلودش
که جایجا تکه‌های گوشت اضافی و بدرنگ بر آن چسبیده بود، پای‌دخل کنار
چراغ توری نشسته بود و تندتند چانه میزد و پول توی ظرف‌کننده کاری جلوی
دستش میریخت و گاهی اوقات هم فریاد میزد: «شاطر محمود» سنگینه..
سنگینه.. کمش کن.. لامصب انکار از کیسه‌ی خلیفه می‌بخشه!.. آقای نیکو
ایستاد و کمی صبر کرد تا توانست صورت خیس و اشک‌بارش را پاک کند و سپس
به‌خندد تا حاجی مظفر نبیند که او گریه کرده است. آنوقت جلو رفت و نالید:

«حاجی آقا، نان صاحب‌مردی منه مرحمت کن..»

حاجی مظفر نگاهش را از توی دخل برداشت و بر چهره‌ی شکسته‌ی آقای
نیکو انداخت و غرید:

«حسابت سر به سبیل بابات زده!..»

آقای نیکو خنده‌ی زشت و بیموردی کرد و گفت:

«میدانم.. میدانم حاجی آقا.. همین روزها.. همین روزها.. تازگیها

کم لطف شدی حاجی آقا...»

حاجی مظفر از زیر پیش‌خوان چند نان خمیر و سوخته و بدرنگ درآورده
توی ترازو گذاشت و سپس با عجله آنها را برداشته و به آغوش نیکو انداخت
و غرید:

«چی چی چشم تنگ شدم باجی.. حق و حسابمه بده.. منکه

روزهای پریشانی

«امیرتجار» نیستم!...

آقای نیکو به راه افتاد، اما هنوز چند قدم بیشتر نرفته بود که احساس کرد میلرزد. ناچار روی پله‌ی منازه‌ای نشست و نالید:

«آه.. تف به زندگی.. تف به پدری که مرا به این دنیا کشید و تف به من که دیگران را به این لجنزار کشیدم. خوش بحال «سرابی» که از روز اول فهمید چه باید بکند. چقدر باید لیچار و تیمتال این خوگ‌های بوگندیه نشنیده بگیرم!..»

يك مرد چاق معمم که عبایش به زمین کشیده میشد از راه رسید و حاجی با خدا و چند مرد دیگر هم که ازتجار بازار بودند همراهش می‌لوکیدند. آقای نیکو در نور چراغ برق نگاه تندی به آنها کرد و تکه‌نان جویده‌ی دهنش را تف کرد و غرید: «خداپرستا!..»

مرد پیر و شکسته‌ای که يك دستش به شدت تکان می‌خورد و در دست دیگرش بسته‌ای بود، از راهی دیگر رسید و کنار آقای نیکو ایستاد و نالید: «هی.. نیکو..»

آقای نیکو باعجله برخاست و گفت:

«آه سرابی جان توئی.. نمیدانم چرا حالم بهم خورد. انگار از پشت زدن تو سرم.»

سرابی همچنان که دستش میلرزید گفت:

«ایکاش همه‌ی ما بایک «مرگامرگی» راحت بشیم!..»

سرابی بسته‌ی دستش را بلند کرد و ادامه داد:

«بیا بریم خانه‌ی من حالتی جایبارم. عرق قاچاقه.»

آقای نیکو با کمی تشدد گفت:

«نه.. نه.. تا حالا نخوردم. بعد از اینهم نمیخورم.»

در این لحظه به کوچه‌ای تنگ و تاریک رسیدند که جوی فاضل آب‌متغنی در آن جاری بود و چند چراغ برق کم‌سود در دور و نزدیک به چشم می‌خورد. سرابی

لاری کرمانشاهی

سرکوچه جداشد و گفت:

«آخر شب منظرتم. مشروب زیاده. اگر وقت کردی بیا..»

اما آقای نیکونشنید.. و پی در پی آه میکشید و به او گفت:

«چه خاصی بسرم بریزم. این بچه‌هام که حرف حساب نمی‌فهمن. ما را چه به جشن تولد و این بازیها. گی به قد و قواره‌ی مامیاد. ولی چه گناهی دارن. آه تف به آخر عاقبتم. سرپیری بعد از چهل سال رنج و زحمت، شدم پادوی حاجی رذل و تمام دزدی.. باز هم به‌شام شب محتاجم.»

جارو جنجال و فریاد گوش‌خراشی آقای نیکو را بخود آورد. در کبابی «مشهدی فتاح» و او یلا برپا بود وزن کوتاه‌قدی که چشم‌های ریز و لپ‌های باد کرده‌ای داشت، چادر نمازش را به کمرش پیچیده بود، پاره‌سنگ و آجر و هر چه به‌دستش میرسید، برای مشهدی فتاح پرت میکرد و مشهدی فتاح با صورت مثلث و استخوانی، دست‌های خشکیده و درازتر از معمولش را تکان میداد و می‌فرید:

«نداز.. زنک‌های سلیطه.. چه «شیت‌شاتی»^۱. «مه‌عمری زورخانه رفتم بازن جماعت طرف نمیشم. برو شوهر دیوٹ و جا کشته بیار تا خشتکشو پشت و رو کنم!..»

زن دیوانه‌تر فریاد کشید: «شوورمه جا کشه»^۲.. پدرسکه آتسک دار؟^۳..
زبان دراز و کاسه لیسته در میارم!..»

چند مرد پادرمیانی کردند و زن برای آوردن شوهرش رفت. مشهدی فتاح پشت سرش غرید: «ای سلیطه.. حیف که اهلش نیستم، و الا تا بحال هزار بار...» «لااله الا الله.. از دق دلش چه حرف‌هایی میزنه.»
مرد کوتاه‌قد پریشانی که تکیه به پیش‌خوان ایستاده بود گفت: «مشدی بیخودی سرب‌سرش گذاشی، شوهر ناراحتی داره.» «مجید قره‌چی»

۱- شیت‌شات- داد و بیداد و جنجال زنانه.

روزهای پریشانی

آدم قرشمال و ناجوریه.»

شاگرد کبابی آقای نیکو را دید. خنده‌ی مسخره‌آمیزی سیمای بدرنگ
وزشش را از هم گشود و گفت: «سلام آقای نیکو»

آقای نیکو با اکراه گفت: «علیک باباجان. حالت چطوره؟»
«ای .. از مرحمت شما.. چند سیخ کباب میخوای؟»
«سی تاسیخ کباب و ده پانزده تا گوجه.»

شاگرد کبابی، نان‌ها را از آقای نیکو گرفت و روی پیش‌خوان پهن کرد و
گفت: «مام‌جزو میهمانا هسیم..؟»

آقای نیکو جوابی نگفت و به انتهای دکان خزید. روی یک صندلی
آهنی و سردنشست و قوطی سیگارش را درآورد و شروع کرد به پیچیدن سیگار و
بالحن پراز دردی گفت:
«ای مولا.. پناه به تو.»

جلوتر، پای منقل و پیش‌خوان بگومگو بود. چند نفری که ایستاده بودند،
از هر دردی سخن میگفتند. یکی میگفت: «پائیز داره تمام میشه و هنوز چکه‌ای
باران نیامده. نذری لازمه...»

و مرد چاق و سرخ‌روئی که هن‌هن میکرد، مدعی شد که: «مجید قره‌چی
پیداش میشه. من خوب می‌شناسمش.»

و مشهدی فتاح با عصبانیت فریاد: «میخوام پیداش نشه هفتاد سال سیاه،
خیال میکنی بچه گیر آوردی؟»

شاگرد کبابی فریاد زد: «آقای نیکو کباب‌تان حاضر.»

آقای نیکو از روی صندلی برخاست و مثل یک محکوم به پیش‌خوان کبابی
نزدیک شد و ایستاد. مشهدی فتاح قبلاً حسابش را کرده بود. بالحن بدی گفت:
«چهل و سه تومن و شش قران.»

آقای نیکو رنگ باخت و بیخودی جیب‌هایش را کاوید و گفت: چه یادو
هوش بدی دارم!.. پول باخودم نیاوردم. فقط پنج تومن همراهه!..»

مشهدی فتاح دست راستش را از توی طشتک قیمه درآورد و تکان داد و فریاد:

لاری کرمانشاهی

« سه چارماه یه مرتبه یاد کباب می افتی که آنهم باجیب خالی پیدات میشه. ما که خیرات نداریم. تازه خیرات هم داشته باشیم، شب جمعه! »

مردی از میان جمع باخنده گفت: « امشب که شب جمعه س مشهدی؟! »

مشهدی فتاح اهمیت نداد و به شاگردش نهیب زد: « برش دار.. بگذارش کنار، تا آخر شب بندازمش جلوی سگ ها. اینم مشتری سرچراغمان نمیدانم چه مادر قحبه ای اول از همه، چراغ روشن گفت! .. »

آقای نیکو همچنان غمزده و نگران ایستاده بود و مشهدی فتاح رانگاه میکرد و مشهدی فتاح باز هم سر گرم بهم زدن قیمه شد. وقتیکه طشت قیمه را از روی آتش برمیداشت، نگاهی به آقای نیکو انداخت و غرید: « آهای چنه عمو؟! چرا بازی درمیاری؟! .. چرا خودته به کوچی علی چپ میزنی؟! »

آقای نیکو همچنان مبهوت ایستاده بود و مشهدی فتاح باز هم فریاد زد: « دهه .. یا مولا .. این پیرمرد چرا خودش بنفهمی زده؟! نه بابا.. خیرات نداریم. حواسته جمع کن .. اول پول، بعد کباب! .. »

آقای نیکو بایک نوع درمانده گی تلخ گفت: « مشهدی، فردا سر ظهر پولته میارم. خوب.. شده دیگه! .. »

مشهدی فتاح دست راستش را بلند کرد و تکان داد و گفت: « میخوام نشه هفتاد سال سیاه، مگه سوادت نم کشیده. نمی بینی که اون بالا چه نوشتیم؟ »

آقای نیکو جهتی را که کبابی نشانی میداد نگاه کرد. با خطی زشت و ابتدائی به دیوار نوشته بود: « نسیمه بی نسیمه »

آقای نیکو بی جهت خندید و مشهدی فتاح دست راستش را در هوا تکان داد و فریاد کشید: « کجاش خنده داشت؟! قدیم معلم تازه مأمور؟! .. چه بازیهای درمیاره. لا اله الا الله .. سروکارمان با چه آدم چل و دیوانه ای افتاده. (بسته ی نان را که در آن کباب بود به انتهای پیش خوان سراند و ادامه داد.) برو بابا.. برو خدا روزیته جای دیگه بده. »

آقای نیکو با شرمندگی گفت: « عیبی نداره. باشه. لا اقل نان ها را بدین تا ببرم. »

روزهای پریشانی

مشهدی فتاح فریاد زد: «نان‌ها را بدم، پس این همه کبابه بذارم تو لچک مادر کدام مردم آزار!...»

آقای نیکو دیگر حرفی نزد. سیگارش را انداخت و رفت و از یک تافتونی محقر که داشت تعطیل میشد، چند نان تافتون مانده و بیات خرید و به خانه رفت. خانه‌ی آقای نیکو در انتهای کوچه‌ی بن بستنی قرار داشت و تمام بن بست را یک چراغ کم‌سو زینت میداد. آقای نیکو سکندری میرفت. کمی دور و برش را نگاه کرد. نالید و گفت: «پدر پیری بسوزه. چشم‌هام بدجوری کم‌سو شده... ای... هی... پیری و کوری... عاقبت در خانه‌ای قدیمی را که نمائی کاه گلی و غمزا داشت تکان داد. در باز نشد و آقای نیکو چکش آهنی در را بر سندانش کوفت و کمی این پا و آن پاشد و با پریشانی گفت: «حتماً «بدری» عصبانی میشه. ای خدا. خودت شاهدی که من گناهی ندارم... آه که بچه‌های امروزی چه سرهای بی آبی می‌تراشهن... هیچ فکر موقعیت بابا ننه‌شان نیستی!...»

در باز شد وزن چهل و چند ساله‌ای که چهره‌ی سیاه سوخته و چشم‌های محبت باری داشت پیدا شد. بی‌درنگ سلام گفت و کنار کشید و آقای نیکو وارد هشتی کوچک و مرطوبی شد که یک چراغ برق کم نور، به آن مختصری روشنایی میداد.

آقای نیکو با سرافکننده‌گی گفت: «بدری جان، مهمانای «آذر» آمدن؟» «بدری نان و پنیر را گرفت و نالید: «نه، هنوز که نیامدن، ولی میان.»

بدری با شتاب کلید برق هشتی را زد و وارد حیاط شد. حیاط کوچکتر از هشتی بود و حوضی کوچک و سنگی هم در وسط آن قرار داشت. آقای نیکو در پشت‌زنش وارد آشپزخانه شد و وزن نالید: «خدا یا. آخر عاقبت‌مان چه میشه...؟ بچه‌های توسری خور و بدبختم تا کی در حسرت غذای گرمی، در آشپزخانه را نگاه کنن؟!»

آقای نیکو ابتدا ایستاد، سپس بی‌صدا برگشته و از پله‌های کمرشکن و

لاری کرمانشاهی

سنگی بالارفت و وارد اتاقی کوچک و دم کرده‌ای شد. روبروی در اتاق ، چوب لباسی به دیوار میخ شده بود که چند گیره و یک آئینه داشت. طاقچه رفهای اتاق خالی بود. بجز تاقچه‌ای که قرآن پیچیده به شله‌ای سبز، آنرا می‌آراست . شش دختر و دو پسر با سن‌های متفاوت روی زیلو نشسته بودند و دفتر و کتاب روی زیلوها پخش و پلا بود. بچه‌ها جمعی سلام گفتند.

آقای نیکو به انتهای اتاق رفت و لباس‌هایش را در آورد و روی زیلو انداخت. دختر چشم سیاه و لاغری که چند جای آبله بر سیمای مهربانش به چشم میخورد، از جای پرید و لباس‌های آقای نیکو را به چوب‌رختی آویخت و گله‌مند و شرمگین گفت : «باباجان یادت رفته امشب...»

آقای نیکو حرفش را قطع کرد با درمانده گی و انمود که فراموش کرده و دختر جوان زیر لب گفت: « غصه نخور بابا . اگه فراموش نمیکردی ، کاری از دستت نمی‌آمد ! »

آقای نیکو غرید: « آذر...»

در حیاط صدا کرد و دختر جوان تلاش کرد تا دلخویش را پنهان بدارد و با خوشحالی گفت: «وای خدایا.. مثل اینکه آمدن.»

آقای نیکو از پله‌ها پائین دوید و در حیاط را باز کرد. شاگرد کبابی بود. بالحن زشتی گفت: «مشدی فتاح گفته باهاس پول کباب‌ها را بدین .. فروش نمیره .. آخه بیات شده...»

آقای نیکو برگشت و دخترش را که میخواست وارد هشتی شود با تشدد بر گرداند و به شاگرد کبابی گفت: «منکه نگفتم پول نمیدم. برو کباب‌ها را پیار. پولشه روی چشم، تمام و کمال سر برج تقدیم میکنم .. آری باباجان .. برو به مشدی فتاح بگو.»

شاگرد کبابی با گستاخی به درون سر کشید و گفت : «پس اقل کم ، آن پنج تومنه بدین.»

آقای نیکو با شرمندگی نالید: «پنج تومن...» و الا به مشدی فتاح بگو خرجش کردم. «

روزهای پریشانی

شاگرد کبابی بر گشت و گفت: «گدابه گدا، رحمت خدا. مشدی فتاح حالا یا روتخته‌ی مرده شور خانه‌س.. یازیر دست «دکتر تیغی»... مجید قره‌چی زد و شکمشه پاره کرد!..»

آقای نیکو با تعجب و ناراحتی در راست و بالارفت. بچه‌ها با حیرت پدرشان را نگاه میکردند و مادر سرگرم روشن کردن سماور بود. آذر پرسید: «بابا پسر چه میخواست؟»

«سرب که به‌خانه می‌آدم، سفارش کباب دادم. گفتم سی‌چهل سیخ کباب بیاره. شاگرد کبابی بود.. می‌پرسید کباب با گوجه بیاره یا بدون گوجه. گفتم با گوجه و سبزی و فلفل.»

دختر جوان کمی خوشحال شد و چهره‌ی پریشان پدر نشان میداد که از دروغیکه گفته است دستخوش اندوه و شرم است و زیر لب گفت: «کباب‌هاییات شده و کسی خریدارش نیست... حتماً برای ما میمانه... اما.. ای خدا خودت رحم کن.. اگه کبابا... نرسه.. تکلیفم چه میشه؟..»

مادر گفت: «کاش میشد کمی میوه هم روبه‌راه کنیم.»

آقای نیکو تکانه‌ی خورد و گفت: «این دوروبرا میوه‌فروشی نیست. دیر وقت هم هست. تا بریم و یک میوه‌فروشی در محله‌های اعیانی پیدا کنیم، صبح میشه!.. بهتره از میوه صرف نظر کنیم.»

یکی از پسرها که موی فر فری و تیره رنگ داشت برخاست و از اتاق بیرون رفت. مادر هم رفت و صدایش توی حیاطک پیچید: «صددغه گفتم پا برهنه نرو توحیاط.. عقرب میزندت.. الهی مرده شور ریخت قناسنه بیره.. هی خودم گفتم و خودم شنیدم!..»

آقای نیکو فریاد زد: «این بچه از رو نمیره. منم آنقدر گفتم که زبانم و در آورده.. الان با کتک بهش یاد میدم.»

آذر زارید: «نه بابا.. تو را به خدا.. امشب هم کلاسیه‌ام میان.»

آقای نیکو ساکت شد. سکوت بدی خانه‌ی کوچک و پر جمعیت را فرا گرفت. آقای نیکو در میان چهارچوبه‌ت در ایستاده بود و آرام آرام، برای

لاری کرمانشاهی

خودش حرف میزد: «خوب.. نیکوی بیچاره .. میگن خدا عادل.. پس چرا برای ماها عادل نیست .. مگه من چه کردم؟.. جز اینکه عمری تلاش کردم.. جان کندم.. و بابخور و نمیری زندگی کردم. نه چشم به مال کسی بوده و نه لقمه‌ی حرام از گلوی بچه‌ها پائین رفته. پس چرا همیشه پیش زن و بچه‌ها خوار و زار و بیچارم؟»، (بچه‌ها جنجال راه انداخته بودند، اما پدر بیچاره همچنان برای خودش حرف میزد) مثل اینکه باختم .. بله باختم. حق با سرابی بدبخته و همیشه هم حق با او بوده .. هر فلاکتی داره! .. حالا از همه‌ی دردها بگذریم، پسر دازیم به درد امشب... من چه گناهی دارم که بچم سرافکنده میشه؟! من از ده روز پیش دویدم.. جان کندم.. تا شب توله بچم کم و کثری نداشته باشیم... آگه حاجی باخدای بی‌شرف حقمه میداد.. خوب هشتاد و پنج تومن میشد. نممندی فلاح بی‌همه چیز توهینم میکرد .. نه شاگرد خود ردش مسخرم میکرد و نه سرم پیش اهل و عیال پائین می‌افتاد. زیاد زیاد چهل تومن کباب برای شام و چهل تومن هم میوه و شیرینی. لااقل دختر بزرگم خوشحال میشد. ای خدا.. دارم از وجودت به شک می‌افتم!»،

باز هم در حیاط صدا کرد و آقای نیکوشتابان بیرون دوید و بچه‌ها با حسرت یکدیگر را نگاه کردند، پسر بزرگتر که بینی پهن و چشم‌های درشتی داشت گفت: «بچه‌ها. بابا امشب زرنگ شده. شما یادتان میاد بابا برای باز کردن در دویده باشه؟!»،

کوچکترین دختر که ده دوازده سال داشت. ملوس و خوش‌ادا گفت: «والا من یکی ندیدم .. بابا حتی برای پاک کردن مفش هم شده از اتاق بیرون بره.. همیشه دادزده: «بدری لکن.. آذر لکن.»»

بچه‌ها دم در اتان جمع شدند و حیاط محقر و کوچک را نگاه کردند. پدر به درهشتی رسید، مادر قبلا در را باز کرده بود. پدر کنار کشید و خم و راست شد. ده دوازده دختر بزرگ و خوش‌پوش که هر کدام بسته‌ای در بغل داشتند وارد شدند و آقای نیکو بدون توجه به لباس‌هایش به کوچه دوید. سر کوچه

رزوهای پریشانی

مردی توتاریکی ایستاده بود و یک سینی حلوا روی دست داشت.
آقای نیکو به یاد آورد که شب جمعه است. ایستاد و دست دراز کرد تا
یک انگشت حلوا بردارد، اما بی اختیار دستش را پس کشید و نالید: «حوصله‌ی
فاتحه خواندن ندارم...»

مردی که سینی حلوا را نگه داشته بود گفت: «نیکو چته .. خدایا انگار
دیوانه شدی؟!»

نیکو ایستاد و روبرویش را بادفت نگاه کرد. آقای سرابی بود و نیکو با
بنفش و ناراحتی گفت:

«بدجوری توه چل افتادم. با خدای بی‌خدا، پاک آبرو و حیثیت‌دن بیچاره
را پامال کرد!.. مرد که‌ی بی‌شرف... (آقای نیکو یک انگشت حلوا از بشقاب
توی سینی برداشت) فردا تو حجره‌ش میکشمش»
سرابی به آرامی خندید و گفت: «مثل اینکه سر عقل آمدی؟ پس علت
پریشانی امشب تو نامردی حاجی با خداس؟»

آقای نیکو در حالیکه می‌لرزید، شروع کرد بخواندن فاتحه. و فاتحه‌را
که تمام کرد، حلوا را خورد و خواست برای دوست دیرینش در بیچه‌ی دل باز کند،
اما حلوا خور زیاد بود و بازار سرابی رواج داشت. ناچار گذاشت و رفت. کبابی
خلوت بود. فقط شاگرد کبابی تکیه به پیش‌خوان ایستاده بود و تندتند سیگار
میکشید. تا آقای نیکو را دید، دست و پایش را جمع کرد و بالحن زشت و جاهلانه‌ای
گفت: «لابد برای کبابا آمدین؟ هه.. هه.. حالا «زهره‌ا درد او»
و بیچه‌هاش هضمش کردن.. مشدی فتاحم.. حالایا بیمارستان جان به سر میشه، یارو
تخته‌ی مرده شور خانه‌س. به جان آقای نیکو.. خوشم آمد.. میدانی از کی؟ از
مجید... مجید قوره‌چی. درست مثل شمر نازل شد. همه‌ی مشتری‌افراد کردن.
منم از ترسم دویدم خانه‌ی شما. تا برگشتم، خون کاشی‌ها را قرمز کرده بود.»
آقای نیکو فریاد زد: «پس کباب‌ها چه شدن؟ آنها را فروختین...»
شاگرد کبابی همچنان بی‌ادب کبر که گرفت و گفت: «
پس انتظار داشتی تظهور امام نیکرش داریم؟»

لاری کرمانشاهی

آقای نیکو بادستمال ابریشمین و کهنه‌ای که بیشتر وقت‌ها در دست داشت، عرق پیشانیش را پاک کرد و رفت و شاگرد کبابی شروع کرد به خواندن يك آواز کاباره‌ای و جلف.

سرایی تازه خیراتش را تمام کرده بود و میخواست برود که آقای نیکو به او رسید. زن چاق و بلندی که خودش را به چادر نماز سیاهی پیچیده بود، بایک سینی خرما از راه رسید، سینی را جلوی نیکو و سرایی گرفت و با لحن حزن‌انگیزی گفت: «لال نشین ایشالا، صلوات بگین...»

زن رفت و سرایی خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت:
«شب جمعه لا اقل این خاصیته داره که هر کسی دهنی شیرین میکنه .. دهه!.. نیکو چه دردته؟.. بدجوری کلایه هستی؟»

نیکو نالید: «ای بابا. چند بار بگم.. بچه‌هام شب مهمان دارن، حاجی باخدای لامذهب پولمه نداد.. حالا برای شام چیزی نداریم.. باور کن دستم از زمین و آسمان بریده..»

سرایی گفت. «دلم میخواد به دادت برسیم. ولی خودت میدانی که من اول برج پولها را بین بقال و عطار و قصاب تقسیم میکنم که تا آخر برج امرار کنم. بریم خانه، شاید زنم پول داشته باشه.»

خانه‌ی سرایی بیغوله‌ای بود. باحیاط مرطوب و دیوارهای کاه گلی که فقط يك اتاق و يك مستراح داشت و چوب برق کوچی، کنار در حیاط بود و هم‌بن‌ا‌ه باعث میشد تا حیاط شب‌ها بطور رایگان روشن باشد و شاید آقای سرایی به خاطر این مهم... دیگر توجهی بوضع رقت‌بار خانه نداشت. بمحض ورود آقای سرایی فریاد زد: «قشنگی» کجائی؟.. برات مهمان آوردم.»

زن سالخورده و زشتی از آنها اتاق خانه بیرون آمد و بمحض اینکه آقای نیکو را دید با شتاب برگشت و لحظه‌ای بعد با سروروی پیچیده خارج شد و سلام گفت و نالید:

«آقای نیکو شب بخیر.. بچه‌ها خوبن.. بدری خانم چطور؟»
نیکو متوجه نبود وزن دوباره نالید: «آقای نیکو.. بدری خانم»

روزهای پریشانی

حالش خوبه؟...»

نیکویکه‌ای خورد و گفت: «ای.. از مرحت مولا.. خوبه...»
آقای سرابی زنش را به گوشه‌ای کشید و لحظه‌ای با او پیچ‌پیچ کرد و زن
به آهستگی از حیاط بیرون رفت.

جغد آواره‌ای در خرابه‌ای که دیوار به دیوار خانه‌ی سرابی بود هر لحظه
مینالید. سرابی با اوقات تلخی گفت: «لامصب از من پیرتره. بابای خدا بیامرز
وقتی مرد، ده ساله بودم. سه چهار روز مانده به مرگش. این «باراقوش»
لعنتی پیداش شد. پدرم تا صد اشته شنید رو به قبله ایستاد و فریاد زد: «خدا یا پناه
بر تو.. مصیبت خودشه نشان داد. آوازشه خواند!..» و به من که تنها بچه‌ش
بودم گفت: «روله، خانه خراب شدیم. تو خیلی وقته «یسیر» هستی. یتیم هم
می‌شی!...» چارروز بعد بابام مرد...»

آقای نیکو همچنان پریشان بود. دست‌هایش را بهم میزد و مینالید: «ای خدا.
چه خاکی ب سرم بریزم. حالا آذر چه حالی داره. پیش همکلاسی‌هایش سرافکنده
میشه. آه... این پسرهای بی خیال هم از سرشب تا بحال پیداش نیست. انگار آب
شده و به زمین رفته. بدری هم حالا پاک سک شده. حق داره، ولی گناه من چیه.
حاجی با خدا.. «آه مرد که‌ی نکبت...»

سرابی با تعجب نیکورا نگاه میکرد و بادلخوری پرسید:

«حواست کجاس؟ منه باش برای کی حرف میزنم.»

در حیاط باز شد و زن سرابی آرام و ملول وارد شد. سرابی با عجله زنش
را به گوشه‌ای کشید و پیچ‌پیچ کردند، آقای نیکو که شاهد پریشانی آنها بود، در
حیاط را باز کرد و گفت:

«سرابی جان، خودته ناراحت نکن. خدا بزرگه.»

۱- یسیر - به فتح اول، مادر مرده.

لاری کرمانشاهی

کوچه و گذر خلوت بود و آقای نیکو همچون دیوانه‌ها بلند و ترسنده با خودش حرف میزد و آرام و تنبل راه میرفت: «مرتیکه سرپیری میخواد هرق خورم کنه. کی به کیه. اما باز رحمت به پدرش. زنشه فرستاد پول تهیه کنه، که از بخت بد من، دست از یاد راز تر بر گشت. حالا چکار کنم؟.. به کی پناه ببرم؟.. برم خانگی حاجی با خدا؟.. آه، حالا که حاجی خانه نیست. حالا تو مسجد نشست و با تسبیح بازی میکنه. در این جور مجالس هم که همیشه آدم حقه بخواد.»

هوا سرد نبود، اما آقای نیکو میلرزید. در خانه اش باز بود. آرام و بی صدا وارد هشتی شد. چراغ هشتی همچنان روشن بود و وقتیکه خواست پابر «نظامی» های شکسته و فرسوده‌ی حیاط بگذارد، سایه اش روی حوض کشیده شد. مرد بیچاره بیکه‌ای خورد و عقب کشید. خنده و فریاد دخترها از درو دریچه در فضا میدوید.

آقای نیکو ایستاد و گوش داد. بدری خانم با آذرتوی آشپز خانه بودند. بدری میگفت: «توبر و بالاسر گرمشان کن... حالا وقت زیاده.» و آذربغض آلوده و پریشان گفت: «یعنی میخوای بگی که ماهم جزو اعیان و اشرافیم؟ ساعت ازده شب گذشته.»

آقای نیکو دیگر معطل نشد و به آرامی از خانه خارج شد. هنوز کوچه را طی نکرده بود که بر خورد به جوانی لاغر که چشم‌های نافذ و سیاهش در نور کمرنگ چراغ کوچه میدرخشید. دو بسته‌ی بزرگ در بغل داشت. آرام و مهربان سلام گفت: آقای نیکو پرسید: «مازیار» تا بحال کجا بودی؟

مازیار گفت. «رفتم شام و میوه تهیه کردم.»

«از کجا پول تهیه کردی؟»

«از دوستهام گرفتم بابا.»

آقای نیکو نگاه عمیقی به چهره‌ی پسرش انداخت و گفت: «مازی... تو»

زوزه‌های پریشانی

به بابات دروغ می‌گی؟

«نه بابا.. چرا دروغ بگم..»

آقای نیکو آستین چپ پسرش را بالا کشید و گفت: «ساعتت کجاس..؟ نکنه

ساعتته فروختی؟»

مازیار به آرامی گفت: «لازم بود بابا..»

آقای نیکو دیگر حرفی نزد و مازیار هم با عجله رفت.

نیکو تازه چکش درخانه‌ی سرابی را رها کرد که در باز شد و سرابی خنده‌ی

بیجائی کرد و گفت:

«نه.. نه.. منتظرت بودم. لابد امشب لیبی ترمیکنی؟ راستی دستت بیجائی

بند شده؟»

نیکو با نوعی بی‌میلی تلخ نالید:

«نه، ولی مازیار... آه که پاک خورد شدم.»

سرابی سکوت کرد تا وارد تنها اتاق خانه شد. نشستند. زن سرابی

گفت: «آقای نیکو، منکه از روی شما خجالتم. خدامیدانند پاک خجالتم.»

نیکو گفت: «دشمنت خجالت.. توجه گناهی داری.»

سرابی فریاد زد: «هی هی. تازه وقت تعارف و قربان صدقه‌شان

رسیده... بابا بیاجلو. پمکی بزن. دنیا ارزش این حرف‌ها را ندارد!..»

پیرزن ملامت بارشوهرش را نگاه کرد و آقای نیکو گفت: «ای سرابی.

خوشا بحال دلت.»

سرابی از کنار رختخواب پیچ، یک بطری برداشت که کمتر از سه چهارم

آن پر بود و یک کاسه‌ی سفالین که نیمه‌پر بود. باد و قاشق نایلون جلو کشید و با

محبت و احتیاط به زنش گفت: ««قشنگ خانم» دوتا استکان بیار.»

لاری کرمانشاهی

زن باته جب شوهرش را نگاه کرد و آقای نیکو بادسته پاچگی پرسید :
«دو تا استکان برای چیه ؟.. منکه نمیخورم . عمری نخوردم که لااقل
با استخوان پاک به خاک برم .. سرپیری چه خواب بدی برام دیدی؟!»
سرابی خنده ی تلخی کرد و گفت: «والا.. هی . منکه از غصه میخندم . تو مثل
اینکه هنوزم به دنیا و آخرت اعتقادته حفظ کردی؟!..»
آقای نیکو با عصبانیت گفت: «چرا نکنم!! انتظار داری مثل خر لخت
از دنیا برم!..»

سرابی بالحن فاضلانهای گفت: «معمولا تهیدستان بیشتر مؤمن
میمانن!.. برای اینکه این دنیا را باختن و به امید آن دنیا نشستن..
نه خانم، اشتباه میکنی، تهیدست مؤمن، عین گدای ارمینیه؛ نه
این دنیا را داره؛ نه آن دنیا را. چون در این دنیا حق و حقوقه
زرنگتر اخوردن و کاری از دستش بر نیامده . آن دنیا هم که کشک
کشکه!..»

سرابی به تندی خندید. نیکو برخاست که برود، پیرزن باتشد شوهرش
را وادار به سکوت کرد و گفت: «چقدر حرف میزنی؟ حرف های بیخودی!..»
نیکو بارنجیدگی نشست و گفت: «سرابی مگر یادت رفته چند سال بردنت
زندان و شله و آب گرم خوراکت بود؟ هنوز توبه نکردی؟»
سرابی همچنان می خندید. اشاره به کاسه ی دم دستش گفت : «خیال
میکنی حالا چه میخورم؟..» «آتر خیمه»^۱ ی خام.. منکه آدم نکشته بودم
که مجازات، توبه میده.. من فقط حرف زد،م، حالام حرف میزنم!..»
نیکو با ناراحتی گفت: «تو همیشه دهری بودی. کافر بودی و همین مسئله
هم باعث بدبختی توشده.»

۱- آتر خیمه - دو بینه، خوراکی که از پنیر و دوغ درست میکنند و گلوله
شده ی آنرا در آفتاب خشک میکنند و برای زمستان نگاه میدارند.

روزهای پریشانی

سرابی مستانه خندید و فریاد زد: «خدا تو را وامثال تو را حفظ کند، برای بنده گی با خداها!...»

آقای نیکو باز هم برخواست وزن سرابی از جای پریید و با التماس گفت: «تورا به خدا نرو... این مرد همیشه مسته توستی چهل ساله که باهاش رفیقی، خودت خوب میدانی. حرفا شه به دل نگیر.»

نیکو اهمیتی نداد و همچنان برای رفتن مصمم بود. سرابی می‌خندید و وزن سرابی این بار با کمی تشدد گفت: «قربانت برم، بیابشین... بده بری... سرابی دیوانه‌س.»

سرابی باخنده گفت: «قشنگ بگذار بره به بچه‌هاش برسه.» نیکو با عصبانیت گفت: «عقده‌ی اصلی این مرد نداشتن بچه‌س. چون بچه نداره، از هر کسی که...»

زن سرابی خوشحال شد و گفت: «بچه‌ش میشه. فقط نمی‌خواه بچه داشته باشه!... تو هم جای برادر داری... دوسه بار بچه دار شدیم، ولی قبل از اینکه بچه به دنیا بیاد، به دست پدرش نابود شده.»

نیکو پیروزمند سرابی را نگاه کرد و گفت: «پس تو قاتل هم هستی؟» سرابی با نفرت گفت: «ای بابا... بس کن... قاتل... قاتل... من از کجا قاتلم. من یک انسان دوست کاملم. تو فکر میکنی اگر آن بچه‌ها به دنیا می‌آمدن چه میشدن، در حالیکه هیچ امکانی برای زندگی‌شان فراهم نبود. تولید مثل مسئله‌ای طبیعی و حیوانیه، اما تأمین انسانی!... هیهات!...»

نیکو با افاده‌ی خاصی گفت: «اینکارها کار خداست... از روز ازل خدا خواسته که آدم زیاد بشه و خدا رازق رزقه. مگر یادت رفته وقتی که درس میدادیم، از سعدی علیه‌الرحمه چه شعر جالبی داشتیم.»

لاری کرمانشاهی

«هر آنکس که دندان دهد نان دهد»

سرای فریاد زد: «من در همان وقت هم فریادمیزدم که سعدی چرند گفته... پس بنا به دعای حضرت سعدی، پدر نقشی نداده، جز اینکه شب هابنل مادر بخوابه!..»

به حقیقت خدا قسم؛ اگر تا بحال حتی به فکر خدا رسیده باشه که انگاهی به دنیا بکنه و ببینه بنده هاش چطور مثل حیوانات جنگل به جان هم افتادن!..

البته بین حیوانات جنگل با اجتماع انسانها، فرقی کلی و بزرگ هست. جنگلیها تا از گرسنگی به ستوه نیایند، حیوانی را نمی درند، اما اجتماعیها، اینکار را گاهی اوقات به خاطر تفنن انجام میدن. اکثر به خاطر بیشتر خوردن و بیشتر داشتن!.. یوزپلنگ جنگل به لاشه‌ی شتر مرغ احتیاج دارد، اما یوزپلنگ جامعه، به لاشه‌ی شتر مرغ کمتر احتیاج دارد تا به مال و منال و نیروی شتر مرغی و فردی آن!.. بیشتر توضیح بدم... یوزپلنگ های اجتماع نیروی انسانی ما را که خلاصه میشه، از سالهای توانائی و جوانی، به خدمت خویش در آورده اند و به خاطر نگهداشتن این تعادل، برای همیشه، یا زمان بیشتری، آنقدر به ما میدهند که نمیریم و زنده بمانیم و مجالی برای فکر کردن نداشته باشیم!.. مافقط به خاطر همین تأمین ناچیز، ناچار میشیم برای اجرای مقاصد پلیدشان تلاش بکنیم. یوزپلنگ های اجتماع ما میدانند چطوری از یک شتر مرغ بیچاره تغذیه کنند. آنها به گوشت شتر مرغ احتیاج ندارند، چون آنقدر گوشت مرغو بتر در اختیار دارند که شب و روز چند بار بالامیا و رندوبوی گندراه میاندازند و ماستر مرغ های بیچاره هم در نهایت حماقت، سپاسگزارشان هستیم، به خاطر اینکه اگر زنده گیمان را گرفته اند، مانع زنده ماندنمان نشده اند!..»

روزهای پریشانی

آقای نیکو همچنان ساکت بود. زن سرابی سینی رنگ رفته‌ای را که استکانی پرچای و قندانی فلزی در آن بود جلوی او گذاشت. سرابی فریاد زد: «زن، حالا چه وقت چایه. نیکو بهتره برای نابودی مغز یوزپلنگ‌ها استکانی عرق بخوره.»

نیکو کمی نك و نال کرد. عاقبت نالید: «این سرابی پاك آدمه از راه در میکنه.»

استکان عرق جلوی دستش را سر کشید و به شدت سرفه کرد و قاشقی «دوبینه» خورد. سرابی با خوشحال فریاد زد: «مبارک‌ه. مبارک‌ه..»

ونیکو گفت: «خدا رحم کنه. سر پیری شیطان تو جلدم رفت. آه، دارم داغ میشم... به جوری می‌شم.»

سرابی به قهقهه خندید. زن سرابی به شوهرش چشم غره رفت و گفت: «عینهو شیطانی... آخه این مرد بیچاره عمری خودشه نگاه داشته، استخوانش تمیز بوده، چکارش داشتی..؟!»

سرابی به زنش اهمیتی نداد و باز هم استکان نیکو را پر کرد و آقای نیکو این بار کمتر خودداری کرد... استکان دوم و سوم و چهارم را هم سر کشید.

ساعت از نیمه شب میگذشت. سرابی و نیکو بیجهت میخندیدند و از هر جا و هر کسی حرف میزدند و فحش‌های رکیک به یوزپلنگ‌ها میدادند.

زن سرابی نشسته خوابش برده بود. عرق تمام شده و سینی چای پر شده بود از خاکستر و سوخته‌ی سیگار. نیکو به سختی برخاست. سرابی او را بدرقه کرد. کوچه خلوت بود. آقای نیکو آواز میخواند و سسکه میزد و تلو تلو میخورد.

تجار تخانه‌ی حاجی با خدا شلوغ بود. چند زن نیمه عریان در غرفه‌ی چینی آلات، اشیاء را زیرورو میکردند. يك دیس چینی شکست و حاجی با خدا

لاری کرمانشاهی

آنرا دید و کفرش در آمد. فریادی زد و به متصدی غرقه گفت: «بمعرضه ی نکبت. اصلا خدا تو را بی عرضه خلق کرده. تف.»

زن ها حاجی را با نفرت نگاه کردند و حاجی لب ها و پلک هایش را بر هم فشرد و با مرد چاق و شکم گنده ی رو بروش وارد صحبت شد: «تو به میری، خودم به میرم! به ناموس هر دو تا مان! این معامله برای من ضرر میکنه... ولی چه همیشه کرد، شما از پنجاه فرسخ راه آمدین و همیشه که دست خالی برگردین!...»
مرد شکم بزرگ با خستگی گفت: «حاجی آقا همین جنس ها را ما از تهران پنجاه در صد ارزان تر میخریم!...»

حاجی با خدا فاکتور جلوی دست مرد شکم گنده را پس کشید و گفت:
«کم لطفی میکنی. منکه برات قسم خوردم که این مال ضرر میکنه، ده در صدم تخفیف میدم»
«نه... باده درصد که معامله نمیشه!...»

حاجی با برافروختگی گفت: «اصلا تو این مملکت ایمان و اعتماد نداده! والا، به محمد قسم ضرر میکنه. حالا که شما ناراضی هستین، ده درصد دیگرم تخفیف میدم تا بیست درصد بشه. تو این معامله کلی ضرر میکنم، ولی عیبی نداره. مشتری خوبی گیر میآرم. به لطف و عنایت مولا، امسال خودم میرم اروپا و نمایندگی رادیو و تلویزیون میگیرم. خودم همه کاره میشم. جنس دست اول وارده میکنم، آنوقت به طور «اوورت» تخفیف میدم. بله آقا، استفاده ی اصلی به دست اولی ها میبرن، ما این میانه خر حملیم!...»

مرد شکم گنده کمی جا خورد، اما گفت: «نه حاجی آقا، معامله جوش نمیداد، باشه، خودم میرم از تهران مستقیم وارد میکنم.»

حاجی عصبانی شد و فریاد زد: «تهران به ریش باباش میخنده به تو جنس بده. نماینده شان تو این منطقه منم. تازه اگه از این جنس ها به تو بدهن (درصد) من محفوظه. حالا به خاطر محبت سر کار بیست و پنج درصدش میکنم. لا اله الا الله... چه دورو زمانه ای شده. آدم به خاطر دوستی باید کلی ضرر هم بکنه!...»

روزهای پریشانی

مرد شکم گنده بـرخاست و گفت: «نه فایده‌ای نداره. ببخشین زحمت دادم. خدا حافظ سر کار.»

حاجی باخدا باملايمت گفت: «واقماً کم لطفين. چند درصد معامله را جوش ميزنه!..»

مردشکم گنده گفت: «همان . پنجاه درصد تهران!..»
حاجی باخدا فریاد زد: «پس برای اذیت و آزار آمده‌ای . آخرش چهل درصد . به ناموس زن هر دو تاملان ، پدرم جای سگه ، کلاسی ضرر میکنم .»

مرد شکم بزرگ خندید و گفت : «نه ديگه. قسم نخور. بازهم این معامله برات ده دوازده هزار تومان نفع داره.»

آقای نیکو وارد شد و بانفرت حاجی باخدارا نگاه کرد. حاجی باخدا فریاد زد: «حالا پیدات میشه ؟ نه بابا، ديگه مهم شدي؟»

آقای نیکو حرفی نزد و باکیف زیر بغلش روی صندلی کنار باخدا نشست. حاجی باخدا باعصبانیت نیکورا نگاه کرد و گفت :

«تازه گی‌ها چه دست بالا میگیره.»

مرد شکم گنده چندین دسته اسکناس ازمیان کیف چرمی و بزرگی که روی زانوهایش گرفته بود درآورد و گفت: «رسید پنجاه هزار تومان را بنویسین.»

حاجی باخدا باعجله روی يك برگ کاغذ چیزهایی نوشت و برخواست و خم و راست شد و دودستی برگ کاغذ را به مردشکم گنده داد و گفت: «خیره... خیر ببینی انشاءالله!..»

مرد شکم گنده کاغذ را گرفت و خواند و آنرا تا کرد و در جیب بغلش گذاشت و گفت: «زودتر جنس‌ها را بفرستین.»

در این لحظه جوانك سیاه ولاغر و بلندی وارد شد و یگراست به سوی حاجی باخدا رفت و یکدسته از اسکناس‌های روی میز را برداشت و

لاری کرمانتاهی

شروع کرد به شمردن. حاجی با خدا از مشاهده‌ی جوانک سیاه چهره، جاخورد و باعصابانیت از جای پرید و فریاد زد:

«توبازم لشمر گت، این دوروب-را پیدات شده مگه بنانشد فقط از مامانت پول بگیری؟...»

جوانک سیاه اعتنائی نکرد و حاجی با خدا چنگ انداخت تا پول‌ها را بگیرد، اما جوانک سیاه چهره خنده‌ی زشتی کرد و با بسته‌ی اسکناس به سوی در خروجی رفت. حاجی با خدا فریاد‌های و حشیانه و ترسنده‌ای می‌کشید و جیغ می‌زد و به کارکنان فروشگاه می‌گفت: «بی‌عرضه‌ها... پدر سگ‌ها... بگیریدش... وقتی این پسرهای ولدزنا پول‌های نازنین منه میبره، شما‌ها کیف می‌کنین... دلتان خنک می‌شه، ولی چه میدانین که من بیچاره چقدر زجر میکشم. اصلا خیر این معامله پرید... کلمی هم ضررم شذا...»

مرد شکم‌کنده هم دستپاچه شد و باناراحتی گفت: «حاجی آقا، این‌ولد چموش کی بود...؟»

حاجی با خدا با اوقات تلخی گفت: «خدا جوانمرگش کنه.. انشاءاله.. پسر مه... همین یکیم دارم، ولی کاش اینم نمی‌داشتم، خیالم راحت بود...»
مرد شکم‌کنده برخاست و خدا حافظی کرد و گفت: «ناراحت نباشین حاجی آقا. من چارتا پسر و دوتا دختر دارم که از آقازاده‌ی شما ناراحت‌ترین، ولی چه میشه کرد، دور زمانه‌ش اینطوره.»

حاجی با خدا حرفی نزد و در گاوصندوق کنار دستش را باز کرد. پول‌های روی‌میز را برداشت و با عجله توی گاوصندوق گذاشت. در این لحظه آقای نیکو بر خاسته بود و مات و بی‌اراده حاجی را نگاه میکرد. حاجی با خدا فریاد زد: «چرا پاشدی؟!.. چرا مثل معاویه نگاه میکنی؟!.. لابد تو هم میخوای یك بسته اسکناس به دزدی؟!.. مثل ارباب‌ها ساعت ده پیدات شده، خیال میکنی اگه گورت ته‌گم کنی، ضرر میکنم؟! اصلا لازم ندارم. برو گورت ته‌گم کن.. چه اشکالی داره،

روزهای پریشانی

تو نباشی کسی دیگه باشه؟!..»

آقای نیکو همچنان مات و ترسنده حاجی باخدارا نگاه میکرد وزیر لب میگفت: «وای... چه چشم‌های پرخونی... وای.. چه دندان‌های برنده‌ای.. وای... چه لثه‌های قرمزی... وای.. چه پوست قشنگ و خال خالی‌ای داره... وای پنجه‌هاش... وای قوزشانه‌هاش.. وای.. چنگال‌هاش... وای بی‌رحمی و درنده‌گیش... وای... سیر نشدنش.. وای.. وای وای...» حاجی باخدا فریاد زد: «مرتیکه‌ی کثیف، چه داری میگی؟!.. تازه گیها دیوانه و خل شده.»

همین یکیه کم داشتم. نه بابا، خدا پدرته پیامرزه، دست از سرما بردار.» آقای نیکو روی صندلی نشست. حالت ترسناکی داشت. ناگهان فریاد کشید: «یوزپلنگ... یوزپلنگ... ای یوزپلنگ.. چرا بچه‌های بی‌گناه منه میخوری! چرا پاره پاره‌شان میکنی؟. یوزپلنگ.. یوزپلنگ!..» زن‌هایی که در غرفه‌ها سرگرم خرید بودند بیرون دویدند و همه‌ی کارکنای فروشگاه هم جمع شدند. آقای نیکو روی صندلی بود و حاجی باخدا فریاد میزد و فحش‌های رکبک و زشت نثار نیکو میکرد: «چس پدر... مثل اینکه شاخ قولوشکسته. بندازینش بیرون.. میدهش تحویل کلانتری تا پدرشه در بیارن.»

دو مرد باریک و گیس‌دار که از متصدیان غرفه‌ها بودند، بازوهای آقای نیکو را گرفتند و او را از روی صندلی بلند کردند. زن جوان و بزک‌کرده‌ای که نزدیکتر از بقیه بود فریاد کشید: «او مرده.. چرا اذیتش میکنین؟» لحظه‌ای بعد توی تیمچه پیچید که آقای نیکو و سکنه‌کرده... بیشتر کاسب‌های تیمچه به حجره‌ی حاجی باخدا ریختند و خودشان را غمگین و پریشان نشان دادند.

شب جمعه‌ی بعد مجلس ختم آقای نیکو با خرج حاجی باخدا در مجلل‌ترین مسجد شهر برگزار شد.

«پایان»

سی‌ویکم شهر یورماه پنجاه - کرمانشاه

ده نفر قزلباش

کتابی که به تمام خانواده‌ها محرم است...

داستان ملی و شاهکار ادبی نثر معاصر

به قلم استاد حسین سرور (مخنیار)

اگر «ده نفر قزلباش» نوشته نشده بود، تاریخ ادبیات فارسی از یکی از درخشانترین شاهکارهای خود محروم میماند.

«ده نفر قزلباش» بزرگترین داستان ملی، تاریخی، عشقی، قهرمانی و حماسی بی نظیری که مظاهر عالی غرور ملی ایرانی، صوفیان تاجدار و کلیه صفات معنوی، از قبیل صبر - استقامت - شجاعت - عشق و فداکاری - ایمان - ایران دوستی و ترقی خواهی را که در خون پدران گذشته‌ی ما عجین شده در بردارد و نمایانده‌ی افتخارات تاریخ دویست و چهل ساله‌ی سلسله‌ی با عظمت صفویه است.

«ده نفر قزلباش» آتشی که از اجاق خاندان‌های مختلف ایرانی زبانه کشید و در عصر ما نشریه و کتابی برای نژاد ایرانی آموزنده‌تر و حیات بخش‌تر از این کتاب نوشته نشده است.

«شاه طهماسب بزرگ» و «شاه عباس کبیر» با هشت نفر دیگر، یعنی «ده نفر قزلباش».

و «ده نفر قزلباش» داستان شورانگیز و پرهیجان ملی و نسخه‌ی آموزنده و شفا بخشی که از اعمال و آثار پدران و قهرمانان گذشته‌ی ما به یادگار مانده است.

دوره‌ی این داستان ملی در پنج جلد کامل، هر جلد با کاغذ سپید و جلد سلفونی ۳۰۰ ریال است. تعداد محدودی از نسخه‌های آن آماده‌ی فروش میباشد.

قسمتی از انتشارات سازمان مرجان

شکست سکوت: مجموعه‌ی نظم و نثر از شاعر فریادها و کارو، با کاغذ سپید و جلد شومیزی ۱۵۰ ریال - با جلد سلوفونی ۲۰۰ ریال (نایاب) با تجدید نظر کامل، زیر چاپ است.

فهننگ سپید: یاد موبی دیک، اثری جالب از هرمان ملو ویل، ترجمه‌ی دکتر علی اصغر محمدزاده، با جلد شومیزی ۴۰ ریال - با کاغذ سپید و جلد زرکوب ۷۵ ریال (نایاب)

ده نفر قزلباش: شاهکار استاد حسین مسرور، دوره دپنچ جلد کامل هر جلد با کاغذ سپید و جلد سلوفونی لوکس ۳۰۰ ریال.

فاوست: از دیوان تور گینف، ترجمه‌ی «شاپور رزم آزما»، و دکتر فریدون بدره‌ای، با جلد شومیزی ۳۰ ریال - با کاغذ سپید و جلد زرکوب ۶۰ ریال. (نایاب) با جلد سلوفونی زیر چاپ است.

باز هم خدا حافظ: اثر «اونوره دو بالزاک»، ترجمه‌ی دکتر فریدون بدره‌ای، با جلد شومیزی ۳۰ ریال - با کاغذ سپید و جلد زرکوب ۶۰ ریال. (نایاب) با جلد سلوفونی زیر چاپ است.

زمین خوب: شاهکار خانم «پیرل. س. باک»، ترجمه‌ی دکتر فریدون بدره‌ای، با جلد شومیزی ۸۰ ریال - با کاغذ سپید و جلد زرکوب ۱۲۰ ریال. (نایاب) چاپ دوم به قطع وزیری و جلد سلوفونی فانتزی و کاغذ سپید ۲۵۰ ریال. **اشعه‌ی مرگ:** اثر «آلفونس مولیان»، اقتباس «ا. صدارت»، ۴۰ ریال. چاپ پنجم جیبی ۲۵ ریال (نایاب)

ترانه‌های بینوایان: شاهکار دکتر تویوهیو کاگاو، ترجمه‌ی «فریدون سالکی»، با جلد شومیزی ۳۰ ریال - با کاغذ سپید و جلد زرکوب ۶۰ ریال. (نایاب) با جلد سلوفونی لوکس زیر چاپ است.

سلام بر غم: از خانم «فرانسوا ساگان»، ترجمه‌ی دکتر علی اصغر محمدزاده، با جلد شومیزی ۳۰ ریال - با کاغذ سپید و جلد زرکوب ۶۰ ریال. (نایاب) با جلد سلوفونی فانتزی زیر چاپ است.

دنیائی گھنمی بینم: نوشتهی «پروفیسور آلبرت اینشتین» ترجمہی «فریدون سالکی»، باجلد شومیزی ۳۰ ریال - باکاغذ سپید و جلد زرکوب ۶۰ ریال. (نایاب) باجلد سلوفونی فانتزی زیر چاپ است.

خاتمیت و پاسخ به ساخته‌های بهائیت: از «علی امیرپور»، چاپ سوم با تجدید نظر کامل و جلد سلوفونی ۱۶۰ ریال.

شطر نج زندگی: شاہکاری از «ژانہی طباطبائی»، ۸۵ ریال. (نایاب)

۲۵ روبل: اثر «آنتوان چخوف»، ترجمہی خانم «بدری مہران»، باجلد شومیزی ۳۰ ریال باکاغذ سپید و جلد زرکوب ۵۰ ریال. (نایاب) باجلد شومیزی و جلد سلوفونی فانتزی زیر چاپ است ۸۰ و ۱۲۰ ریال

تحول بیمہ در ایران: تألیف «دکتر علیرضا صاحب»، باکاغذ سپید و جلد شومیزی ۱۰۰ ریال - باجلد زرکوب ۲۰۰ ریال.

غروب بینوایان: شاہکاری از «لاری کرمانشاهی»، چاپ دوم باکاغذ سپید و جلد سلوفونی فانتزی ۱۲۵ ریال - جیبی ۳۰ ریال.

لبخند یخ: نوشتهی «فریدون صابر»، باکاغذ سپید و جلد ساده ۷۰ ریال باجلد سلوفونی فانتزی ۱۰۰ ریال.

جاودانہ فروغ فرخ زاد: تہیہ و تنظیم از «امیر اسماعیلی» و ابولقاسم صدارت، باجلد سلوفونی ۲۰۰ ریال. چاپ سوم.

... **و تا خورشید:** اثری جالب و جدید از «مہرداد شکوہی»، باجلد سلوفونی ۱۲۰ ریال.

خط تیرہ: نوشتهی خانم «فرستہی تیفوری»، باجلد سلوفونی ۷۰ ریال.
آواز در خون: از شاعر معاصر فرانسوی «ژاک پره‌ور»، ترجمہی «ہمایون نوراحمر»، باجلد سلوفونی ۱۶۰ ریال.

قصہی مرقد آقا: داستانی از بنیانگذار شعر نو «نیمایوشیج»، باجلد سلوفونی فانتزی ۱۰۰ ریال.

فاجعه‌ی روز ششم : نوشته‌ای فلسفی و جالب از «مهردادشکوهی»
با جلد سلوفونی لوکس ۱۶۰ ریال.

طرح محاسبه، و اجرای قطعات بتون فولادی : ترجمه و
تشریح بتون کالندر : ترجمه‌ی «مهندس داریوش معراجی» و «مهندس علی
بخشوده»، ۵۰۰ ریال .

سال‌های از دست رفته : مجموعه‌ی چند داستان از «لاری کرمانشاهی»
با جلد سلوفونی ۲۰۰ ریال .

برادر مویگن : شاهکار کم‌نظیر و اجتماعی از «کارو» شاعر فریادها با جلد
سلوفونی ۱۶۰ ریال .

گوماین : مجموعه‌ی ده داستان انتقادی و اجتماعی نوشته‌ی «لاری
کرمانشاهی» با جلد سلوفونی لوکس ۲۰۰ ریال .

انتشارات بانو (وابسته به سازمان مرجان)

هاله : نوشته‌ی «ایرج مستمان» با جلد سلوفونی فانتزی و کاغذ سپید
۱۵۰ ریال - جیبی ۳۰ ریال .

از سری کتاب‌های جیبی مرجان

لورنس عرب : به قلم «روبرت پاین» ترجمه‌ی «دکتر منوچهر
حقیقی»، ۲۰ ریال. (نایاب) با قطع بزرگ و جلد سلوفونی زیر چاپ است .

شکوه علفزار : از «ویلیام اینگ» ترجمه‌ی «حکیم»، ۲۵ ریال (چاپ
ششم) (نایاب) با قطع بزرگ و جلد سلوفونی زیر چاپ است .

باز هم خدا حافظ : «آیا برامس رادوست دارید؟» شاهکار خانم
«فرانسوا ساگان» ترجمه‌ی «سیروس گنجوی»، ۲۵ ریال. (نایاب) با قطع بزرگ
و جلد سلوفونی زیر چاپ است .

فانی : شاهکار «مارسل پانیول» ترجمه‌ی «افسر»، ۲۵ ریال (نایاب)
با قطع بزرگ و جلد سلوفونی زیر چاپ است .

وقتیکه شکوفه‌ها می‌شکفند : اثری خواندنی از نویسنده‌ی توانا
«لاری کرمانشاهی» (چاپ دوم) ۲۵ ریال .

پرنده باز آلترا از : از «توماس - ای - گادیس» ترجمه‌ی «دکتر
دکتر منوچهر حقیقی» ۳۰ ریال.

ملاقات : شاهکار «ماکسیم گورکی» ترجمه‌ی «افسر» ۲۰ ریال. (نایاب)
در قطع بزرگ و جلد سلوفونی زیر چاپ است.

عدالت : شاهکار «هانری باربوس» ترجمه‌ی «افسر» ۲۰ ریال.

قطاری به راندگی شیطان : از «مارتین آندرسون نکته» ترجمه‌ی
«افسر» ۲۰ ریال .

اشعه‌ی مرک : اثر «آلفونس مولیان» ترجمه و اقتباس «ا - صدارت»
(چاپ پنجم) ۲۵ ریال (نایاب)

هاله : داستان اجتماعی و انتقادی از «ایرج هستان» ۳۰ ریال .

غروب بینوایان : اثری جالب از «لاری کرمانشاهی» (چاپ دوم)
۳۰ ریال .

اشک شوق : نوشته‌ی «م - معصومی لاری» ۲۵ ریال. (نایاب).

پادزهر : نوشته‌ی از «مهر دادشکوهی» ۲۵ ریال. (نایاب)

تکامل فن دیپلماسی : از «هارولد نیکلسون» ترجمه‌ی «محمدصادق
میرفندرسکی» ۲۵ ریال .

غمستان : مجموعه‌ای انتقادی و اجتماعی از «مهجور» ۲۵ ریال. (نایاب)

سوک : چند قصه‌ی جالب از «همایون عامری» ۲۵ ریال .

لاله های تلخ : نوشته‌ی از «جعفر کازرونی» ۳۰ ریال .

انتشارات پیک (وابسته به سازمان مرجان)

وقتی که دانه‌های برف به رقص در می‌آیند : نوشته‌ی «جعفر
کازرونی» ۳۰ ریال .

وارفته‌ها : اثری انتقادی از «علیرضا رحمتی» ۳۵ ریال.

سال‌های از دست رفته : مجموعه‌ی چند داستان از «لاری کرمانشاهی»
۳۰ ریال .

اسلامی که من شناختم : از «قدرت‌اله بختیاری نژاد اصفهانی» در
چندین جزوه، هر جزوه ۵ ریال .

دختری پناه : اثری جالب از «جعفر مردانی» ۳۰ ریال .

انتشارات سمنگام

وابسته به سازمان مرجان

چشم‌الهی‌ها: شاهکار دیگری از «لاری کرمانشاهی» در زمینه‌ی «بوف کور» «صادق هدایت» به قطع رقعی با کاغذ سپید و جلد سلوفونی ۱۲۰ ریال .

دوزخ‌نشینان: اثری اجتماعی و انتقادی نوشته‌ی «محمدشکری» به قطع رقعی با کاغذ سپید و جلد سلوفونی رنگی ۱۲۰ ریال .
وقتیکه دانه‌های برف به رقص درمی‌آیند: دومین اثر «جعفر کازرونی» به قطع جیبی ۳۰ ریال .

سایه‌های معصوم غرور: مجموعه‌ای از «فریدون مؤمنی» به قطع رقعی با کاغذ سپید و جلد سلوفونی رنگی ۷۰ ریال .
سال‌های از دست رفته: مجموعه‌ی چند داستان اجتماعی در دو قطع جیبی ۴۰ ریال. رقعی با کاغذ سپید و جلد سلوفونی ۲۰۰ ریال .

زیر چاپ

پشت دروازه‌های خورشید: منظومه‌ای بلند از «عزت‌الله زنگنه»
«کاخ و کلبه» یا «دختر غم»: نوشته‌ی «لاری کرمانشاهی»
نجوای روستا: جنگ هنر و ادبیات کرمانشاه.
کارگران: داستانی بلند و جالب از «لاری کرمانشاهی» چاپ دوم با تجدید نظر کامل نویسنده در قطع رقعی و جلد سلوفونی.
غروب دهکده: کتاب دیگری از نویسنده‌ی جوان «امیر فرشید
علایی» با جلد معمولی و جلد سلوفونی.



سازمان چاپ و نشرات مہمان

بھاران - صندوق پستی ۲۶۹